PDF.tarikhema.org

طرح نو

ده روز شگفت انگیز

الری کوئین / خسرو سمیعی



tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

★ مجموعهٔ کتابهای سیاه ★

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ده روز شگفت‌انگیز

الری کوئین
ترجمهٔ خسرو سمیعی

به‌ضمیمهٔ سخنی از نارسژاک:
دربارهٔ الری کوئین و تحلیل آثارش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طرح نو

نشانی: خیابان آپادانا ــ خیابان نوبخت ــ کوچه دوازدهم ــ شماره ۱۴
تلفن: ۸۷۶۵۶۳۴

● ده روز شگفت‌انگیز
● نویسنده: الری کوئین
● مترجم: خسرو سمیعی
● طراح روی جلد: محسن محبوب
● حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیّدکاظمی)
● نوبت چاپ: چاپ اول، ۱۳۷۴
● چاپ: صهبا
● تعداد: ۳۰۰۰

● همهٔ حقوق محفوظ است.

این اثر ترجمه‌ای است از:
The Ten Days Wonder
Ellery Queen
Harper Perennial, 1994

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش اول

شگفتی‌های نُه روز نخست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز اول

در آغاز شکلی نداشت؛ نوعی تیرگی بود که مثل رقاصان دایم می‌جنبید. در آن‌سوی موسیقی بود؛ آهسته، شادمانه، گیج‌کننده و سپس اوج می‌گرفت، یورش می‌آورد، به‌چنان صداهای بلندی تبدیل می‌شد که شما را چون پشه‌ای در باد به‌همراه می‌برد. سپس آن حال می‌گذشت، موسیقی بار دیگر آرام می‌شد و دوباره تیرگی بود که می‌جنبید.

همه چیز نوسان داشت. احساس دریازدگی کرد. شاید آسمان، دریا باشد. در شبی بر فراز اقیانوس اطلس؛ پوشیده از سایهٔ ابر و در جایی که ستارگان، لرزان دیده می‌شدند. موسیقی شاید در کابینی نواخته می‌شد یا امکان داشت صدای حرکت آب تیره باشد؛ اما می‌دانست که واقعی است؛ چون وقتی چشم‌هایش را بست، ابر و ستارگان ناپدید شدند؛ اما نوسان باقی ماند. صدای موسیقی هم باقی ماند. بوی ماهی هم باقی ماند و چیزی با طعمی عجیب، مثل عسل ترشیده. وقتی حس شود هر چیزی معمایی است که باید حل شود، همه چیز اهمیت پیدا می‌کند. تلاش برای این‌که دریابند تا هر تصویر، هر صدا، هر بو، و این طعم عجیب از کجا می‌آید، مسایل مهم و تازه‌ای به‌وجود می‌آورد؛ انگار پیش از آن هرگز نبوده‌اید، مثل تولدی دوباره است. گویی در کشتی به‌دنیا آمده‌اید. در کشتی دراز کشیده‌اید و کشتی حرکت می‌کند و شما همراه آن، در شبی پرنوسان تکان می‌خورید و به‌بالا، به‌سقف آسمان نگاه می‌کنید.

اگر همه چیز همین‌طور باقی می‌ماند، ممکن بود تا ابد در این حال خوشِ بی‌زمانی در نوسان باشید؛ اما همه چیز یکسان باقی نماند. آسمان نزدیک می‌شود و ستارگان پایین می‌آیند و این خود، معمای دیگری بود؛ زیرا ستارگان به‌جای اینکه هر چه نزدیک‌تر می‌شوند، بزرگ‌تر شوند، کوچک‌تر می‌شدند. حتی کیفیت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نوسان تغییر کرد. در آن نیرویی احساس می‌شد و ناگهان اندیشید شاید این کشتی نیست که تکان می‌خورد، بلکه خود من هستم.

چشم‌هایش را باز کرد. چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته بود و روی چیزی سخت نشسته بود. دست‌هایش دور ساق‌هایش قفل شده بودند و از جلو به‌عقب و از عقب به‌جلو حرکت می‌کرد. کسی گفت: «این‌که اصلاً کشتی نیست.»

تعجب کرد؛ چون صدا آشنا بود؛ ولی نمی‌توانست به‌یاد بیاورد صاحب صدا کیست. شتاب‌زده به‌اطرافش نگاه کرد. کسی توی اتاق نبود.

اتاق.

اتاقی بود. با این کشف، انگار یک سطل آب یخ روی سرش ریختند. دست‌هایش را از هم باز کرد. کف دست‌هایش را روی پارچهٔ زبر لیز ولرمی که دست‌زدن به‌آن چندش‌آور بود، گذاشت. از این کار خوشش نیامد؛ دست‌هایش را بلند کرد و به‌صورتش کشید. حس کرد به‌خارپشتی دست می‌کشد. فکر کرد: توی اتاقی هستم و باید اصلاح کنم؛ اما اصلاح‌کردن چی هست؟ جواب را یافت و خندید. چرا مجبور بود فکر کند تا بداند اصلاح‌کردن یعنی چه؟

بار دیگر دست‌هایش را پایین برد و به‌پارچهٔ زبر کشید. رو‌انداز کثیفی بود. فوری متوجهٔ چیز دیگری هم شد: در مدتی که به‌این چیزها می‌اندیشید، تاریکی ناپدید شده بود. ابروهایش را درهم کشید. آیا آن تاریکی واقعاً وجود داشت؟

نه. زود فهمید آسمان، سقف رنگ‌وررفته‌ای بیش نیست. ستارگانی که چشمک می‌زدند، چیزی نبودند جز پرتوهای پراکندهٔ خورشیدی دلنشین که از لابه‌لای کرکره‌ای فرسوده به‌درون می‌تابیدند. در جایی کسی با صدایی بلند می‌خواند: «وقتی دختری ایرلندی لبخند می‌زند...»

صدای آب هم می‌آمد. انگار بوی ماهی می‌آمد که داشتند توی چربی خوک سرخش می‌کردند؛ اما بوی عسل ترشیده چی... نه، بوی دیگری بود. بوی دیگری که با بوی اولی مخلوط شده بود تا هوایی را که نفس می‌کشید به‌گند بکشد. بوی پنیر مانده بود. تعجبی نداشت اگر می‌خواست بالا بیاورد. لبخندی زد و فکر کرد: پنیر لای جوراب، کجا هستم؟

روی تخت آهنی فرسوده‌ای نشسته بود که رنگ سفیدش انگار اگزما گرفته و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خورده شده بود. در برابرش آینهٔ کوچک زردشده‌ای وجود داشت. تختخواب، اتاق را که به‌طرز مضحکی کوچک بود، پر کرده بود. دیوارها به‌رنگ موز بودند. بار دیگر لبخند زد و اندیشید: پوست موز دارد کنده می‌شود!

اندیشید: سه بار خندیدم. باید اهل طنز باشم، اما کدام جهنم‌دره‌ای هستم؟

تصویر کسی با موهای ژولیده و ریش درهم، با قیافهٔ آدم‌های به‌شدت بیمار، در آینهٔ کوچکِ روبه‌رویش افتاد. به‌در، رخت‌آویز شکسته‌ای از جنس چینی متصل بود که انگار انگشت خود را به‌سوی تختخواب گرفته بود و به‌معمایی اشاره می‌کرد؛ اما جواب معما کجا بود؟ روی رخت‌آویز چیزی نبود. روی صندلی چیزی نبود. آدمی توی آینه، منبع ناراحتی بود، درست مثل همان صدایی که گفته بود: این‌که اصلاً کشتی نیست. شکلی آشنا، صدایی آشنا... اما روی‌هم‌رفته دو چیز غیرقابل درک وجود داشت.

کسی که روی تخت نشسته و چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته بود، واقعاً آدم کثیفی بود. بله، واقعاً کثیف بود؛ با صورتی خردشده. حتی به‌خود زحمت نداده بود لباس‌های چروکیده و پر از لکه‌اش را از تن بیرون بیاورد، لعنتی. بی‌حرکت نشسته بود. انگار از کثافتش خوشش می‌آید. و این دردناک است. چون آدمی که روی تخت نشسته است، خودم هستم؛ اما چطور ممکن است این آدم من باشم. در حالی که هرگز این کثافت را ندیده‌ام؟

معمای غریبی بود.

این‌که آدم نداند کجاست و اصولاً کیست، واقعاً معمای غریبی است!

بار دیگر خندید.

اندیشید: روی این تشک دراز بکشم و بخوابم، این کاری است که باید بکنم.

چند ثانیهٔ بعد هوارد [1]، بار دیگر خود را درون کشتی یافت؛ زیر آسمانی پرستاره.

* * *

وقتی هوارد بیدار شد، همه چیز فرق می‌کرد. نه تولدی دیگر و نه تصور کشتی؛ دیگر این مسایل احمقانه وجود نداشت. همین که چشم‌هایش را گشود،

1. Howard

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اتاق کثافت را دید. تصویر مسیح را روی تقویم، آینهٔ شکسته... با خیزی بلند شد و با وحشت به‌تصویرش ـ که دیگر به‌یادش می‌آورد ـ نگاه کرد. حافظه‌اش را به‌دست آورده بود. می‌دانست کیست و از کجا آمده است. همچنین دلیل حضورش را در نیویورک می‌دانست. سفرش را از اسلوکوم[1] و ورود قطار سریع‌السیر آتلانتیک را به‌ایستگاه بزرگ مرکزی به‌یاد آورده بود. یادش آمد به‌گالری ترازی[2] تلفن زده بود تا بداند نمایشگاه جرنز چه ساعتی باز می‌شود و جوابی را که صدایی خسته با لهجه‌ای اروپایی به‌او داده بود به‌خوبی به‌یاد می‌آورد: «نمایشگاه آثار مینهر جرنز[3] دیروز تمام شد.»

و بعد از آن بیدارشدن در این آشغالدانی، بین آن صدا با لهجهٔ اروپایی و این اتاق، پرده‌ای از مه سیاه وجود داشت.

لرز شروع شد. حس کرد دارد حمله شروع می‌شود، بااین‌همه شدت حمله غافلگیرش کرده بود. می‌خواست به‌خود مسلط باشد. فشاری که بر عضلاتش می‌آورد، بر شدت لرز افزود. به‌طرف دری که رخت‌آویز چینی بر آن بود، رفت. فکر کرد: این بار نباید زیاد خوابیده باشم. هنوز از راهرو صدای آب می‌آید. در را گشود. راهرو بوی پاهایی را می‌داد که از آنجا گذشته بودند. پیرمردی که تکه‌ای گونی را سر چوبی زده بود و با آن راهرو را تمیز می‌کرد، سرش را بلند کرد. هوارد پرسید: «هی! من کجا هستم؟»

پیرمرد به‌دستهٔ جارویش تکیه داد. هوارد دید که او یک چشم بیشتر ندارد. پیرمرد گفت: «من هم یک‌وقتی تا غرب رفتم، در جوانی پسرجان، بله، مسافرت کردم. هنوز آن وحشی سرخ‌پوست را که کنار جاده نشسته بود، به‌یاد دارم. دیگر هیچ چیز نبود تا تماشا کنی، تا هزارها کیلومتر جز همان اتاقک کهنه و یک کوه، پشتش. فکر می‌کنم توی کانزاس[4] بود...»

هوارد که به‌دیوار تکیه داده بود تا نیفتد، گفت: «بیشتر باید در اوکلاهما[5] باشد تا نیومکزیکو[6]».

1. Slocum
2. Terrazi
3. Mynheer Djerens
4. Kansas
5. Oklahoma
6. New Mexico

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن ماهی حتماً شکم آدمی را سیر کرده بود، اما بویش هنوز نرفته بود. او هم باید چیزی بخورد، و خیلی زود. همیشه همین‌طور بود.

ــ بعد چی شد؟ من باید بروم.

ــ آن وحشی روی خاک نشسته بود و به‌اتاقکش تکیه داده بود، می‌فهمی...

هوارد ناگهان چشم پیرمرد را وسط پیشانی‌اش دید و زیر لب گفت: «پولی‌فموس[۱].»

مرد پیر گفت: «نه. هرگز اسمش را نفهمیدم. می‌دانی خنده‌دار چی بود؟ درست بالای سرش تابلوی بزرگی بود با حروف درشت قرمز، می‌دانی رویش چه نوشته شده بود؟»

هوارد پرسید: «چی؟»

پیرمرد با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «هتل والدورف[۲].»

هوارد گفت: «متشکرم! خیلی بامزه‌ای پدربزرگ، حالا بگو کدام جهنم‌دره‌ای هستم؟»

پیرمرد غرغرکنان گفت: «کدام جهنمی می‌خواستی باشی؟ توی مهمانخانه‌ای که از سرِ آشغال‌هایی مثل تو هم زیاد است کثافت.»

سطل آب کثیف، مثل پرنده‌ای پرواز کرد و دورتر به‌پهلو، روی زمین افتاد. صدای برخوردش با کف راهرو به‌گوش رسید و آبش پخش شد.

مرد پیر لرزید، طوری که انگار هوارد به‌جای این‌که به‌سطل لگد زده باشد به‌او لگد زده است. کفی خاکستری‌رنگ رویش نشسته بود و نزدیک بود گریه کند.

هوارد گفت: «جارویت را بده، خودم خشک می‌کنم.»

ــ کثافت!

هوارد به‌اتاق برگشت و روی تخت نشست. کف دست‌هایش را جلوی دهان و دماغش گرفت و با تمام قوا به‌آن فوت کرد. با نیرویی که امید به‌او می‌داد؛ اما به‌هرحال مشروب نخورده بود. دست‌هایش پایین افتادند.

---

۱. Polyphemus یا Polyphème. در اودیسه نوشتهٔ هُمر، مردی است یک‌چشم که اودیسئوس و همراهانش را در غاری زندانی می‌کند. اودیسئوس او را کور می‌کند تا بتوانند فرار کنند.

2. Waldorf

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دست‌هایش پایین افتادند و به‌خون آغشته بودند.

دست‌هایش غرق خون بودند.

هوارد لباس‌هایش را وارسی کرد. گاباردین پاره، چروکیده و چربش مثل خوکدانی جورکینگ[1]، مزرعه‌دار تواین هیل[2] بود. در بچگی راهش را دور می‌کرد و از اسلوکوم تون شیب[3] می‌گذشت تا بوی خوک‌های جورکینگ آزارش ندهد؛ اما حالا بو آزارش نمی‌داد، حتی خوشایند هم بود؛ چون فعلاً چیزهای مهم‌تری مطرح بود.

مثل میمونی که بدنش شپش گذاشته باشد، لباس‌هایش را زیرورو کرد. آه! این هم چیزی که دنبالش می‌گشت: تکه بزرگ خون لخته‌شدهٔ قهوه‌ای‌رنگی که به‌سیاهی می‌زد، آستر کتش را به‌پشت پیراهنش چسبانده بود. کت را کشید که آستر از پیراهن جدا شود. پارچه اطرافِ لختهٔ خون پاره شد. از تخت پایین پرید و با عجله رفت تا قیافه‌اش را توی آن تکه آینه ببیند. دور چشم راستش سیاه بود. جایی که دماغ به‌پیشانی متصل می‌شود، انگار با آهن داغ سوخته شده بود. گوشهٔ چپ لب پایین‌اش مثل تکه‌ای آدامس بادکنکی باد کرده بود، و به‌جای گوش چپ، چیز مسخرهٔ بنفش‌رنگی دیده می‌شد. کتک‌کاری!

واقعاً؟

و او کتک خورده بود.

یا زده بود؟

شاید هم خورده بود و هم زده بود؟

دست‌های لرزانش را مقابل چشم سالمش گرفت. مفصل‌هایش باد کرده و خون‌آلود بودند. خون جاری شده و روی موهای بور دلمه بسته بود. موها، مثل مژه‌هایی که زیاد آرایش شده باشند، تیز و خشک ایستاده بودند.

ـ این‌ها خون رگ‌های خود من است.

به‌کف دست‌هایش نگاه کرد و موجی از آرامش او را فراگرفت؛ آنجا خونی دیده نمی‌شد. با خوشحالی اندیشید: شاید کسی را نکشته باشم.

---

1. Gorking
2. Twin Hill
3. Slocum Town ship

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما خوشحالی‌اش دیری نپایید. آن لکهٔ خون وجود داشت؛ بین آستر کت و پیراهن. شاید خونِ خودش نباشد. شاید خون کسی دیگر باشد. شاید این بار اتفاق افتاده باشد.

شاید!

اندیشید: دیوانه می‌شوم، اگر همین‌طور درباره‌اش فکر کنم، خدای بزرگ دیوانه می‌شوم!

دست‌هایش درد می‌کرد. آهسته جیب‌هایش را گشت. وقتی از خانه می‌رفت، بیش از دویست دلار پول داشت. بازرسی سرسری بود، واقعاً امید نداشت چیزی در جیب‌هایش پیدا کند و چون پیدا نکرد، ناراحت نشد. پولی در جیب نداشت. ساعت طلای هدیهٔ پدرش که رویش چکش مخصوص مجسمه‌سازان کنده‌کاری شده بود و پدر هنگام سفر به‌پاریس به‌او داده بود هم ناپدید شده بود. خودکار طلایی هم که سالی [1] در آخرین تولدش به‌او داده بود، گم شده بود. احتمالاً بعد از این‌که به‌اینجا آمده بود، هر چیزی را که داشت بلند کرده بودند. بله، باید همین‌طور باشد. امکان نداشت بدون پیش‌پرداخت به‌او اتاق بدهند.

هوارد کوشید صورتِ دربان و شکل سالن و مهمانخانه را به‌یاد بیاورد؛ آن‌طوری که شب پیش دیده بود. شب پیش؟ یا دو شب پیش؟ یا دو هفتهٔ پیش؟ دفعهٔ قبل شش روز طول کشیده بود. یک دفعهٔ دیگر فقط دو ساعت. همیشه بعد از اتفاق‌افتادن متوجه می‌شد. چون این چیز، مثل دسته‌ای گیاه خشک در زمان گم می‌شد و جز با عوامل جانبی قابل اندازه‌گیری نبود.

بار دیگر در اتاق را باز کرد.

ــ امروز چه روزی است؟

پیرمرد در راهرو زانو زده بود و زمین را خشک می‌کرد.

ــ پرسیدم امروز چه روزی است؟

پیرمرد هنوز دلخور بود. با لجبازی گونی را روی سطل فشرد. هوارد صدای به‌هم‌فشرده‌شدن دندان‌های خود را شنید: «امروز چه روزی است؟»

---

1. Sally

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیرمرد تف کرد: «اگر باز بخواهی آرتیست‌بازی دربیاوری بیگلی[1] را صدا می‌زنم. بیگلی تو را سر جایت می‌نشاند. حسابت را می‌رسد.» بعد حتماً چیزی در چشم سالم هوارد خواند؛ چون با لحنی گریه‌آلود گفت: «دیروز، روز کارگر بود[2].» و سطلش را برداشت و گریخت.

اولین دوشنبهٔ سپتامبر.

هوارد به‌سرعت وارد اتاق شد و به‌تقویم نگاه کرد. تقویم سال ۱۹۳۷ را نشان می‌داد. سرش را خاراند و خندید: «کشتی شکسته به‌من می‌گویند، یکی از همین روزها جسدم را توی دریا پیدا می‌کنند!»

کتاب **گزارش ناخدا!**

هوارد، جنون‌آسا دنبالش گشت. گزارش ناخدا، دفتر خاطرات روزانه‌اش بود. پس از نخستین سفر گیج‌کننده‌اش به‌خارج زمان و فضا، نوشتنش را شروع کرده بود. هر شب حوادث روز را می‌نوشت؛ این‌طوری می‌توانست بخش آگاهانهٔ هستی‌اش را حفظ کند. گزارش ناخدا، عرشهٔ محکمی برای پاهایش درست می‌کرد تا از آن به‌عقب بنگرد؛ به‌سفرهای ناشناخته‌اش؛ اما کتاب گزارش ناخدا، کتاب مضحکی بود. تنها مسایلی را که روی زمین سفت اتفاق می‌افتاد، در بر می‌گرفت. هیچ چیز جز صفحه‌های سفید سفر به‌دریاهای پر اسراری را که در آن‌ها مفهوم زمان وجود نداشت به‌یاد نمی‌آورد.

گزارش کامل ناخدا، مجموعه‌ای بود از دفترچه‌های ضخیم با جلدهای سیاه‌رنگ. هر دفتری که تمام می‌شد به‌دفترهای تمام‌شدهٔ دیگر که در خانه توی قفسهٔ میز تحریرش قرار داشتند، می‌پیوست.

اما هوارد همیشه آخرین دفترچه‌اش را همراه داشت. نکند آن‌را دزدیده باشند! اما آن‌را در جیب بغل کتش پیدا کرد، زیر دستمال کتانی ایرلندی. آخرین نوشته‌اش نشان می‌داد که این سفر نوزده روز طول کشیده است. هوارد دید که دارد از پنجرهٔ کثیف بیرون را نگاه می‌کند.

سه طبقه بالای خیابان.

---

1. Beagley

۲. اولین دوشنبه ماه سپتامبر.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کافی است.
اما فرض کن فقط پایم بشکند؟
به‌طرف راهرو گریخت.

الری کوئین [1] گفت: «فعلاً حاضر نیستم یک کلمه بشنوم؛ چون داستانی که تحت فشار درد جسمی، گرسنگی و یا خستگی زیاد گفته شود، گرچه ممکن است مورد پسند شاعران و کشیشان باشد، اما برای کسی که به‌واقعیات توجه دارد، وقت تلف کردن است.»

بعد با خودخواهی کامل لباس‌های هوارد را درآورد. او را در وان آب داغ انداخت. ریشش را تراشید. زخم‌هایش را پانسمان کرد. برایش لباس تمیز آورد و جلویش صبحانه گذاشت؛ یک لیوان بزرگ آب گوجه‌فرنگی با فلفل و یک بیفتک با هفت تکه تست که رویشان کره مفصلی مالیده بود و سه فنجان قهوهٔ سیاه.

الری در حالی که سومین فنجان قهوه را می‌ریخت، با خوشحالی گفت: «دیگر می‌شود تو را شناخت. حالا شاید بتوانی چیزی بگویی که قابل شنیدن باشد. خوب، هوارد. آخرین بار که تو را دیدم با سنگ مرمر ور می‌رفتی، این مدت چه‌کار کردی، حالا با بدن آدمی سروکار داری؟»

ــ تو که لباس‌های مرا دیدی.

الری لبخند زد: «مدت زیادی توی وان بودی.»

ــ راه زیادی آمده بودم، از آن مهمانخانه تا اینجا.

ــ آس‌وپاس؟

ــ خودت که بهتر می‌دانی، همهٔ جیب‌هایم را گشتی.

ــ البته. حال پدرت چطور است، هوارد؟

ــ خوب است.

انگار که ناگهان ترسیده باشد، از کنار میز بلند شد و گفت: «الری، می‌شود تلفنی بزنم؟»

الری به‌او نگاه کرد تا وارد اتاق کار شد. در پشت سرش درست بسته نشد.

1. Ellery Queen

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری خود را ملزم به‌بستنش حس نمی‌کرد. از سکوت طولانی معلوم بود هـوارد تلفن راه دور تقاضا کرده است. الری پیپ بعد از صبحانه‌اش را روشـن کـرد و اطلاعاتی را که از هوارد وان هورن [۱] داشت، مرور کرد. در اصل اطلاعات زیادی نداشت. چیزهایی هم که می‌دانست می‌بایست آن‌ها را در آن‌سوی اقـیانوس، از ورای جنگ، در دوره‌ای ده‌ساله جستجو کند. آن‌هـا در ایـوان کـافه‌ای در گـوشهٔ خیابان لا هوشت [۲] و بلوار سن‌میشل [۳] با یکدیگر ملاقات کرده بودند. پاریس قبل از جنگ، پاریس کاگولار [۴]ها، جبههٔ مردمی، نمایشگاه باورنکردنی، وقتی که نازی‌ها با دوربین‌های عکاسی دقیق و کتاب‌های راهنما بـه‌ساحل راست رود سـن هـجوم آوردند. نازی‌هایی که شانه به‌شانهٔ پناهندگان رنگ‌پریده‌ای که از وین و پراگ آمده بودند، با ظاهر جهانگردان علاقه‌مند به‌هنر به‌تماشای تـابلوی گـرنیکای پـیکاسو می‌رفتند. پاریسی که بر اثر درگیری‌هایی که به‌خاطر جنگ اسپانیا به‌راه افتاده بود، پاره‌پاره بود و در همین حال، در آن‌سوی کوه پیرنه، مادرید به‌دلیل عدم مداخله، نفس‌های آخر را می‌کشید. پاریسی در حال انحطاط که الری به‌خاطر جستجوی مردی به‌نام هانسل به‌آنجا رفته بود. ماجرای هانسل یک موضوع دیگر و قدیمی بود. بنابراین شاید هرگز بازگو نشود؛ اما چون هانسل نازی بود و نازی‌ها معمولاً در خیابان هوشت پیدایشان می‌شد، در همین جا بود که الری انتظارش را می‌کشید.

و آن‌جا بود که هوارد را پیدا کرد. هوارد مدتی بود که در کارتیه‌لاتن زندگی می‌کرد و در آن محله احساس غربت می‌کرد. در خیابان هوشت از اطمینان کوری که خط دفاعی ماژینو [۵] به‌وجود آورده بود، خبری نبود. فضای سیاسی آشفته بود. و این‌همه برای جوانی آمریکایی که به‌خارج آمده بود تا مجسمه‌سازی یاد بگیرد و ذهنش از رودن [۶]، بوردل [۷]، نئوکلاسیسیسم و خطوط ناب مجسمه‌های یونانی پر بود، ناراحت‌کننده بود. الری به‌یاد آورد برای هوارد تقریباً احساس تأسف می‌کرد، و مثل آدمی که در کمین نشسته است، اگر تنها نباشد کمتر جلب توجه می‌کند، میز

1. Howard Van Horn
2. La Huchette
3. Saint-Michel
۴. Cagoulard. اعضای سازمان تروریستی کمیتهٔ مخفی عمل انقلابی ۱۹۴۱ـ۱۹۳۵.
5. Magrnot Line
6. Rodin
7. Bourdelle

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کافه‌اش را با هوارد تقسیم کرده بود. آن‌ها بعد از سه هفته معاشرت، خیلی چیزها دربارهٔ هم می‌دانستند تا روزی که هانسل هوس کرد به‌تماشای این گوشهٔ قدیمی فرانسه، خیابانِ سن سورین [1] که یادگار قرن چهاردهم است، بیاید و گیر الری بیفتد. این پایان معاشرت الری با هوارد بود.

صدای هوارد از دفتر کار به‌گوش می‌رسید: «اما حالم خوب است پدر. دروغ نمی‌گویم. هنوز مثل همیشه شکاک هستید؟»

هوارد خندید و اضافه کرد: «مأمورهایت را مرخص کن، با اولین قطار برمی‌گردم.»

در آن سه هفته هوارد خیلی دربارهٔ پدرش حرف زده بود و با چه ستایشی! الری، وان هورن بزرگ را آدمی تصور می‌کرد که از صخرهٔ سنگ ساخته شده است؛ قهرمان، پُر از قدرت، وقار، انسانیت، هوش، همدردی و گشاده‌دستی، تصویر واقعی پدر. الری خیلی از آن‌ها خوشش آمد. وقتی هوارد او را به‌آتلیهٔ بزرگش که پانسیون هم بود، برد و آثارش را به‌او نشان داد، همه ساخته‌هایش از سنگ بودند که محکم بر پایه‌های خود که شکل‌های هندسی داشتند، ایستاده بودند و همه نمادهای مردان بزرگ را تصویر می‌کردند: زئوس، موسی و آدم. پسر جوان هرگز از مادرش حرفی نزده بود. این مسئله کاملاً معنی‌دار بود.

هوارد در اتاق پهلویی گفت: «نه، با الری کوئین هستم. یادت می‌آید پدر؟ همان آدم فوق‌العاده‌ای که در پاریس ملاقاتش کردم، قبل از جنگ... یادتِ آمد پدر؟... کوئین، بله. خودِ خودش. می‌خواستم باز ببینمش.»

هوارد با لحنی گرفته صحبتش را تمام کرد.

الری در سفر پاریس، هوارد را جوان شهرستانی قابل ترحمی یافته بود. هوارد از ایالت نیوانگلند بود، کدام قسمت نیوانگلند؟، این را الری هرگز نفهمیده بود؛ اما ظاهراً از جایی نه‌چندان دور از نیویورک. وان هورن‌ها ــ هوارد، پدر و عمویش ــ حتماً در خانه بسیار زیبایی در شهرشان زندگی می‌کردند. چون هرگز نام زنی را نشنیده بود، نتیجه گرفته بود که دوست جوانش سال‌هاست مادرش را از دست داده است. او در جایی بسته بزرگ شده بود؛ محصور بین مستخدمه‌ها و

1. Saint-Séverin

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معلم‌های سرخانه. چیزهایی که از جهان خارج آموخته بود، همان‌هایی بود که از دریچهٔ چشمان مستخدمین حقوق‌بگیر فرا گرفته بود؛ یعنی هیچ. شهرش، تنها نقطهٔ ارتباطش با واقعیت بود. در نتیجه جای تعجب نداشت اگر هوارد در پاریس ناراحت، گیج و رنجیده به‌نظر می‌رسید. از خیابان مین[1] بیش از اندازه دور بود و الری فکر می‌کرد: از پدرش. الری به‌یاد آورد در آن زمان فکر کرده بود این جوان احتمالاً باید خیلی مورد توجه روانشناسان قرار بگیرد. هوارد نمونهٔ قهرمانان رمان‌های عامه‌پسند بود: بزرگ، خوش‌اندام، قوی‌هیکل، پرعضله، خستگی‌ناپذیر و مستبد. با این‌همه وقتی در بحرانی‌ترین لحظهٔ تاریخ اروپا گرفتار آمد، به‌نظر می‌رسید هر لحظه با غم غربت چشم به‌اجاق خانواده و به‌سوی پدر خود دارد؛ چیزهایی که در آن‌سوی اقیانوس اطلس جا گذاشته بود. الری اندیشیده بود: پدر همیشه پسرش را از روی تصویر خود می‌سازد؛ اما نتیجه دلخواه همیشه عاید نمی‌شود. فکر اقامت در اروپا حتماً از دیدریچ وان هورن[2] بود. هوارد بی‌شک در مدرسهٔ هنرهای زیبای شهر بوستون[3] یا هر شهر دیگر آمریکا که بدون تردید مهارتش در کارهای هنری را قبول داشتند، بیشتر احساس خوشبختی می‌کرد، تا این‌که در شهرداری شغل مناسبی به‌او می‌دادند. الری، مجسم می‌کرد که هوارد مشاور کمیتهٔ محلی شهرسازی شده و حال آمده است تا دربارهٔ پروژهٔ دکوراسیون سردرِ مرکز تفریحات شهرداری که در دست ساختمان است، نظر بدهد. الری با لبخند به‌خود گفته بود: هوارد مشاور خوبی برای این‌طور کارها می‌شود؛ چون همیشه در کارتیه‌لاتن موقعی که از مقابل بعضی خانه‌های بدنامی که تصادفاً روبه‌روی کلانتری قرار داشتند، عبور می‌کرد، سرخ می‌شد. یک بار هم منفجر شد: «من خجالتی نیستم الری، اما معنی ندارد، هر چیزی حدی دارد. این دیگر انحطاط کامل است!»

الری در آن وقت‌ها فکر می‌کرد هوارد از واقعیات جامعه‌شناسی زندگی روزمرهٔ شهر کوچک خود بی‌خبر است. بعد از آن ملاقات کوتاه سه‌هفته‌ای، اغلب به‌هوارد فکر کرده بود. در آن کارگاه لوکسش در ساحل چپ رود سن دارد با قلم و

---

1. Main
2. Diedrich Van Horn
3. Boston

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چکش، مردان یا خدایان باستانی را به‌صورت پدرش، دیدریچ وان هورن، می‌تراشد. روحی مضطرب در جسمی بیش از اندازه متناسب. از این بچهٔ بزرگ خیلی خوشش آمده بود.

ــ احمقانه است پدر، به‌سالی بگو برای من ناراحت نباشد، اصلاً جای نگرانی نیست.

اما ده سال از آن روزها گذشته بود. در این ده سال مجسمه‌ساز دیگری، روی چهرهٔ هوارد کار کرده بود و او آن هنرمند ناشناسی نبود که تازگی با مشت صورتش را به‌این شکل انداخته بود. امروز گوشهٔ لب‌هایش چین‌هایی به‌ظاهر ناپیدا افتاده بود؛ چشم سالمش را پرده‌ای از احتیاط می‌پوشاند. هوارد جوان، از آن روزگار تغییر زیادی کرده بود. دیگر از دیدن چنان خانه‌هایی سرخ نمی‌شد و رنگ نمی‌باخت و صدایش، موقعی که تلفنی با پدرش صحبت می‌کرد، لحن دیگری یافته بود؛ طنینی که در ده سال پیش وجود نداشت.

ناگهان احساس غریبی به‌الری دست داد؛ اما پیش از آنکه فرصت تجزیه و تحلیل احساسش را بیابد، هوارد از دفتر کار بیرون آمد و با لبخند گفت: «پدرم تمام قوای پلیس شرق آمریکا را بسیج کرد تا مرا پیدا کنند. تبلیغات خوبی برای کار بازرس کوئین [1] نیست، مگر نه؟»

ــ هوارد، شرق آمریکا خیلی وسیع است.

هوارد نشست و دست‌های باندپیچی‌شده‌اش را وارسی کرد. الری پرسید: «موضوع چه بود؟ جنگ؟»

هوارد که از این سؤال شگفت‌زده شده بود، پرسید: «جنگ؟»

ــ معلوم است از دردی رنج می‌بری، فکر می‌کنم درد کهنه‌ای هم باشد، خاطره‌ای نیست که از جنگ مانده باشد؟

ــ اصلاً در جنگ شرکت هم نداشتم.

الری لبخند زد: «خوب، بالاخره باید موضوع را از جایی شروع کرد.»

هوارد در حالی که پای راستش را تکان می‌داد، گفت: «اوه، بله، اما نمی‌فهمم چرا مشکلات من باید برایت جالب باشد.»

۱. بازرس کوئین پدر الری است که بازرس پلیس است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ حالا فکر کن که هست.

الری فهمید هوارد دارد با خودش مبارزه می‌کند. گفت: «شروع کن، بریز بیرون.»

هوارد شروع کرد: «الری، دو ساعت و نیم پیش نزدیک بود خودم را از پنجره پرت کنم بیرون.»

ــ اما این‌طور که می‌بینم تغییر عقیده دادی.

هوارد کمی سرخ شد: «دروغ نمی‌گویم!»

الری که به‌پیپش می‌زد تا توتونش را خالی کند، گفت: «اما من به‌چیزهای دراماتیک علاقه‌ای ندارم.»

چهرهٔ بادکرده مرد جوان منقبض شد و به‌آبی گرایید. الری گفت: «هوارد! کسی را نمی‌شناسم که در طول زندگیش گاهی به‌فکر خودکشی نیفتاده باشد. خودت می‌بینی که بیشتر این نومیدان هنوز در کمال سلامت به‌سر می‌برند. حتماً فکر می‌کنی چه مشاور نفرت‌انگیزی هستم؛ اما خوب شروع نکردی. مشکل تو خودکشی نیست. سعی نکن مرا تحت تأثیر قرار بدهی.»

هوارد چشم‌هایش را که دیگر برق کمتری داشت، پایین انداخت. الری با لحن ملایم‌تری گفت: «بچهٔ بی‌خاصیت، از تو خیلی خوشم می‌آید. ده سال پیش هم دوستت داشتم. موقعی که خیال می‌کردم بچهٔ بااستعدادی هستی، اما تربیت پدری مستبد که قلبی مهربان دارد، نمی‌گذارد به‌شکوفایی کامل برسی. حالا لازم نیست قیافه بگیری. منظورم انتقاد از رفتار پدرت نبود. بیشتر پدرهای آمریکایی همین‌طور هستند، با کمی تفاوت که به‌خلق و خوی هر یک مربوط می‌شود. باز تکرار می‌کنم، علاقه‌ام به‌جوانی که به‌او پوزه‌بند زده بودند، حالا به‌مردی که تو هستی منتقل شده است. تو مشکلی داری. پیش من آمدی من هم تا جایی که بتوانم به‌تو کمک می‌کنم؛ اما اگر برایم نقش بازی کنی، کاری نمی‌توانم برایت انجام بدهم. قهرمان‌بازی مانع کارم می‌شود. حالا بگو، از من خیلی دلخور شدی؟»

ــ برو به‌درک!

هر دو خندیدند. الری گفت: «صبر کن تا پیپم را روشن کنم.»

روز اول ماه سپتامبر ۱۹۳۹. در لحظات اولیه صبح هواپیماهای بمب‌افکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نازی‌ها بر فراز ورشو غریدند. همان شب فرانسه بسیج عمومی اعلام کرد و پیش از پایان هفته هوارد به‌سوی خانه می‌رفت. هوارد گفت: «با خوشحالی از این بهانه استفاده کردم. از فرانسه، از پناهندگان، از هیتلر و موسولینی و کافه‌های سن‌میشل و خودم حالم به‌هم می‌خورد. فقط دلم می‌خواست توی رختخواب کوچک خودم باشم و زیر لحاف خودم و بیست سال بخوابم. از مجسمه‌سازی هم حالم به‌هم می‌خورد؛ آن‌قدر که وقتی به‌خانه رسیدم چکشم را به گوشه‌ای انداختم. رفتار پدرم طوری بود که به‌نظر می‌رسید حالم را درک می‌کند. نه سؤالی و نه سرزنشی. گذاشت تا بحران را با توانایی‌های خودم پشت سر بگذارم.»

اما هوارد بحران را پشت سر نگذاشته بود. تختخوابش، پناهگاه رؤیاهایش نبود. در خیابان مین همان‌قدر احساس بیگانگی می‌کرد که در خیابان شا کی پش [1]. علاقهٔ بی‌حدی به‌روزنامه و رادیو که جهان را به‌احتضار اروپا ربط می‌دادند، نشان می‌داد. کارش به‌جایی کشید که نمی‌توانست در آینه به‌خودش نگاه کند. دیگر تاب شنیدن تحلیل‌های عمویش دربارهٔ عدم دخالت آمریکا در جنگ را نداشت. سر میز غذا همیشه دعوا بود و پدر هوارد نقش میانجی را بازی می‌کرد.

الری پرسید: «عمو؟»

هوارد گفت: «عمو ولفرت [2]. برادر پدرم. آدم غریبی است.» و موضوع را همین جا تمام کرد.

سپس شروع کرد به‌تعریف اولین سفرش به‌خارج از زمان.

ـ شب ازدواج پدر اتفاق افتاد. هیچ‌کس انتظارش را نداشت... منظورم ازدواج پدر است. البته عمو ولفرت طبق عادتش، از خبر با زخم زبان استقبال کرد و چیزهایی دربارهٔ اینکه چگونه بعضی‌ها سر پیری هوس معرکه‌گیری می‌کنند و بچه می‌شوند، گفت؛ اما پدر آن‌قدرها هم پیر نبود و عاشق دختر بسیار جذابی شده بود. انتخاب خوبی کرده بود. خلاصه او با سالی ازدواج کرد و آنها به‌ماه عسل رفتند. چطور بقیه را توضیح بدهم؟ خودم را هنوز می‌بینم... آن شب... جلوی آینه... در حال بازکردن گرهٔ کراواتم... داشتم لباس‌هایم را درمی‌آوردم که بخوابم و ناگهان دیگر هیچ. نیستی، تا لحظه‌ای که دوباره خودم را پیدا کردم. چهارصد مایل دورتر

1. Chat Qui Pêche
2. Wolfert

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از خانه؛ توی یکی از رستوران‌های بین راه، در حال خفه‌شدن از پوره‌ای که پر از فضلهٔ مگس بود.

الری با دقت کبریتی روی توتون پیپش گذاشت: «سفر با هدایت از راه دور؟» و لبخند زد.

ــ شوخی نمی‌کنم. تا آن لحظه پوره با فضلهٔ موش، مطلقاً هیچی، سیاه مطلق.

ــ چه مدت طول کشید، بعد از لحظه‌ای که می‌خواستی توی خانه‌ات بخوابی؟

ــ پنج روز و نیم.

الری چند بار به‌پیپش پک زد: «پیپ لعنتی.»

ــ الری! چیزی یادم نمی‌آمد. یک لحظه کراواتم را توی اتاق باز می‌کردم و لحظه دیگر کنار میزی توی آن رستوران نشسته بودم. در چهارصدمایلی خانه‌ام! چطور این فاصله را طی کرده بودم؟ در این تقریباً شش روز کجا خوابیده بودم؟ غذا خورده بودم؟ با کی حرف زده بودم؟ چه گفته بودم؟ این‌ها همه علامت سؤال است. مفهوم گذشت زمان برایم وجود نداشت. مرده بودم؛ چال شده بودم و روز ششم زنده شدم!

الری به‌پیپش گفت: «حالا بهتر شد. اوه! بله، عجیب است هوارد، اما فراموشی استثنایی نیست.»

هوارد با لبخند تکرار کرد: «فراموشی. تو دچار فراموشی شدی الری؟»

ــ ادامه بده.

ــ دفعهٔ اول کسی متوجه نشد. غیبت من کوچک‌ترین اهمیتی برای عمو ولفرت نداشت. برایش اصلاً مطرح نبود من کجا هستم یا چه مدت در خانه نیستم. پدر و سالی هم در سفر ماه عسل بودند؛ اما دفعهٔ دوم در خانه بودند. بعد از بیست‌وشش ساعت جستجو، بالاخره مرا پیدا می‌کنند. اما یک شب دیگر گذشت تا من به‌خودم بیایم. وقتی به‌خود آمدم تصور می‌کردم از زیر دوشی که یک روز و نیم پیش می‌گرفتم، بیرون می‌آیم. پدر و سالی برایم گفتند که در این فاصله چه گذشته است.

پزشکان چی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ پدر هر پزشکی را که توانست بیابد، خبر کرد. همگی گفتند از نظر جسمی و روحی کاملاً سالم هستم. کوئین عزیز! باور کن من وحشت‌زده شده بودم.

ــ حق داری دوست عزیز.

هوارد سیگاری آتش زد: «متشکرم الری، واقعاً وحشت‌زده شده بودم.» و در حالی که کبریت را فوت می‌کرد، ادامه داد: «نمی‌توانم توضیح بدهم.»

ــ حس می‌کردی همهٔ قوانین طبیعی از بین رفته‌اند؛ آن هم فقط برای تو.

ــ همین‌طور است. ناگهان حس کردم کاملاً تنها هستم، یک پدیده بودم. یک... یک چیز چهاربُعدی، چیزی غیرعادی.

الری با لبخند گفت: «روانکاوی را بگذار کنار. بحران تکرار شد؟»

ــ بله، در طول مدت جنگ. وقتی پرل هاربر[1] بمباران شد، تقریباً نفس راحتی کشیدم. پوشیدن اونیفورم، خود را به‌دست حوادث‌سپردن، جنگ، نمی‌دانم. به‌نظر می‌رسید برای من راه حل مناسبی است؛ ولی مرا نخواستند.

ــ اوه؟

ــ معاف شدم، الری. به‌ترتیب توسط نیروی زمینی، نیروی هوایی، نیروی دریایی و حتی کشتی‌های تجارتی معاف شدم. ظاهراً هیچ‌کدام نمی‌خواستند در گروه خود کسی را داشته باشند که گاهی دچار فراموشی می‌شود؛ آن هم به‌صورت غیرقابل پیش‌بینی. عموسام بی‌رحمانه مرا دور انداخت، همین.

ــ و مجبور شدی توی خانه بمانی.

ــ وحشتناک بود. در شهر همه چپ‌چپ به‌من نگاه می‌کردند. کسانی که به‌مرخصی آمده بودند، سعی می‌کردند با من برخورد نکنند. من از جنگ فرار کرده بودم. بچهٔ لوسی که از موقعیت خانوادگی‌اش استفاده می‌کند. برای این‌که سهمی در جنگ داشته باشم، در شیفت شبانهٔ کارخانهٔ هواپیماسازی نزدیک شهر خودمان مشغول شدم. روزها هم در کارگاه با خاک رس و سنگ خودم را سرگرم می‌کردم. تا حد امکان کمتر آفتابی می‌شدم. خیلی مشکل بود که خودم را این‌قدر کوچک کنم که دیده نشوم.

الری به‌جوان تنومندی که توی مبل نشسته بود، نگاهی انداخت، سرش را

1. Pearl Harbor

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تکان داد و با خشکی گفت: «حالا کمی به‌جزئیات بپردازیم. خوب، بگو دربارهٔ این حالت‌های فراموشی چه می‌دانی؟»

ــ متناوب است و فقط گاهی بروز می‌کند. علتش معلوم نیست. گرچه یکی از دکترها گفت ظاهراً موقعی دست می‌دهد که به‌طور غیرطبیعی هیجان‌زده یا آشفته شده باشم. طولانی‌ترین دورهٔ فراموشی‌ام سه تا چهار هفته طول می‌کشد. گاهی بیشتر از چند ساعت نیست. بعد به‌خودم می‌آیم، توی خانه، در شهر بوستون، در نیویورک، یک بار در پروویدنس [1] بیدار شدم. بار دیگر وسط جاده‌ای کثیف که معلوم نبود به‌کجا می‌رسد. یا در محله‌های قدیمی. اصلاً یادم نمی‌آید در این مدت کجا بودم یا چه‌کار کردم.

الری با بی‌اعتنایی پرسید: «هوارد، تا حالا روی یک پل بیدار شدی؟»

ــ روی پل؟

ــ بله.

هوارد با همان لحن بی‌اعتنا پاسخ داد: «بله، یک بار. چرا این را می‌پرسی؟»

ــ موقعی که به‌واقعیت برگشتی چه‌کار کردی؟ منظورم روی پل است.

ــ چه‌کار می‌کردم؟

ــ بله. چه‌کار می‌کردی؟

ــ من...

ــ داشتی خودت را توی آب می‌انداختی مگر نه؟

هوارد با تعجب به‌الری نگاه کرد: «تو این را از کجا فهمیدی؟ حتی به‌دکترها هم در این‌باره چیزی نگفتم!»

ــ خوب فکر خودکشی به‌طور طبیعی به‌ذهن می‌رسد. وقت‌های دیگری هم بود که موقعی به‌خودت آمدی داشتی خودکشی می‌کردی؟

ــ دو بار. یک بار روی دریاچه قایق‌رانی می‌کردم و تماس با آب باعث شد تا بیدار شوم و دفعهٔ دوم توی اتاق هتلی روی صندلی نشسته بودم و طنابی به‌گردن داشتم.

ــ و این داستان شیرجه‌رفتن توی خیابانِ امروز صبح چی؟

1. Providence

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ نه، در آن لحظه هوشیار بودم...

هوارد با یک جست از جایش برخاست: «الری...»

ـ صبر کن، بنشین. (هوارد سر جایش نشست.) پزشکان در این‌باره چه می‌گویند؟

ـ آنها هیچ بیماری شناخته‌شده‌ای در من پیدا نکردند؛ علایمی روشن یا چیزی شبیه به‌آن. از نظر جسمی کاملاً سالم هستم.

ـ هیپنوتیزم را هم امتحان کردند؟

ـ فکر می‌کنم؛ اما زیاد مطمئن نیستم. الری، خودت که می‌دانی داستان چه شکلی است. جلسه که تمام می‌شود دکتر به‌بیمارش دستور می‌دهد فراموش کند هیپنوتیزم شده است. او هم کاملاً فراموش می‌کند و وقتی بیدار می‌شود تصور می‌کند فقط چرتی زده است؛ اما این آزمایش یکی دو بار بیشتر انجام نشد؛ آن هم بدون هیچ نتیجهٔ رضایت‌بخشی. ظاهراً جزو کسانی هستم که هنگام هیپنوتیزم همکاری لازم را نمی‌کنند.

ـ پس پزشکان هیچ کمک مؤثری نکردند؟

ـ آن‌ها خیلی حرف زدند. فکر می‌کنم بعضی از حرف‌هایشان معنی‌هایی هم داشت؛ اما هر چه بود جلوی بحران‌های فراموشی را نگرفت. آخرین روانشناسی که پدر پیدا کرد، گفت ظاهراً ناراحتی من از هیپرانسولینیسم [1] ناشی می‌شود.

ـ هیپر چی؟

ـ هیپرانسولینیسم.

ـ تا حالا نشنیدم.

هوارد شانه‌هایش را بالا انداخت: «طوری که برایم توضیح دادند این بیماری شرایطی خلاف شرایط بیماری قند در بدن ایجاد می‌کند. وقتی پانکراس به‌اندازهٔ کافی انسولین تولید نکند، آدم دچار مرض قند می‌شود؛ اما اگر زیادی تولید کند آدم دچار همان بیماری عجیب و غریبی می‌شود که نامش را نشنیدی و یکی از عواقبش هم فراموشی است. به‌هرحال ممکن است همین باشد و ممکن هم هست که نباشد، آن‌ها مطمئن نیستند.»

1. Hyperinsulinism

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ حتماً آزمایش‌های قند را روی تو انجام دادند؟

ــ آزمایش‌ها جواب قانع‌کننده‌ای نداد. گاهی عکس‌العمل من طبیعی بود و گاهی نبود. در واقع چیزی دستگیرشان نشد. همگی معتقد بودند اگر با آن‌ها همکاری می‌کردم، ریشهٔ دردم را پیدا می‌کردند. از من چه می‌خواهند؟ یک تکه از روحم را؟

هوارد خشمگین به‌قالی نگاه کرد. الری سکوت را حفظ کرد.

ــ همگی قبول دارند ممکن است گاهی دچار فراموشی شوم و با این‌همه از نظر جسمی سالم باشم. این خیلی کمک می‌کند، مگر نه؟

هوارد در مبل جابه‌جا شد و پشت گردنش را مالید.

ــ دیگر برایم کمترین اهمیتی ندارد پزشکان چه می‌گویند، الری. تنها چیزی که می‌دانم این است که اگر این حمله‌های فراموشی تمام نشود، ممکن است...

از جایش برخاست. به‌سوی پنجره رفت و به‌بیرون، به‌خیابان هشتادوهفتم نگاه کرد. بی‌آن‌که برگردد، پرسید: «می‌توانی به‌من کمک کنی؟»

ــ نمی‌دانم.

هوارد برگشت. رنگش حسابی پریده بود: «بالاخره یکی باید کمکم کند.»

ــ چرا فکر می‌کنی می‌توانم کمکت کنم؟

ــ چی؟

ــ هوارد، من که پزشک نیستم.

ــ از پزشکان حالم به‌هم می‌خورد!

ــ بالاخره علت این بیماری را پیدا می‌کنند.

ــ تا آن موقع چه باید بکنم؟ عقلم را درست و حسابی از دست بدهم؟ گرچه، آن هم نزدیک است!

ــ بنشین هوارد، بنشین.

ــ الری، باید کمکم کنی. هیچ امید دیگری ندارم. باید به‌خانهٔ ما بیایی!

ــ به‌خانهٔ شما بیایم؟

ــ بله!

ــ چرا؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ برای این‌که وقتی بار دیگر این حمله فراموشی شروع شد، آنجا باشی. باید مراقبم باشی الری. ببینی کجا می‌روم، چه می‌کنم... شاید یک...

ـ زندگی دوگانه؟

ـ بله.

الری بلند شد تا پیپش را توی بخاری دیواری خالی کند. بـا لحـن خشکـی گفت: «هوارد، هر چی توی دلت هست بریز بیرون.»

ـ چی؟

ـ تکرار می‌کنم، بریز بیرون.

ـ منظورت چیست؟

ـ چیزی را از من مخفی می‌کنی؟

ـ نه!

ـ چرا با پزشکان خوب همکاری نکردی تا بتوانند دلیل بـیماریت را پـیدا کنند و دارویش را تجویز کنند. به‌گفتهٔ خودت صبح امروز دربارهٔ بیماریت، برای من خیلی بیشتر حرف زدی تا برای پزشک‌هایت... چرا مرا انتخاب کردی هوارد؟ رابطهٔ ما فقط سه هفته طول کشید و آن هم در ده سال پیش! چرا من؟

هوارد پاسخی نداد. الری در حالی که راست ایستاده بود، ادامه داد: «خودم برایت می‌گویم. چون یک کارآگاه غیرحرفه‌ای هستم هوارد. تو می‌ترسی مبادا در یکی از این فراموشی‌هایت دست به‌جنایت زده باشی. و حتی شاید بیشتر از یک بار. این‌همه جنایت...»

ـ نه، من...

ـ به‌همین خاطر هم با پزشکان همکاری لازم را نمی‌کنی. از چیزی که ممکن است پیدا کنند، وحشت داری.

ـ نه!

ـ چرا.

شانه‌های هوارد ناگهان فروافتادند. دست‌هـای بـاندپیچی‌شده‌اش را تـوی جیب کتی که الری به‌او قرض داده بود کرد و با خستگی گفت: «امکانش هست... باید همین باشد که جلویم را می‌گیرد.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ خوب شد! حالا زمینه‌ای برای بحث داریم. این وحشت تو دلیلی هم دارد؟

ـ نه.

ـ فکر می‌کنم داشته باشد.

هوارد ناگهان خندید. دست‌هایش را آزاد کرد و آن‌ها را در هوا گرفت. «وقتی وارد شدم این‌ها را دیدی. وقتی توی آن تریاکخانه به‌خودم آمدم، همین‌طوری بودند. کت و پیراهنم را هم دیدی.»

الری گفت: «اوه، موضوع همین است؟ کتک‌کاری کردی دوست من، چیز دیگری نبود.»

ـ کتک‌کاری، کجا؟ با کی؟ چه اتفاقی افتاد؟ از بس این سؤال‌ها را از خودم کردم و هیچ جوابی برایشان پیدا نکردم، دارم دیوانه می‌شوم! بالاخره باید بدانم! خواهش می‌کنم، همراهم بیا.

الری در حالی که دور اتاق نشیمن می‌گشت به‌پیپش پک می‌زد. هوارد، مضطرب، با چشم او را دنبال می‌کرد. بالاخره پرسید: «به‌تقاضایم فکر می‌کنی؟»

الری ایستاد و به‌بخاری دیواری تکیه داد. گفت: «به‌این فکر می‌کنم که باز ممکن است چیزی باشد که از من پنهان می‌کنی.»

هوارد با صدای بلند گفت: «چه می‌گویی الری؟ هیچ چیزی نیست که از تو پنهان کرده باشم!

ـ مطمئنی هوارد؟ مطمئنی همه چیز را به‌من گفته‌ای؟

ـ خدای بزرگ، دیگر چه می‌خواهی کوئین! می‌خواهی مثل یک خرگوش پوستم را بکنی تا ببینی آن زیر چه خبر است؟

ـ چرا این‌قدر عصبانی می‌شوی؟

ـ آخر می‌گویی دروغ می‌گویم!

ـ مگر دروغ نمی‌گویی؟

این‌بار هوارد فریاد نکشید. با عصبانیت رفت و خودش را توی مبلی انداخت. الری پافشاری کرد: «به‌من دروغ نمی‌گویی؟»

هوارد که ناگهان آرام شده بود، جواب داد: «چیزی که به‌آن دروغ‌گفتن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌گویند، نه. هر زنی و هر مردی حق دارد اسرار کوچکش را برای خودش حفظ کند، این‌طور نیست (حتی توانست لبخندی هم بزند.) اما الری، هر چیزی را که دربارهٔ این حالت فراموشی می‌دانستم به‌تو گفتم. حالا آزادی که با من همکاری بکنی یا نه.»

ــ تا اینجای کار بهتر می‌دانم دخالتی نکنم.

ــ از تو خواهش می‌کنم.

الری نگاه سریعی به‌او انداخت. هوارد روی لبهٔ مبل نشسته بود و دست‌های منقبضش را روی دسته‌های مبل گذاشته بود. خشم تمام شده بود؛ لبخند محو شده بود... حالتی کاملاً متفاوت با حالتی که در نیم ساعت گذشته داشت.

ــ الری، چیزهایی هست که نمی‌توانم بگویم. اگر می‌دانستی، علتش را می‌فهمیدی. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین چیزهایی را به‌زبان بیاورد. مسئله فقط به‌من مربوط نمی‌شود. بلکه...» (هوارد آهسته از جایش برخاست.) معذرت می‌خواهم که مزاحمت شدم. همین‌که به‌خانه رسیدم لباس‌هایت را پس می‌فرستم. پول سفرم را می‌توانی به‌من قرض بدهی؟ می‌دانی که یک سنت هم ندارم.

ــ هوارد!

ــ بله؟

الری به‌طرفش رفت و دستش را روی شانهٔ مرد جوان گذاشت: «می‌دانی که اگر بخواهم کمکت کنم، باید تحقیقاتی هم بکنم. باشد. می‌آیم.»

هوارد بار دیگر به‌خانه تلفن زد تا خبر بدهد الری چهل‌وهشت ساعت دیگر به‌آنجا می‌آید. الری گاهی چیزی از مکالمه می‌شنید. هوارد با خنده گفت: «منتظر خندهٔ خوشحالی‌ات بودم پدر... نه، نمی‌دانم چه مدت می‌ماند. فکر می‌کنم تا وقتی که بتواند دستپخت لورا [1] را تحمل کند.»

وقتی هوارد از اتاق کار خارج شد، الری به‌او گفت: «دلم می‌خواست همراهت می‌آمدم دوست من؛ اما یکی دو روزی اینجا کار دارم.»

ــ البته، طبیعی است.

هوارد حسابی سرحال بود و سر جایش بند نمی‌شد.

1. Laura

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ یک رمان هم دارم می‌نویسم.

ـ آن‌را هم با خودت بیاور!

ـ کار دیگری هم نمی‌توانم بکنم. طبق قرارداد مجبورم در تاریخ معینی نوشته‌ام را به‌ناشر بدهم و حالا هم از چیزی که فکر می‌کردم، عقب هستم.

ـ الری، در نظر خودم آدم پستی هستم که...

الری با خنده حرفش را قطع کرد: «سعی کن احساساتت را کنترل کنی. یک ماشین تحریر به‌دردبخور توی خانه‌ات پیدا می‌شود؟»

ـ هر چیزی که لازم داشته باشی بهترین‌اش را آنجا پیدا می‌کنی. از اینها گذشته، کوشک مهمانان را در اختیارت می‌گذاریم. در آنجا با این‌که در چندمتری من هستی، آرامش لازم را هم داری.

ـ قبول! راستی هوارد، لازم نیست دلیل آمدنم را به‌خانواده‌ات بگویی؛ ترجیح می‌دهم تا حد امکان فضا آرام‌تر باشد.

هوارد گفت: «هوم! پدرم را نمی‌شناسی، سرِ آن آقای پیر به‌این سادگی‌ها نمی‌شود کلاه گذاشت. می‌دانی همین الآن پای تلفن به‌من چی گفت؟ گفت پسرم به‌نظرم موقعش رسیده برای خودت یک مأمور محافظ بگیری، البته شوخی می‌کرد. اما پدرم آدم دقیقی است الری. شرط می‌بندم علت آمدنت را حدس زده باشد.»

ـ به‌هرحال هر چه کمتر درباره‌اش حرف بزنی بهتر است.

ـ می‌توانم بگویم چون نمی‌توانستی به‌موقع رمانت را تمام کنی، تو را دعوت کردم تا در خانهٔ ما، دور از مردم مزاحم بتوانی به‌کارت برسی... (چشم سالم هوارد را پرده‌ای پوشاند) الری، ممکن است چند ماه طول بکشد تا باز دچار حملهٔ فراموشی بشوم.

ـ اصلاً معلوم نیست باز حمله‌ای در کار باشد. دوست دقیق دانمارکی‌مآب [1] من، هیچ به‌این فکر نیفتادی این حمله‌ها همان‌طور که شروع شد، ناگهان هم ممکن است تمام بشود؟ (هوارد لبخند زد؛ اما معلوم بود که متقاعد نشده است.) اصلاً چرا همین‌جا پیش من و پدرم نمی‌مانی تا کارهایم را سروصورتی بدهم و با هم راه بیفتیم؟

۱. به‌گمان مترجم باید اشاره به‌هاملت باشد که شاهزاده‌ای بود از اهالی دانمارک.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ یعنی از این‌که من تنها برگردم، نگرانی؟

ــ نه، یعنی بله.

ــ متشکرم! اما بهتر است امروز برگردم. آن‌ها خیلی نگران شدند.

ــ طبیعی است. مطمئنی همه چیز روبه‌راه است؟

ــ مطمئن، معمولاً حداقل سه هفته بین حمله‌ها فاصله است.

الری به‌هوارد مقداری پول داد، با او از پله‌ها پایین رفت و تا خیابان همراهیش کرد. کنار در بازِ تاکسی با هم دست می‌دادند که الری ناگهان گفت: «اما هوارد، کدام جهنمی باید پیدایت کنم؟»

ــ منظورت چیست؟

ــ اصلاً نمی‌دانم کدام گوشهٔ این مملکت زندگی می‌کنی!

هوارد متعجب نشد: «به‌تو نگفته بودم؟»

ــ هرگز!

ــ یک تکه کاغذ به‌من بده. نه، صبر کن، خودم یک دفترچه دارم... یعنی همهٔ چیزهایم را توی جیب این کت توگذاشتم؟ بله، اینجاست.

هوارد یک صفحه کاغذ از دفترچه‌ای ضخیم کند؛ چندکلمه‌ای رویش نوشت و تاکسی به‌راه افتاد. الری با نگاه تاکسی را تا پیچ خیابان دنبال کرد. سپس، غرق در اندیشه، در حالی که تکه کاغذ را در دست داشت، بالا رفت. فکر کرد: هوارد مرتکب جنایتی شده است. جنایتی که شاید هنگام فراموشی انجام نداده است، همان‌طور که خودش تصور می‌کند. او از خاطرهٔ جنایتی که آگاهانه انجام داده است، رنج می‌برد. این جنایت و مسایلی که آن‌را در بر گرفته است، همان رازهای کوچکی را تشکیل می‌دهند که به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهد بازگو کند و صمیمانه خیال می‌کند هیچ ربطی به‌بیماریش ندارند؛ اما احساس گناه، باعث شده است سراغ من بیاید. از نظر روانشناسی، هوارد مکافات عمل خود را طلب می‌کند.

ــ چه جنایتی؟

این اولین سؤالی است که جوابش باید معلوم شود.

و جواب را فقط می‌توان در خانهٔ هوارد پیدا کرد، خانه‌اش در... الری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگاهی به کاغذی که از دفترچه کنده شده بود، انداخت. نزدیک بود کاغذ از لای انگشت‌هایش لیز بخورد. آدرس این بود:

وان هورن

نورت هیل درایو

رایتزویل.[1]

رایتزویل

ایستگاه راه‌آهنِ کوچکِ کم‌ارتفاع در لو ویلیج[2]. خیابان‌های شیب‌دار سنگفرش‌شده. میدانی گرد که وسط آن مجسمهٔ برنزی بنیان‌گذار شهر، جزریل رایت[3] سوار بر اسب قرار دارد و همیشه از فضلهٔ پرندگان، کثیف است. هتل هولیس[4]، داروخانهٔ قدیمی های ویلیج[5]، لباس مردانه‌فروشی سول گودیز[6]، مغازهٔ بون تون[7]، شرکت بیمه ویلیام کتچام[8]، سه گوی طلایی بالای سردر مغازه جی. پی. سیمپسون[9]، بانک لوکس رایتزویل[10]، بانکِ بین‌المللی، با مدیریت جون. اف. رایت[11]، خیابان‌هایی که مثل شعاع‌های چرخ کالسکه از میدان منشعب می‌شوند. خیابان استیت[12]، عمارت شهرداری ساخته‌شده از آجر قرمز، کتابخانهٔ کارنگی[13] و دوشیزه ایکن[14]، نارون‌های سر به‌فلک کشیده، خیابان لوور مین[15]، ساختمان روزنامهٔ رایتزویل رکورد[16]، که دستگاههای چاپش از پشت پنجره‌ها دیده می‌شوند، فینی بیکر[17] سالخورده، معاملات ملکی پتیگرو[18]، بستنی‌فروشی ال‌برون[19]، تماشاخانهٔ بیژو[20] که مدیرش لویی کاهان[21] است...

هیل درایو[22] و گورستان تواین هیل[23] و تقاطع رایتزویل سه مایل پایین‌تر از

1. Van Horn –North Hill Drive– Wrightsville.
2. Low Village
3. Jezreel Wright
4. Hollis
5. High Village
6. Sol Gowdy's
7. Bon Ton
8. William Ketcham
9. J. P. Simpson
10. Wrights Ville National Bank
11. John F. Wright
12. State
13. Carnegie
14. Aikin
15. Lower Main
16. Wrights Ville Record
17. Phinny Baker
18. Pettigrew
19. Al Brown
20. Bijou
21. Louie Cahan
22. Hill Drive
23. Twin Hill

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایستگاه راه‌آهن و اسلوکم تاون شیپ [1] و بیترو‌ی هات اسپات [2] در جادهٔ شانزده، آن آهنگری با آرم نئونی و در دوردست تارک درختان ماهون: تصاویری قـدیمی از برابر چشم‌های الری گذشت. در مبلی که چند لحظه پیش هوارد رویش نشسته بود فرو رفته بود. رایتزویل...

زمانی که الری فاجعه جیم و نواهایت [3] را دنبال می‌کرد [4]، هوارد وان‌هورن کجا بود؟ قضیه مربوط به‌اوایل جنگ بود و هوارد به‌گفتهٔ خودش در خانه بود و در کارخانهٔ هواپیماسازی کار می‌کرد. الری کمی بعد از جنگ نیز به رایتزویل بازگشته بود؛ به‌خاطر ماجرای سروان دیوی فوکس [5] و همسر جوانش [6]. چطور این بار هم هوارد را ندیده بود؟ درست است در این سفر دوم با افـراد زیـادی از رایـتزویل معاشرت نکرده بود، اما در سفر نخست چنین نبود. دربارهٔ فاجعهٔ مربوط به‌هایت خیلی سروصدا شده بود و هرمیون رایت [7] هم مسئول این جـنجال بـود. امکـان نداشت هوارد در آن‌وقت از حضورش در رایتزویل بی‌خبر مانده باشد. نورت هیل درایو، ادامهٔ هیل درایو است که خانوادهٔ رایت و هایت در آنجا زنـدگی مـی‌کنند. الری هم یکی از ویلاهای هایت‌ها را اشغال کرده بود. بعد به‌اتاقی در خانهٔ اصلی منتقل شده بود... از آنجا با اتومبیل تا اقامتگاه وان‌هورن‌ها فقط ده دقیقه راه است. وقتی آدم خوب فکر کند می‌بیند نام وان‌هورن با شهر عجین شـده است... بـله، طبیعی است! بارها جون. اف. رایت پیر از دیدریچ وان‌هـورن بـه‌عنوان یکـی از بزرگان شهر یاد کرده بود، میلیونری نیکوکار و یکی از همشهریان نـمونه. حـتی قاضی الی مارتن [8] هم بی‌شک با چنین صفاتی از او نام برده بود. پدر هوارد ظاهراً جزو معاشران محدود رایت ـ مارتن ـ ویلوبای [9] به‌شمار نمی‌رفت، وگرنه الری حتماً ملاقاتش می‌کرد. این کار برای کسی که می‌دانست آن اشخاص تنها افراد طبقهٔ اشراف سنتی شهر هستند، امری طبیعی بـه‌شمار مـی‌رفت. وان‌هـورن بـاید نـمایندهٔ جـامعه

---

1. Slocum Town ship
2. Hot Spot
3. Jim-Novahight
۴. ماجرایش در کتاب Calamity Town به‌قلم الری کوئین آمده است.
5. Davy Fox
۶. ماجرایش در کتاب The Murderer is a Fox به‌قلم الری کوئین آمده است.
7. Hermione Wright
8. Eli Martin
9. Wright-Martin-Willoughby

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صنعتی باشد، طبقهٔ جدید مدیران، اعضای باشگاه ورزشی کانتری [1] که سدی غیرقابل نفوذ آن‌ها را از اشراف سنتی جدا می‌کرد. با این‌همه حتماً هوارد از حضور الری در شهرستان باخبر شده بود و این‌که نخواسته بود خود را نشان بدهد، ثابت می‌کند میل نداشت تا با آشنای قدیمی خیابان هوشت تجدید رابطه کند. چرا؟ الری از مسئله زیاد احساس ناراحتی نکرد. هوارد در آن زمان تازه دچار این بیماری مرموز شده بود. شاید بیش از آن وحشت‌زده بود که بتواند با دوستی قدیمی روبه‌رو شود. یا به‌احتمال قوی‌تر احساس گناهی که در عمق ضمیر ناآگاهش لانه کرده بود، او را فلج ساخته بود.

الری بار دیگر پیپش را پر کرد. چیزی که واقعاً ناراحتش می‌کرد این بود که باید دوباره در رایتزویل به‌کار بپردازد. تصادف خوشحال‌کننده‌ای نبود. اصولاً از تصادف خوشش نمی‌آمد. تصادف‌هایی از این نوع سبب ناراحتی‌اش می‌شد. هر چه بیشتر به‌این مسئله فکر کرد، ناراحتی‌اش بیشتر شد. فکر کرد: «اگر خرافاتی بودم می‌گفتم جبر سرنوشت است.»

عجیب اینجاست که در مأموریت‌های قبلی‌اش نیز در رایتزویل، شرایط او را دچار همین‌گونه اندیشه‌های ناخوشایند کرده بود. از خود پرسید ـ همچنان‌که قبلاً نیز پرسیده بود ـ آیا همهٔ این‌ها یک نقشه نیست؟ نقشه‌ای چنان گسترده که چشم انسان قادر نیست کلیتش را ببیند؟ واقعاً عجیب بود که وقتی ماجراهای هایت و فوکس را با موفقیت به‌انجام رساند، به‌دلیل ماهیت آن ماجراها ناچار شد حقیقت را کتمان کند؛ طوری که همه تصور کردند در هر دو مأموریتش در رایتزویل شکست خورده است.

و حالا ماجرای وان‌هورن.

رایتزویل و گرفتاری‌هایش برود به‌درک!

الری آدرس هوارد وان‌هورن را در جیب لباس خانه‌اش گذاشت و با بی‌حوصلگی پیپش را روشن کرد. سپس پرسش‌هایی به‌مغزش هجوم آوردند: بر سر آلبرتا ماناسکاس [2] چه آمده است؟ آیا امی دوپره [3] این بار هم از او دعوت می‌کند تا در طراوت غروب دربارهٔ هنر و ادبیات بحث کنند؟ و لبخند زد.

---

1. Country Club
2. Alberta Manaskas
3. Emmy Dupré

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز دوم

همچنان‌که ترن به‌سوی اسلوکم پیش می‌رفت، الری به‌خود گفت: تغییرات زیادی نمی‌بینم.

روی سنگفرش خیابان پهن اسب کمتر به‌چشم می‌خورد. چند خانهٔ مخروبه که اطراف ایستگاه راه‌آهن وجود داشتند، ناپدید شده بودند. اسکلت ساختمانی تجارتی که در دست ساخت بود به‌منظرهٔ قدیمی، شکل ناآشنایی می‌داد. مغازهٔ آهنگری که آرمی نئونی داشت، به‌گاراژی با آرمی نئونی تبدیل شده بود. غذاخوری فیل [1] که در ایستگاه متروک شرکت رایتزویل تراکشن کمپانی [2] ساخته شده بود، حالا چیز بزرگی بود با کروم و چادری آبی‌رنگ. گابی وارام [3] همان‌طور در دفتر رئیس ایستگاه نشسته بود و سر طاسش را چون گذشته طوری تکان می‌داد که انگار به‌مسافران خوشامد می‌گوید. آدمی قسم می‌خورد که همان بچه‌ها با پاهای خاک‌آلود، همین‌طور سال‌هاست روی همان گاری‌هایی که دسته‌هایشان زنگ زده است، نشسته‌اند و همان آدامس‌ها را می‌جوند و با همان نگاه مبهم به‌گذشت زمان نگاه می‌کنند. فضای سبز اطراف که به‌نظر می‌رسید شکلی تغییرناپذیر دارد، فقط رنگ عوض کرده بود و خود را برای پذیرایی تابستان آماده می‌کرد.

همان دشت‌ها؛ همان تپه‌ها؛ همان آسمان.

الری سینه‌اش را از هوای پاک انباشت. چمدانش را کنار پایش روی زمین گذاشت و با چشم به‌دنبال هوارد گشت. با خود اندیشید: جذابیت ویژهٔ رایتزویل در این است که مسافران خیال می‌کنند خانهٔ خود را بازیافته‌اند. حالا به‌راحتی

---

1. Phill
2. Wrightsville Traction Company
3. Gabby Warrum

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌شد فهمید چرا ده سال پیش در پاریس هوارد به‌نظرش شهرستانی آمده بـود. شما یا مثل لیندا فوکس [1] از رایتزویل خوشتان می‌آید و یا مثل لولا رایت [2] از آن نفرت پیدا می‌کنید. اگر در این گوشه به‌دنیا آمده باشید و در این شهر بزرگ شده باشید، هر گوشهٔ جهان که بروید، این شهر را همراهتان می‌برید.

هوارد کجاست؟

الری به‌سمت خروجی رفت. خیابان آپر ویسلینگ [3] را دید که از لو ویـلیج می‌گذرد، به‌گوشه‌ای از میدان می‌رسد، به‌خیابانی شیک تبدیل می‌شود و تا زمین کانانیت [4] پیش می‌رود. با خود اندیشید: آیا دوشیزه سالی هنوز از خانم‌های طبقهٔ مرفه که به‌سالن چایخانه و رستورانش می‌روند، با موس شکلات پذیرایی می‌کند؟ آیا هنوز هم از مغازهٔ سیدنی گاتچ [5] همان بوی نفرت‌انگیز که ترکیبی از بوی فلفل، نفت سفید، قهوه، چکمهٔ لاستیکی، سرکه و پنیر مانده است، به‌مشام می‌رسد؟ آیا باز هم شنبه‌شب‌ها در اطراف دانس‌لاند [6]، مادران بیچاره دنـبال فـرزندان خـود می‌گردند؟ آیا...

ـ آقای کوئین؟

الری برگشت. اتومبیل زیبایی را در دوقدمی‌اش دید و دختری لبخند بر لب پشت فرمان نشسته بود؛ الری شک نداشت لااقل یک بار او را در رایتزویل دیده بود. به‌نظر آشنا می‌رسید. سپس نام د. وان‌هورن را که با حروف طلایی روی درِ ماشین حک شده بود، دید. هوارد نگفته بود خواهری دارد، لعنتی! آن هم خواهری به‌این زیبایی.

ـ دوشیزه وان‌هورن؟

زن شگفت‌زده به‌نظر رسید: «باید حساب کنم که تحقیر شده‌ام. هوارد دربارهٔ من به‌شما چیزی نگفت؟»

آقای کوئین مؤدبانه گفت: «اگر هم گفت موقعی بود که حواسم سر جایش نبود. چرا نگفت خواهری به‌خوبی شما دارد!»

1. Linda Fox
2. Lola Wright
3. Upper Whistling
4. Canaanite
5. Sidney Gotch
6. Danceland

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ خواهر؟ (سرش را بالا برد و خندید.) من خواهر هوارد نیستم آقای کوئین، مادرش هستم.

ــ ببخشید؟

ــ خوب، یعنی نامادریش.

ــ الری با تعجب پرسید: «شما خانم وان‌هورن هستید؟»

زن جوان با شیطنت گفت: «این موضوع مایهٔ شوخی خانواده است. آقای کوئین مدت‌ها دلم می‌خواست با شما آشنا می‌شدم؛ اما شما مرا به‌وحشت می‌اندازید.»

ــ شما را به‌وحشت می‌اندازم؟

ــ هوارد خیلی از خوبی‌های شما صحبت کرد. هیچ می‌دانستید آدم بسیار مشهوری هستید؟ دیدریچ، شوهرم، مجموعه کامل رمان‌های شما را دارد و همیشه می‌گوید شما بزرگ‌ترین جنایی‌نویس دنیا هستید. من هم سال‌هاست از نوشته‌های شما لذت می‌برم. روزی که دیدم دارید همراه پاتریسیو رایت[1] با اتومبیل از لو ویلیج عبور می‌کنید، نمی‌دانید چه‌قدر به‌او حسودی کردم. آقای کوئین چمدان شما همین است؟

شروع خوشایندی بود. وقتی الری در اتومبیل کنار سالی وان‌هورن نشست خود را خیلی مهم احساس کرد و به‌طور خنده‌داری به‌دیدریچ وان‌هورن احساس حسادت کرد.

همین‌طور که از ایستگاه دور می‌شدند، سالی گفت: «هوارد با آن صورت وحشتناکش جرأت نمی‌کرد این طرف‌ها آفتابی بشود؛ من هم مجبورش کردم توی خانه بماند. حال متأسفم که چرا مجبورش نکردم بیاید! وقتی فکر می‌کنم دربارهٔ من هیچ چیز به‌شما نگفته است!»

الری گفت: «اما باید اعتراف کنم این حقه‌باز تقصیری ندارد. هوارد دربارهٔ شما حرف زد؛ آن هم خیلی خوب. این من بودم که انتظار نداشتم...»

ــ که این‌قدر جوان باشم؟

ــ بله، چنین چیزهایی.

1. Patricio Wright

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ اوه!، فقط شما نیستید که تعجب کردید. این تقصیر ازدواج من با دیدریچ است. شوهرم به‌من پسری داد که از خودم بزرگ‌تر است! شما شوهرم را نمی‌شناسید، نه؟

ــ تابه‌حال سعادت ملاقاتشان را نداشتم.

ــ گذشت سال‌ها همان‌قدر رویش بی‌تأثیر است که روی یک تختهٔ سنگ. تنومند و قوی است و به‌طرز عجیبی جوان. (و با لحنی مبارزه‌جویانه گفت) و زیبا.

ــ باید همین‌طور باشد. هوارد به‌طرز عجیبی شبیه خدایان یونانی است.

ــ اوه! آن‌ها هیچ چیز مشترک ندارند، منظورم از نظر جسمی است، جز این‌که هر دو از روی یک مدل ساخته شده‌اند. فقط دیدز [1] سیاه و زشت است؛ مثل یک گردوی خشک.

ــ اما شما که گفتید او زیباست!

ــ زیبا هم هست. وقتی می‌خواهم کفرش را دربیاورم به‌او می‌گویم زشت‌ترین مرد زیبایی است که به‌عمرم دیده‌ام.

الری با خنده گفت: «به‌نظرم در گفتهٔ شما کمی تناقض وجود دارد.»

ــ دیدریچ هم نظر شما را دارد، وقتی به‌او می‌گویم زیباترین مرد زشتی است که به‌عمرم دیده‌ام، خوش‌اخلاق می‌شود.

الری لذت می‌برد. جای تعجب نبود که مردی باشخصیت و موقر ــ مطمئن بود دیدریچ وان‌هورن هم باشخصیت است و هم موقر ــ عاشق چنین زنی بشود. سالی بیست‌وهشت یا بیست‌ونه‌ساله بود؛ اما طراوت و خندهٔ هیجده‌سالگی را حفظ کرده بود. چنین همسری برای آدمی میان‌سال که در سال‌های تنهایی، نیرویش را از دست نداده است، جذابیت زیادی دارد. پدر هوارد، همان‌طور که همه می‌دانند، آدمی نیست که تسلیم هوا و هوس شود. همسرش باید واقعاً ارزشمند باشد. و ظاهراً به‌نظر می‌رسید سالی می‌توانست چنین انتظاری را برآورده کند: جذاب، جوان و در عین حال شکفته، با خنده‌ای شادمانه که در آن عقل و منطق نیز حس می‌شد. شادابی‌اش، از جوششی درونی حکایت می‌کرد. باهوش بود و نشان می‌داد همیشه حرفی برای گفتن دارد. الری زیر رفتار گرم و دوستانهٔ او،

1. Dieds

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خویشتن‌داری طبیعی او را حس می‌کرد. صمیمیت و لطف طبیعی دوران کودکی را داشت؛ با این‌همه چنان که باید در لبخندش جوانی و نشاط احساس نمی‌شد. همین‌طور که حرف می‌زدند، الری اندیشید: لبخند سالی بهترین چیزی است که در او وجود دارد. اوج تناقض است در شخصیتی که به‌وسیلهٔ تناقض آدم را جلب می‌کند. باز از خود پرسید کجا او را دیده است، و چه وقت... هر چه بیشتر در او دقیق می‌شد؛ وقتی رانندگی می‌کرد و صمیمانه و بی‌ریا حرف می‌زد، بهتر می‌فهمید چرا آدمی مثل وان‌هورن می‌تواند به‌خاطر او بدون هیچ تأسفی از آزادی‌های دوران تنهایی‌اش دست بکشد.

ــ آقای کوئین؟

سالی به‌او نگاه می‌کرد. الری به‌تندی گفت: «معذرت می‌خواهم، توی ابرها سیر می‌کردم.»

ــ داشتید رایتزویل را تماشا می‌کردید و به‌پرحرفی من لعنت می‌فرستادید.

الری نگاهی کرد و گفت: «به‌هیل درایو رسیدیم! به‌این زودی، از وسط شهر رد نشدیم؟»

ــ چرا، البته که رد شدیم. توی ابرها چه‌کار می‌کردید؟ شرط می‌بندم به‌رمان جدیدتان فکر می‌کردید.

ــ اصلاً این‌طور فکر نکنید، دربارهٔ شما فکر می‌کردم.

ــ دربارهٔ ما؟ چه بامزه! هوارد از این خصوصیت شخصیت شما چیزی به‌من نگفته بود.

ــ فکر می‌کردم آقای وان‌هورن باید بیش از هر شوهر دیگری در رایتزویل مورد حسادت باشد.

ــ از این نظر خیلی متشکرم آقای کوئین.

ــ واقعاً می‌گویم.

سالی بار دیگر به‌جاده نگاه کرد. صورتش آهسته رنگ می‌گرفت: متشکرم، اما همیشه هم شوهرم از من رضایت ندارد.

ــ دلیل یک قسمت از جذابیت شما هم همین است.

ــ جدی می‌گفتم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ من هم جدی می‌گفتم.

ـ واقعاً؟

سالی شگفت‌زده شده بود. الری بیش از پیش از بی‌ریایی‌اش خوشش آمد.

ـ آقای کوئین، پیش از آن‌که به‌خانه برسیم...

الری گفت: «ترجیح می‌دهم الری صدا کنید.»

سالی سرخ شد و الری فکر کرد ناراحتش کرده است.

ـ البته اگر دلتان می‌خواهد آقای کوئین صدا کنید، مانعی ندارد؛ اما اولین چیزی که باید به‌شوهر شما بگویم این است که همسر فوق‌العاده‌ای دارد. بعد به‌آن بهشتی می‌روم که هوارد آن‌همه درباره‌اش برایم حرف زد؛ یعنی همان کوشک مهمانان و بقیه روزم را صرف ادبیات می‌کنم. چه داشتید می‌گفتید، سالی؟

الری در حالی که لبخند می‌زد، از خود پرسید چرا این‌قدر عصبی شده است؟ سالی چنان منقلب به‌نظر می‌رسید که الری می‌ترسید مبادا ناگهان گریه کند. گفت: «معذرت می‌خواهم خانم وان‌هورن، خیلی متأسفم. خواهش می‌کنم مرا ببخشید.»

سالی با عصبانیت گفت: «دیگر شروع نکنید. این نشانه‌ای از عقدهٔ حقارت لعنتی من است. شما آدم بسیار باهوشی هستید.»

سالی لحظه‌ای تردید کرد، سپس خندید و با شهامت گفت: «الری!»

الری هم خندید.

ـ دربارهٔ ما فکر می‌کردید. مگر نه؟

ـ راستش را بخواهید بله. دست خودم نیست سالی. این کار، جزء طبیعت من شده است.

ـ فکر می‌کردی چه کاری ممکن است از من سر زده باشد؟

ـ نه، نه. فقط بررسی می‌کردم، توی تاریکی.

ـ و؟

ـ خودت به‌من می‌گویی سالی، هر طور که مناسب بدانی.

باز همان لبخند عجیب، بعد لبخند ناپدید شد.

ـ شاید. احساس عجیبی دارم که می‌توانم همه چیز را به‌شما بگویم، من...

هر دو ساکت شدند. بالاخره سالی سکوت را شکست و با لحنی کاملاً

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

متفاوت با گذشته، گفت: «... چند لحظه پیش می‌خواستم از این موقعیتی که به‌دست آمده و تنها هستیم دربارهٔ هوارد با شما صحبت کنم.»

ــ دربارهٔ هوارد؟

ــ حتماً با شما دربارهٔ...

الری با بی‌اعتنایی گفت: «حمله‌های فراموشی؟ بله، گفته.»

ــ آه! نگران بودم در این‌باره حرفی زده باشد. من و پدرش تا حد ممکن در این مورد با او حرفی نمی‌زنیم... الری ما حسابی ترسیده‌ایم.

ــ فراموشی شایع‌تر از آن است که معمولاً مردم فکر می‌کنند.

ــ شما حتماً در زمینهٔ پدیده‌های عجیب تجربه زیادی دارید، آیا جای نگرانی وجود دارد؟ آیا واقعاً باید برای هوارد ناراحت بود؟

ــ البته، فراموشی پدیده‌ای غیرطبیعی است؛ اول باید علتش را پیدا کرد.

ــ هر کاری که از دستمان برمی‌آمد، انجام دادیم؛ اما پزشکان می‌گویند هوارد همکاری لازم را نمی‌کند.

سالی اضطرابش را کاملاً نشان می‌داد.

ــ حدس می‌زدم همکاری نکند؛ اما خوب می‌شود. خیلی از کسانی که دچار فراموشی بودند، معالجه شدند. خدای بزرگ، این هم ملک خانوادهٔ رایت.

ــ چی؟ اوه؟ از این ملک خاطره دارید؟

ــ خیلی زیاد. رایت‌ها حالشان چطور است؟

ــ آن‌ها را زیاد نمی‌بینیم. جزو اشراف هستند. حتماً خبر مرگ آقای رایت پیر را شنیدید؟

ــ جون، اف؟ بله. خیلی از او خوشم می‌آمد. حتماً در مدتی که اینجا هستم باید به‌دیدن هرمیون رایت بروم...

به‌هر دلیلی که بود موضوع فراموشی هوارد دیگر مطرح نشد.

غنای خیره‌کننده‌ای که هوارد منتظر دیدنش بود، غنایی بود به‌شیوهٔ رایتزویل که ساده است و عمیقاً ریشه در گذشته دارد. در نتیجه خانهٔ وان‌هورن شگفت‌زده‌اش کرد. دو تخته‌سنگ مرمر در دو طرف ورودی خیابان اصلی قرار داشت که درش در نورت هیل درایو باز می‌شد. در دو طرف خیابان که به‌ساختمان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌رسید، درخت‌های کاج و سرو ایتالیایی کاشته بودند. لابه‌لای درختان، بوته‌های رنگارنگی به‌چشم می‌خورد که کار طبیعت نبود؛ از بهترین انواعی بودند که یک میلیاردر می‌توانست از گلخانه‌ها بیرون بکشد. خیابان، سربالایی ملایم مارپیچی بود که از میان ایوان‌های صفه‌دارِ باغ‌هایی که با سنگ‌ریزه‌های رنگارنگ تزیین شده بودند، می‌گذشت و به‌دروازهٔ کاخ مدرنی که در بالای تپه قرار داشت، ختم می‌شد. در جنوب، در پای تپه، رایتزویل وجود داشت. مقدار زیادی ساختمان‌های عروسکی با دودکش‌هایی که دود می‌کردند. در شمال، درختان ماهون ردیف شده بودند. در غرب و جنوب، آن‌سوی شهر، دشت حاصلخیزی بود که رایتزویل نشانِ روستایی‌اش را مدیون آن بود. سالی رشتهٔ افکار الری را قطع کرد و گفت: «همهٔ این‌ها چقدر زیبا است.»

الری با تعجب پرسید: «چی؟»

ـ فکر شما را می‌خواندم، باشکوه است، مگر نه؟

ـ بله، باشکوه است.

ـ حتی زیادی کامل است؟

ـ من چنین چیزی نگفتم!

ـ ولی فکرش را می‌کردی. (الری بار دیگر آن لبخند عجیب را دید.) و هر دوی ما حق داریم. منظره بی‌آن‌که مبتذل باشد، از کمال زیاد صدمه دیده است. اثر، صاحب اثر را تصویر می‌کند. همیشه سلیقه‌ای کامل در سطحی وسیع. دیدز تناسب‌های متعارف را قبول ندارد.

الری صمیمانه گفت: «بگذار یکی از زیباترین مناظری را که به‌عمرم دیده‌ام، خوب تماشا کنم.»

ـ اینجا را برای من ساخته است، الری.

الری به‌سالی نگاه کرد: «آه! پس در این صورت چندان هم باشکوه نیست.»

سالی با خوشحالی گفت: «واقعاً دوست نازنینی هستی. راستش را بخواهی وقتی آدم اینجا زندگی می‌کند، کوچک می‌شود.»

ـ شاید شما بزرگ می‌شوید.

ـ شاید. هرگز به‌دیدز نگفتم اوایل که به‌اینجا آمده بودم چقدر وحشت‌زده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بودم و چقدر خودم را گم‌شده حس می‌کردم. من مال لو ویلیج هستم، می‌فهمی که...

وان‌هورن این شکوه و عظمت را برای او به‌وجود آورده بود و او در لو ویلیج سکونت داشت...

لو ویلیج! محلهٔ استقرار کارخانه‌ها و خانه‌های کارگران. بعضی خانه‌ها از آجر سیاه ساخته شده‌اند و بیشترشان از چوب و همیشه آن‌قدر کثیف و فرسوده‌اند که خانه‌های اندکی که ظاهر خوبی دارند و تازه رنگ شده‌اند، چشم را جذب می‌کنند و آب زردرنگ رودخانه ویلو [1]، زمستان و تابستان خرده‌های فلزات کارخانه‌ها را می‌شوید و می‌برد. لو ویلیج پناهگاه خارجیان نیز هست: لهستانی‌ها، کانادایی‌های فرانسوی، ایتالیایی‌ها و شش خانوادهٔ کلیمی و نه خانوادهٔ سیاه‌پوست که در رایتزویل زندگی می‌کنند. خانه‌های بدنام و پیاله‌فروشی‌ها در همین محله قرار دارند. شب‌های شنبه به‌یکشنبه اتومبیل‌های مجهز به‌بی‌سیم پلیس رایتزویل، مداوم در کوچه‌های پیچ‌درپیچ و بدسنگفرش‌شده‌اش در رفت‌وآمدند.

سالی با لبخند غمگینی گفت: «من در خیابان پلی [2] به‌دنیا آمدم.»

ــ خوش به‌حال خیابان پلی!

ــ واقعاً آدم مهربانی هستید، آه! این هم هوارد.

هوارد دوان‌دوان پیش می‌آمد. دست الری را فشرد و چمدانش را گرفت: «فکر می‌کردم هرگز نمی‌رسید. چه کار می‌کردی سالی. چرا این‌قدر دیر کردید؟»

الری گفت: «داشتیم می‌آمدیم، هوارد. سالی چه خانم خوبی است.»

ــ به‌این زودی فهمیدی؟ سال [3]، لورا برای شام سخت نگران و عصبانی است، قارچ را با بقیه چیزها تحویل ندادند و...

ــ خدای بزرگ، چه فاجعه‌ای! معذرت می‌خواهم الری، هوارد شما را به‌کوشک مهمانان می‌برد. خیال می‌کنم فکر همه چیز را کرده باشم؛ اما اگر چیزی کم داشتید یک آیفون توی اتاق نشیمن هست که به‌آشپزخانهٔ ما وصل است. اوه، دیگر باید بروم!

1. Willow
2. Polly
3. Sal

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری، هوارد را سه‌شنبه ترک کرده بود. امروز پنجشنبه بود و در این فاصله هوارد چند سال پیر شده بود. چین‌هایی زیرِ چشم سالمش دیده می‌شد، لبش به‌علت هیجان‌های عصبی جمع شده بود و رنگش در نور بعد از ظهرِ آفتابی به‌خاکستری می‌زد.

ــ سالی برایت توضیح داد چرا به‌ایستگاه نیامدم؟

ــ خودت را ناراحت نکن هوارد. کار درستی کردی.

ــ واقعاً فکر می‌کنی سالی جذاب است؟

ــ به‌نظر من که فوق‌العاده است.

ــ این هم خانهٔ جنابعالی، آقای الری.

کوشک مهمانان جواهر ساده‌ای بود در جعبه‌ای از چوب جنگلی که رنگ ارغوانی داشت. استخری دایره‌ای‌شکل که اطرافش میز و چتر آفتابی و صندلی‌هایی برای درازکشیدن گذاشته بودند، آن‌را از ساختمان اصلی جدا می‌کرد. هوارد گفت: «اگر بخواهی می‌توانی ماشین تحریرت را کنار استخر بگذاری و بین دو جمله تنی هم به‌آب بزنی. یک بار متحرک هم در اختیارت است. حالا اگر می‌خواهی تنها باشی... با من بیا.»

کوشک بدون درنظرگرفتن حمام، دو اتاق بزرگ به‌سبک سادهٔ خشک (روستیک) داشت. در اتاق‌ها بخاری‌های دیواری بزرگ و مبل‌های بزرگی از چوب گردوی سفید دیده می‌شد. قالی از پشم بز بود و به‌رنگ کرم. رنگ دیوار، شبیه رنگ دیوارهای صومعه‌ها بود. در اتاق نشیمن زیباترین میز کاری وجود داشت که الری در تمام عمرش دیده بود؛ میزی سلطنتی از چوب گردو با یک صندلیِ گردان که با میز هماهنگی کامل داشت.

هوارد گفت: «این میز کار من است. از آپارتمان خودم به‌اینجا آوردم.»

ــ هوارد، خیلی لطف کردی.

ــ به! هرگز از این استفاده نمی‌کنم. حالا بیا چیزی را تماشا کن که به‌زحمتش می‌ارزد.

هوارد پرده‌ای را که تمام دیوار عقبی اتاق را پوشانده بود، کنار زد. نه، دیوار نبود. پنجره‌ای بود سرتاسری. پایین، در دوردست، رایتزویل در کمربند زمردین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود نشسته بود. الری در حالی که روی صندلی گردان می‌نشست، آهسته گفت: «منظورت را می‌فهمم.»

ــ می‌توانی اینجا چیز بنویسی؟

ــ مشکل است.

هوارد خندید و الری با بی‌اعتنایی پرسید: «همه چیز بر وفق مراد است، دوست من؟»

ــ مشکلی نیست، متشکرم.

ــ برای من ناز نکن، بیماری عود نکرد؟

هوارد سرش را مثل گوزن بلند کرد؛ در حالی که هیچ احتیاجی به‌این کار نبود: «چرا این را از من می‌پرسی؟ من که به‌تو گفتم هرگز...»

ــ فکر کردم رنگت کمی سبز شده است، همین.

ــ باید اثر کتک‌کاری باشد. و این هم اتاق خواب، الری. آن پهلو هم حمام است. آن هم ماشین تحریرت. در آن گوشه هم هر چه بخواهی پیدا می‌کنی، کاغذ، مداد، کاغذ کپی، ویسکی...

الری آهی کشید: «دیگر هرگز نمی‌توانم به‌آن زندگی سادهٔ خیابان هشتادوهفتم برگردم. ازته دل می‌گویم هوارد،همهٔ این چیزها فوق‌العاده است.»

ــ پدر با دست خودش نقشهٔ این کوشک را کشید.

بی‌آنکه او را از نزدیک بشناسم باید بگویم آدم بزرگی است.

هوارد، کمی عصبی، گفت: «درجه یک است. موقع شام او را می‌بینی.»

ــ ای کاش الآن موقع شام بود.

ــ اگر بدانی او هم چه‌قدر دلش می‌خواهد با تو آشنا شود! حالا دیگر...

ــ به‌این زودی می‌خواهی مرا تنها بگذاری، میمون خنده‌دار...

ــ اوه، تو هم حتماً می‌خواهی کمی نفس بکشی، استراحتی بکنی. هر وقت دلت خواست بیا پیش ما. من همه جا را نشان‌ات می‌دهم.

هوارد رفت. الری در صندلیِ گردان، آهسته سرش را تکان داد. بین سه‌شنبه و امروز اتفاق بدی افتاده بود؛ اتفاقی خیلی بد. و هوارد می‌خواست قضیه را از او پنهان نگه دارد. آیا سالی وان‌هورن در جریان بود؟ تا خلافش ثابت شود، بله.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری از این‌که به‌جای هوارد، سالی را در سالن بزرگ دید، تعجب نکرد. سالی از حالا برای شام لباس پوشیده بود: لباس سیاه بلند، آخرین مد، با یقه‌ای باز که رویش دستمال گردنی توری انداخته بود؛ کاری جدید و تضادی دلپذیر. سالی در حالی که سرخ می‌شد، گفت: «اوه! خودم می‌دانم، لباسم مناسب نیست، مگر نه؟»

الری گفت: «من در حالتی بین ستایش و تأسف هستم. یعنی باید برای شام لباس رسمی بپوشم؟ هوارد در این‌باره چیزی نگفت. تازه من لباس رسمی با خودم نیاورده‌ام.»

ـ نگران نباشید، دیدز از لباس شب خیلی بدش می‌آید و هوارد هم اگر مجبور نباشد، هرگز لباس رسمی نمی‌پوشد. من هم چون شما مهمان ما بودید، این لباس را پوشیدم.

ـ متشکرم! شوهر شما دربارهٔ این لباس چه نظری دارد؟

ـ دیدز؟ خدای بزرگ، خودش این را سفارش داده است!

الری در حال تعظیم، گفت: «مرد بزرگی است.»

سالی خندید. شاید برای این‌که الری دیگر این بحث را دنبال نکند.

ـ هوارد کجاست؟

سالی شکلکی درآورد: «توی کارگاهش. حالش زیاد خوب نیست. در چنین وقت‌هایی او را می‌فرستم به‌آپارتمانش. درست کاری که با بچه‌های لوس می‌کنند. تمام طبقهٔ بالا در اختیار اوست. آنجا می‌تواند هر قدر دلش می‌خواهد بداخلاقی بکند.» بعد با لحن معمولی ادامه داد: «متأسفانه فکر می‌کنم مجبور شوید خیلی از کارهای هوارد را نادیده بگیرید.»

ـ این چه حرفی است! من خودم هم نمونهٔ خوش‌رفتاری نیستم. بخصوص وقتی کار می‌کنم. حتماً تا سه‌چهار روز دیگر خودتان از من می‌خواهید خانهٔ شما را ترک کنم. تا آن‌وقت ممنون هوارد هستم که می‌توانم پیش شما بمانم.

الری از روی عمد حرفش را با این جمله تمام کرد تا تشکری کرده باشد و ستایش عمیقش را نشان داده باشد. از همان لحظهٔ نخست ملاقاتشان در ایستگاه راه‌آهن، الری حس کرده بود سالی باید عامل مهمی در مشکلات هوارد باشد. ورود ناگهانی زن جوان و تا این حد دلنشین، در خصوصیت کاملی که تا آن زمان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بین پدر و پسر وجود داشت، حتماً ضایعهٔ تکان‌دهنده‌ای برای پسر بود. بخصوص که اولین حملهٔ فراموشی هوارد در شب ازدواج پدرش اتفاق افتاد. الری هنگام ملاقات کوتاهی که کنار درِ ورودی دست داده بود، با دقت آن‌ها را زیر نظر گرفته بود. حالت تنش بین آن‌ها غیرقابل انکار بود. سرزندگی اغراق‌آمیز هوارد، حالت بی‌اعتنایی که هنگام صحبت با سالی در حضور شخصی دیگر به‌خود می‌گرفت و تلاشش برای این‌که به‌او نگاه نکند... همه، نشانهٔ مبارزه‌ای درونی بود. سالی چون زن بود، خویشتن‌دارتر به‌نظر می‌رسید؛ اما الری شکی نداشت او از احساسات هوارد نسبت به‌خود آگاهی دارد؛ یا بهتر بگوییم از احساساتش علیه خود. الری اندیشید: بعضی از زنان می‌توانند چنین مشکلی را، بی‌هیچ درگیری عاطفی، برطرف کنند. آیا سالی چنین زنی بود؟ با دقت به‌سالی نگاه کرد. اما سالی به‌سادگی گفت: «خدای بزرگ، من که وقت نمی‌کنم زیاد شما را ببینم. کارِ خانه...»

الری هم به‌لبخندی که بر لبان سالی نقش بسته بود، با لبخند جواب داد.

سالی گفت: «دیدز تازه آمده است، بالاست. موهایش را شانه می‌کند. کمتر او را این‌قدر هیجان‌زده دیده‌ام. حالا یک کوکتل می‌خواهی الری؟»

تعارف به‌گونه‌ای بود که انتظار پاسخ منفی می‌رفت. الری گفت: «متشکرم، صبر می‌کنم تا آقای وان‌هورن بیاید. چه سالن باشکوهی!»

ـ واقعاً خوشتان می‌آید؟ می‌خواهید تا آمدن شوهرم خانه را به‌شما نشان بدهم؟

ـ با کمال میل.

الری صمیمانه از سالی خوشش می‌آمد. سالن واقعاً باشکوه بود. اتاق‌های دیگر هم همین‌طور؛ اتاق‌هایی بزرگ که برای زندگی اشراف‌زادگان طراحی شده بود و طراح علاقهٔ گستاخانه‌ای به‌غنای چوب‌های طبیعی داشت، جلوه‌های دل‌انگیز تزیین دیوار، کنار هم‌نهادن رنگ‌های ساده و جلوهٔ بخاری دیواری. طراح کسی بود که رابطهٔ بین پنجره و منظرهٔ بیرونی‌اش را درک می‌کرد. تعدادی اتاق برای زندگی غول‌ها. اما الری بیش از همه خانمِ این کاخ را ستایش می‌کرد. دختری از لو ویلیج که به‌گونه‌ای باشکوه، بین این چیزهای باشکوه رفت‌وآمد می‌کرد؛ طوری که انگار بین این چیزها زاده شده است. الری خیابان پلی را می‌شناخت. در سفر اولش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌رایتزویل، پاتریشیا برادفورد[1] که آن زمان هنوز پاتی رایت نامیده می‌شد، راهنمای جامعه‌شناسی‌اش، او را با خود برده بود تا کمی هوای زنندهٔ فقری را که آسمان این بخش شهر را پوشانده بود، استشمام کند. خیابان پلی فقیرترین محلهٔ لو ویلیج به‌حساب می‌آمد. در این خیابان فقط آدم‌هایی که از کار خرف شده بودند؛ زنانی که زنانگی خود را از دست داده بودند، جوانانی با نگاه‌های خشن و کودکانی کثیف که از کم‌غذایی رنج می‌بردند، دیده می‌شدند. و سالی مال خیابان پلی بود! یا دیدریچ وان‌هورن استعداد آن‌را داشت که به‌روح و جسم ـ همان‌گونه که پسرش به‌خاک رس شکل می‌دهد ـ شکل دهد، یا این بچهٔ خیابان پلی استعداد فوق‌العاده‌ای داشت! استعدادی مانند آفتاب‌پرست که می‌توانست خود را به‌رنگ محیط درآورد. الری دیده بود که چگونه هرمیون رایت، با عظمت ذاتی‌اش ابعاد اتاق را کوچک می‌کند؛ اما باز از نظر کارآیی، هرمیون در کنار سالی، آدمی زمخت به‌نظر می‌رسید.

دیدریچ وان‌هورن در حالی که دستش را دراز کرده بود به‌سرعت از پله‌ها پایین می‌آمد. طنین سلامش تیرهای دست‌ساز سقف را به‌لرزه درآورد. پسرش با گام‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد، دنبالش بود. در یک لحظه پسر، همسر و تمامی خانه در اطراف وان‌هورن حلقه زدند و ابعاد هماهنگی جدید یافت...

از هر نظر خارق‌العاده بود. در او هیچ چیز معمولی نبود؛ بدنش، صدایش، حرکاتش. سالن بزرگ دیگر آن‌قدر بزرگ به‌نظر نمی‌آمد. او سالن را پر می‌کرد. اتاق اندازهٔ او ساخته شده بود. وان‌هورن قدبلند بود؛ اما نه به‌آن بلندی که به‌نظر می‌رسید. شانه‌هایش از شانه‌های هوارد یا الری پهن‌تر نبودند؛ اما به‌علت ضخامت خارق‌العاده‌ای که داشتند، این مردان جوان در کنارش پسربچه به‌نظر می‌رسیدند. دست‌هایش پهن بودند؛ دو ابزار پرعضله، با قدرتی عجیب. الری به‌یاد حرفی که هوارد در ایوان کافهٔ سن‌میشل به‌او گفته بود، افتاد. پدر زندگیش را به‌صورت کارگر ساده شروع کرد. و چه سر زیبایی روی این شانه‌های پرقدرت قرار داشت! بزرگ، استخوانی، با پیشانی برآمده. قسمت پایین صورت، هم زشت‌ترین و هم جذاب‌ترین صورت مردانه‌ای بود که الری تاکنون دیده بود. حرفی که سالی دربارهٔ

1. Patricia Bradford

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شوهرش زده بود شوخی محض نبود؛ عین حقیقت بود و همین الری را تکان داد. زشتی وان‌هورن به‌علت پوست زمخت و آفتاب‌خورده‌اش نبود؛ بلکه از ترکیب همهٔ قسمت‌ها ناشی می‌شد: دماغ، چانه، دهان، گوش‌ها، گونه‌ها... همه بیش از اندازه بزرگ بودند. در میان این ترکیب ناهماهنگ و ناخوشایند، دو چشم به‌راستی شگفت‌انگیز وجود داشت؛ دو چشم درشت، عمیق و نافذ که زیبایی‌شان همهٔ قسمت‌های اطراف را روشن می‌کرد، به‌دیگر اجزا هماهنگی می‌بخشید و به‌زشتی، جذابیتی خارق‌العاده می‌داد. صدای وان‌هورن مثل بدنش قوی بود؛ صدایی کلفت، پرطنین و پر. برای حرف‌زدن همان‌قدر از صدایش استفاده می‌کرد که از بدنش. نه به‌صورت جدا از هم، بلکه با ریتمی پیوسته و ناخودآگاه که شنونده را جذب می‌کرد و نگه می‌داشت.

فرار از دیدریچ وان‌هورن امکان نداشت. هر کاری که انجام می‌داد، مثل دست‌دادن با الری، گذاشتن دستش، برای یک لحظه، دور شانهٔ همسرش، تعارف‌کردن کوکتل، گفتن به‌هوارد که آتش را به‌هم بزند، نشستن روی بزرگ‌ترین مبل و گذاشتن یک پایش روی دستهٔ آن، مهم بود و آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد. خیلی ساده: اربابی بود در خانهٔ خود، به‌هیچ چیز اهمیت نمی‌داد و بر همه چیز تسلط داشت. آدمی با قدرت او قطعاً بر اطرافیان خود تأثیر می‌گذاشت. پسرش نمی‌توانست او را ستایش نکند و نکوشد تا مثل او شود و چون می‌دید کوشش بی‌فایده‌اش به‌جایی نمی‌رسد، از او چه باقی می‌ماند؟ هوارد. و همسرش سالی؟... وان‌هورن عشق همسرش را نسبت به‌خود از عشقی که خود به‌او داشت به‌وجود آورده بود و با تسلط بر او، آن‌را حفظ می‌کرد. کسانی را که دوست داشت، عاجزانه به‌او وابسته می‌شدند. وقتی حرکت می‌کردند که او حرکت می‌کرد و به‌صورت بخشی از اراده‌اش درمی‌آمدند. وان‌هورن، الری را به‌یاد نیمه‌خدایان افسانه‌ای می‌انداخت و الری بی‌آنکه چیزی بگوید، در دل از هوارد عذر خواست که ده سال پیش، در کارگاهش در پاریس، از دیدن آثارش خنده‌اش گرفته بود. هوارد زمانی که زئوس [1] را به‌صورت پدر ترسیم کرد، تنها تسلیم الهامی رمانتیک‌گونه نشده بود، بلکه به‌صورت ناخودآگاه تصویری را می‌ساخت. الری از

1. Zeus

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود پرسید: آیا دیدریچ شرارت‌های خدایان باستانی را نیز با خوبی‌هایشان به‌ارث برده است یا نه.

به‌هر تقدیر شرارت‌های ذاتی‌اش هم ممکن نبود مبتذل باشد. این مرد بر فراز چیزهای کوچک جای داشت. در هر شرایطی عادل، منطقی و بدون ترحم بود. یک بار دیگر هم حق با سالی بود. زمان برای شوهرش همان‌قدر بی‌معنی بود که برای تخته‌سنگی. وان‌هورن مطمئناً بیشتر از شصت سال نداشت؛ اما گذشت زمان را مثل سرخ‌پوستان می‌پذیرفت. شانه‌هایش هرگز خم نمی‌شدند. موهای پرپشت سیاهش هرگز کم‌پشت و سفید نمی‌شدند. برای ازبین‌بردن این نیروی طبیعی، نیروی طبیعی دیگری لازم بود؛ چیزی مثل آذرخش.

آغاز سخن دربارهٔ رمان‌های الری بود. بحثی خوشایند که راه به‌جایی نداشت. الری از اولین فرصت استفاده کرد و گفت: «راستی! هوارد دربارهٔ حمله‌های فراموشی که مایهٔ ناراحتی‌اش می‌شود با من حرف زد. البته به‌نظر من جای نگرانی ندارد؛ اما آقای وان‌هورن، شما دربارهٔ علتش نظری ندارید؟»

ـ دلم می‌خواست می‌توانستم نظری بدهم. (یک لحظه دستش را روی زانوی پسرش گذاشت.) اما این پسر خیلی کله‌شق است آقای کوئین.

هوارد گفت: «یعنی شبیه خودت هستم.»

دیدریچ خندید. سالی به‌شوهرش گفت: «به‌الری گفتم که هوارد با پزشکان همکاری نمی‌کند.»

وان‌هورن به‌تندی گفت: «اگر کمی کوچک‌تر بود با شلاق این بیماری را از جسمش خارج می‌کردم. عزیزم، آقای کوئین باید گرسنه باشند، من که مطمئناً هستم. شام حاضر نیست؟»

ـ چرا دیدز، منتظر ولفرت هستم.

ـ اوه! به‌تو نگفتم؟ معذرت می‌خواهم عزیزم. ولف امشب دیر می‌آید. منتظرش نمی‌مانیم.

سالی از سالن بیرون رفت و دیدریچ به‌طرف الری برگشت و گفت: «برادرم عادت بد همهٔ مجردها را دارد. برای آشپز هیچ احترامی قایل نیست.»

هوارد گفت: «و همین‌طور برای افراد خانواده.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیدریچ با خنده گفت: «هوارد و عمویش با هم میانه خوبی ندارند. همین‌طور که بارها به‌پسرم گفتم، او اصلاً ولفرت را درک نمی‌کند. برادرم محافظه‌کار است.»

هوارد تصحیح کرد: «مرتجع.»

ـ مقتصد است.

ـ از آب کره می‌گیرد!

ـ قبول دارم در کار کمی سختگیر است؛ اما این‌که گناه نیست.

ـ به‌شیوهٔ عمو ولفرت، چرا پدر، گناه است.

ـ پسرم، ولفرت طرفدار کمال‌گرایی است.

ـ نخیر، طرفدار بردگی است!

دیدریچ با چشم‌پوشی پرسید: «می‌گذاری حرفم را تمام کنم؟ برادرم، از زیردست‌هایش اطاعت محض می‌خواهد؛ اما نسبت به‌خودش هم با همان سختگیری رفتار می‌کند.»

ـ اما او مجبور نیست با حقوق هفته‌ای سی‌وپنج دلار زندگی کند؛ او زندگی مرفهی دارد.

ـ هوارد، عمویت با سرپرستی کارخانه‌ها برای ما خیلی زحمت کشید. از حق نباید گذشت.

ـ پدر، خودت خوب می‌دانی اگر دستش را باز بگذاری، فشار زیادی به‌کارگران می‌آورد؛ جاسوس استخدام می‌کند، امتیاز قدیمی‌ها را لغو می‌کند. هر کس را که جرأت کند جلویش بایستد اخراج می‌کند و...

الری گفت: «عجب وجدان اجتماعی هوارد؟ از زمان خیابان هوشت خیلی تغییر کردی.»

هوارد غرغری کرد و همه خندیدند. دیدریچ گفت: «آقای کوئین، برادرم اساساً آدم خوشبختی نیست. من او را درک می‌کنم؛ اما نمی‌توانم از این توله هم بخواهم تا او را به‌درستی درک کند. ولفرت پر از وحشت و عقده‌های سرخوردگی است. از زندگی‌کردن وحشت دارد. همیشه سعی کردم کاری کنم هوارد با چشمان باز با حقیقت روبه‌رو شود. اجازه ندهد موقعیت بدی، بدتر شود. باید دست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌عمل زد. مثل حالا، اگر در موقعیت فعلی هم دست بـه‌عملی فـوری نـزنیم، از گرسنگی تلف می‌شویم... سالی!»

سالی خندان وارد شد. روی لباس شبش، پیشبند قشنگی از جنس پلاستیک به‌کمر بسته بود، اعلام کرد: «دیدز، لورا کنار اجاقش اعتصاب کرده است.»

هوارد گفت: «قارچ! خدای بزرگ، قارچ... و لورا هم از دوستداران کتاب‌های تو است الری، چه مصیبتی!»

دیدریچ پرسید: «موضوع چیست سالی؟»

ـ فکر می‌کردم بعد از ظهر ترتیب همه چیز را داده‌ام عزیزم، اما حـالا لورا حاضر نیست استیک‌های خوشمزه‌اش را بدون سوس قارچ جلوی آقای کـوئین بگذارد. فروشنده فراموش کرده قارچ را تحویل بدهد و...

دیدریچ غُر زد: «قارچ به‌درک سالی! الآن با دست‌های خودم این استیک‌ها را سرخ می‌کنم!»

سالی گفت: «مثل یک آدم عاقل همین جا بنشین و کوکتل دیگری به‌مهمانت بده. (بوسه‌ای به‌موهای شوهرش زد) استیک خیلی گران است!»

هوارد گفت: «ای اعتصاب‌شکن!»

سالی در حالی که به‌طرف در می‌رفت، نگاه تندی به‌او انداخت.

شام الری را عصبی کرد. ظاهراً دلیلی برای عـصبی‌شدنش وجـود نـداشت؛ ظرف‌ها چینی بودند، کارد و چنگال‌ها همه از جنس نقره بود و معلوم بود به‌دست یکی از بزرگان هنر ساخته شده است. گوشت هم عالی بود. دیدریچ خودش سالاد را در ظرف بزرگی که معلوم بود از تنهٔ درخت تراشیده شده است هم زد و برای دسر هم چیز غریبی روی میز آمـد کـه سـالی گـفت: تـارت اتریشی است. الری معصومانه اندیشید: باید مادربزرگ همهٔ تارت‌ها بـاشد. چـون حسـابی بـزرگ و دیدنی بود. صحبت هم از آغاز تا انجام با شور تمام ادامه داشت.

امـا جـریانی زیـرزمینی حس مـی‌شد. البـته چـیزی آن‌را تـوجیه نـمی‌کرد. صحبت‌ها برای یک بیگانه همان‌قدر پرفایده بود که گوشت خوب استیک. الری دربارهٔ آغاز کار دیدریچ چیزهای زیادی فهمید. دیدریچ و ولفرت چهل‌ونه سال پیش، وقتی نوجوانی بیش نبودند، همراه پدرشان که واعظی دوره‌گـرد بـود و از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شهری به‌شهری می‌رفت و آتش دوزخ و لعنت ابدی را برای گناهکاران طلب می‌کرد به‌رایتزویل رسیدند. دیدریچ با خنده گفت: «او به‌این مسئله ایمان داشت. وقتی شروع می‌کرد من و ولف از وحشت خشکمان می‌زد. پدرم ریش سیاه بلندی داشت که همیشه لابه‌لایش آب‌دهانی که موقع سخنرانی از دهانش خارج شده بود، دیده می‌شد. وقتی از شدت هیجان، از خود بی‌خود می‌شد، چشم‌هایش مثل دو کاسهٔ خون می‌شدند. بیشتر اهل عهد عتیق بود تا انجیل. همیشه به‌نظرم شبیه یرمیا[1] می‌آمد یا جون براون[2]. گرچه فکر کنم این مقایسه چندان برایش خوشایند نباشد. پدرم خدایی را باور داشت که می‌توانستید او را ببینید و حس کنید؛ بخصوص حس کنید. تا وقتی بزرگ نشدم نفهمیدم او خدایش را از روی تصویر خود خلق کرده است.»

رایتزویل قرار بود مرحله‌ای باشد در راهی که او به‌سوی سعادت طی می‌کرد:

«اما در این شهر مرد و در گورستان تواین هیل دفن شد. وقتی در لو ویلیج وعظ می‌کرد دچار سکته مغزی شد و درگذشت.»

خانوادهٔ واعظ در رایتزویل ماندگار شدند. الری اندیشید: کسی که از لو ویلیج شروع کند و به‌اوج نورث ویل درایو برسد و باز به‌لو ویلیج برگردد تا همسرش را از آنجا انتخاب کند باید آدم ممتازی باشد.

چرا هوارد این‌قدر کم حرف برای گفتن داشت؟ دیدریچ گفت: «ما توی شهر فقرایی بودیم بین فقرایی دیگر. ولف کاری پیش آموس بلوفیلد[3] پیدا کرد. او خوراک دام و پرندگان و حبوبات می‌فروخت. من کار در هوای آزاد را دوست داشتم و در نتیجه برای جاده‌سازی استخدام شدم.»

سالی در حالی که تمام حواسش را روی کتری قهوه سنگین نقره‌ای متمرکز کرده بود، قهوه می‌ریخت. مسلماً زندگینامهٔ شوهرش نبود که موجب آشفتگی‌اش شده بود، چون احساس می‌شد به‌شوهرش افتخار می‌کند. در مورد هوارد نگران بود؛ هواردی که سکوت کرده بود و در حالی که وانمود می‌کرد به‌حرف‌های

---

۱. یکی از پیامبران کلیمیان.

۲. John Brown. سیاستمدار آمریکایی (۱۸۵۹ ـ ۱۸۰۰) که علیه برده‌داری مبارزه می‌کرد و سرانجام دستگیر و اعدام شد.

3. Amos Bluefield

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پدرش گوش می‌دهد و نیم‌لبخندی بر گوشه لبانش خشکیده بود، بی‌اراده با چنگال دسرش بازی می‌کرد.

دیدریچ ادامه داد: «ولف جاه‌طلب بود. شب‌ها درس می‌خواند و خود را برای گذراندن امتحانات دروس مکاتبه‌ای آماده می‌کرد. معلومات خوبی هم کسب کرد: حسابداری، ادارهٔ تشکیلات تجارتی، مسایل مالی و از این قبیل چیزها. البته من هم جاه‌طلبی‌های خودم را داشتم؛ اما به‌روشی دیگر، تنها کتاب من را ارضاء نمی‌کرد، به‌ارتباط‌های انسانی نیاز داشتم؛ بقیه را البته از کتاب‌ها می‌آموختم. هر قدر توانستم کتاب خواندم. هنوز هم می‌خوانم. آقای کوئین، به‌جز کتاب‌های فنی، کتاب مقدسی که از پدرم به‌ارث بردم، مقداری مقاله‌های روان‌شناسی و آثار شکسپیر، دیگر چیزی پیدا نکردم که به‌درد زندگی بخورد. آموختن چیزی که به‌شما کمک نمی‌کند تا درست زندگی کنید، چه فایده‌ای دارد؟»

الری با خنده گفت: «می‌بینم که شما هم عقیدهٔ گلداسمیت [1] و دیسرائیلی [2] را دارید آقای وان‌هورن. به‌عقیدهٔ اولی ادبیات تنها چیز کمی از جهان به‌شما می‌آموزد و به‌گفتهٔ دیگری کتاب‌ها، زهرهای نژاد انسان است؛ اختراع صنعت چاپ بزرگ‌ترین بدبختی‌ای است که تاکنون به‌بشر روی کرده است.»

سالی گفت: «دیدز یک کلمه هم از چیزی را که می‌گوید باور ندارد.»

شوهرش اعتراض کرد: «البته که دارم عزیزم.»

ــ چه می‌گویی! اگر کتاب نبود، من الآن اینجا کنار این میز، روبه‌روی تو ننشسته بودم.

هوارد زیر لب گفت: «بفرما!»

سالی گفت: «عجب، هو، هنوز اینجا هستی؟ فنجانت را بده تا برایت قهوه بریزم.»

الری اندیشید: چه خوب می‌شد اگر تمامش می‌کردند!

ــ در بیست‌وچهارسالگی بنگاه راه‌سازی خودم را داشتم و در

---

۱. Goldsmith. شاعر و نویسنده ایرلندی (۱۷۷۴ ــ ۱۷۲۸) که در لندن درگذشت.

۲. Disraeli. سیاستمدار انگلیسی (۱۸۸۱ ــ ۱۸۰۴) که اهل ادب بود و رمانی هم به‌نام Vivian Grey (۱۸۲۶) منتشر کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیست‌وهشت‌سالگی مقداری از ملک‌های لوور مین [1] مال من بود و داشتم انبار چوب‌فروشی لوید [2] پیر، پدربزرگ فرانک لوید را هم می‌خریدم. آن موقع ولفرت در بوستون بود و در کار دلالی ترقی می‌کرد. بعد آمریکا در اروپا درگیر جنگ شد و من به‌فرانسه رفتم، تا آنجایی که یادم می‌آید هفده ماه میان گل و کرم‌ها سر کردم. ولف به‌اروپا نرفت.

هوارد با تلخکامی کسی که او هم در جنگ شرکت نداشته است، گفت: «عاقل‌تر از این حرف‌ها بود.»

ـ پسرم، عمویت در آزمایش پزشکی به‌خاطر مشکل سینه‌اش معاف شد.

ـ اما از آن‌وقت تا حالا سینه‌اش هرگز دردسری برایش درست نکرده.

ـ خلاصه آقای کوئین، برادرم به‌رایتزویل آمد تا در مدت غیبت من که در آن‌سوی اقیانوس اطلس بودم به‌کارهایم برسد.

هوارد زیر لب گفت: «کار خیری کرد.»

پدرش گفت: «هوارد!»

ـ معذرت می‌خواهم، اما وقتی برگشتی، خودت دیدی که به‌شیوهٔ خودش معجزه کرده است. به‌شکل قراردادهای فاجعه‌آمیز با ارتش!

دیدریچ بدون خشم و خشونت گفت: «کافی است پسرم.»

هوارد لب‌هایش را گاز گرفت و دیگر حرفی نزد.

ـ هر طور حساب کنیم، آقای کوئین، ولفرت خوب کار کرده بود و طبعاً بعدش هم پیش من ماند. بحران سال ۱۹۲۹ حساب ما را رسید و ما با هم دوباره همه چیز را از نو ساختیم. از آن به‌بعد اتفاق بدی نیفتاد و حالا اینجا هستم.

الری فهمید که «حالا اینجا هستیم» هم اشاره‌ای است به‌آشیانهٔ عقاب که بر فراز نورت ویل درایو قرار دارد و هم به‌تسلط وان‌هورن بر ثروتمندان رایتزویل. ادامهٔ صحبت این احساس را تقویت کرد و قدرت مالی وان‌هورن‌ها را نشان داد که امروز مالک انبارهای چوب، کارگاه‌های چوب‌بری، کارخانه ابزارسازی، کاغذسازی، پارچه‌بافی و یک دوجین کارخانهٔ دیگر در این ناحیه هستند و همچنین سهام عمده‌ای در شرکت انرژی برق محلی (پس از مرگ جون. اف.

1. Lower Main
2. Lloyd

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رایت) در بانک بین‌المللی رایتزویل دارند. سرانجام این‌که دیدریچ اخیراً روزنامهٔ فرانک لوید رکورد را هم خریده است. و پس از خریدنش، آن‌را نوسازی کرده و به‌مدیرانش آزادی بیشتری داده و توانسته است از آن ابزاری نیرومند برای مبارزات سیاسی محلی فراهم آورد. به‌نظر می‌رسید جهش بزرگ مالی وان‌هورن از پیش از جنگ دوم جهانی شروع شده و از آن‌پس بدون وقفه ادامه پیدا کرده است. الری همهٔ این چیزها را جسته‌گریخته آموخت یک جمله اینجا، یک اشاره آنجا، بدون هیچ‌گونه خودستایی از جانب دیدریچ. وقتی ولفرت وارد شد، فضا داشت آرامش می‌یافت. ولفرت وان‌هورن تصویر یک‌بُعدی برادر بزرگ‌ترش بود. قدش اندازهٔ دیدریچ بود و صورتش به‌همان زشتی و بزرگی به‌نظر می‌رسید؛ اما در جایی که در بدن دیدریچ حیات و ضخامت وجود داشت، در بدن ولفرت تنها خطوط کج باریکی دیده می‌شد. در او تنها بلندی به‌نظر می‌رسید؛ بدون هیچ جوهری و نه خونی داشت، نه گرمایی و نه عظمتی. اگر می‌شد برادرش را به‌مجسمه‌ای تشبیه کرد، او فقط کاریکاتوری بود که با قلم کشیده باشند. ورود ولفرت به‌اتاق غذاخوری آدم را به‌یاد فرود کرکسی گرسنه به‌روی لاشه می‌انداخت. نگاه حریص او به‌روی الری که طعمه‌اش بود، حالت کرکس‌گونه‌اش را تشدید می‌کرد. در حالی که از دیدریچ نیروی گرمابخش و دلپذیر می‌تابید، از این مرد زنندگی تراوش می‌کرد، آن هم با امساک.

به‌الری این احساس مضحک دست داد که گوشه‌ای از دوزخ را دیده است، سپس ولفرت لبخند زد و دستش را به‌جانب الری دراز کرد؛ اما لبخندش آدم را به‌یاد لبخند روباهی می‌انداخت که دندان‌هایش شبیه دندان‌های اسب باشد. و دستش چیزی نبود جز مقداری استخوان. با لحن نیشداری گفت: «از ملاقات دوست مشهور هواردِ ما خیلی خوشوقتم.»

نحوهٔ گفتن «هواردِ ما» امید هر گونه آشتی را بین آنان از بین می‌برد. در دهانش صفت مشهور، چون سیلی بود و کلمهٔ دوست، مثل یک ناسزا. الری اندیشید: بدبخت، سرخورده و... خطرناک.

ولفرت از پسر دیدریچ نفرت داشت. از همسر دیدریچ نفرت داشت و آدم احساس می‌کرد از خود دیدریچ هم نفرت دارد. اما دیدنِ این‌که چگونه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌شکل‌های مختلف احساسات خود را نشان می‌دهد، جالب توجه بود. به‌هوارد توجهی نکرد. سالی را تحت چتر حمایت خود گرفت و در برابر دیدریچ متواضع بود. آدم احساس می‌کرد نسبت به‌برادرزادهٔ خود حسودی می‌کند؛ به‌زن برادرش حسودی می‌کند؛ از برادرش می‌ترسد و از او نفرت دارد. از این‌ها گذشته ولفرت آدم بی‌نزاکتی بود. به‌خاطر تأخیرش از سالی عذر نخواست. در حالی که دو آرنجش را روی میز گذاشته بود، مثل حیوان مشغول غذاخوردن شد و تنها با دیدریچ حرف زد؛ انگار جز او کس دیگری حضور ندارد. به‌برادرش گفت: «دیدریچ، حالا که خودت را توی هچل انداختی لابد انتظار داری من به‌دادت برسم.»

ــ چه هچلی ولفرت؟

ــ همین موضوع موزهٔ هنرهای زیبا.

دیدریچ در حالی که چشم‌هایش برق می‌زدند، پرسید: «آه! خانم ماکنزی [1] آمده بود؟»

ــ بعد از رفتن تو، بله.

ــ پس پیشنهادم را پذیرفتند!

برادرش غرغری کرد.

الری گفت: «موزهٔ هنرهای زیبا؟ آقای وان‌هورن، رایتزویل از کی صاحب موزه شده است؟»

ــ هنوز چنین موزه‌ای نداریم آقای کوئین.

دیدریچ بشاش بود. دست‌های استخوانی ولفرت تکان می‌خوردند. هوارد از سکوتش بیرون آمد و گفت: «موضوع مال چند ماه پیش است الری. عده‌ای از پیرزنان سمج، خانم مارتن [2]، خانم ماکنزی و بخصوص...»

الری با خنده گفت: «بخصوص املین دو پره [3]، شرط می‌بندم!»

ــ عجب! تو نمایندهٔ زشت‌روی فرهنگ شهر ما را می‌شناسی؟

ــ چندین بار افتخار ملاقاتش را داشتم هوارد.

1. Mackensie
2. Martin
3. Emmeline du Près

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ در این صورت بدون هیچ توضیح دیگری متوجه می‌شوی. این خانم‌ها کمیته‌ای تشکیل دادند و در آنجا تصمیمی گرفتند. طبق این تصمیم رایتزویل باید به‌مرکز ادبی و هنری ایالت تبدیل بشود. بدبختانه کسانی که این تصمیم را گرفتند نمی‌دانستند داشتن موزه پول می‌خواهد، خیلی پول.

سالی در حالی که نگاه مضطربانه‌ای به‌شوهرش می‌انداخت، گفت: «اعضای کمیته زمین و زمان را به‌هم زدند به‌این امید که پول لازم را جور کنند.»

دیدریچ همان‌طور که خندان بود و ولفرت همچنان مشغول خوردن. هوارد حیرت‌زده گفت: «اما پدر تو چطور قاتی این ماجرا شدی؟»

ـ دیدز، من که فکر می‌کردم تو سهم خودت را قبلاً پرداخت کردی...

دیدریچ زیر لب می‌خندید. سالی ادامه داد: «عزیزم، شرط می‌بندم باز یک کار قهرمانانه انجام دادی!»

ولفرت غرغرکنان گفت: «حالا برایت می‌گویم چه کار کرده. قبول کرده هر قدر پول کم دارند، ایشان بپردازند.»

هوارد با دقت به‌پدرش نگاه کرد: «موضوع چندین هزار دلار است!»

ولفرت وان‌هورن در حالی که چنگالش را روی میز می‌انداخت، تصحیح کرد: «درست است، دقیقاً می‌شود چهارصدوهشتادوهفت‌هزار دلار.»

دیدریچ با آرامش گفت: «نمایندگان کمیته دیروز آمدند پیش من و گفتند پیش‌فروش قبض‌های موزه شکست کامل بوده. من هم گفتم حاضرم کمبودشان را جبران کنم، البته به‌یک شرط.»

سالی اعتراض کرد: «دیدز، در این‌باره چیزی به‌من نگفتی!»

ـ می‌خواستم شما را شگفت‌زده کنم عزیزم. از این گذشته، نمی‌دانستم شرطم را می‌پذیرند یا نه.

ـ کدام شرط، پدر؟

ـ پسرم، یادت هست وقتی اولین بار این موضوع مطرح شد تو چه پیشنهادی کردی؟ گفتی به‌نظرت نمای بیرونی موزه باید نقش‌برجسته‌ای باشد از خدایان باستانی، ساخته‌شده به‌اندازهٔ طبیعی.

ـ من چنین چیزی گفتم؟ عجیب است. یادم نمی‌آید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اما من یادم است پسرم. در نتیجه همین شرط را گذاشتم؛ اما اضافه کردم این مجسمه‌های خدایان باستانی باید توسط هنرمندی ساخته شود که زیر ساخته‌هایش امضاء می‌کند. وان‌هورن.

سالی زیر لب گفت: «اوه! دیدز.»

ولفرت از سر میز برخاست؛ آروغی زد و از اتاق بیرون رفت. هوارد رنگش کاملاً پریده بود.

پدرش گفت: «اما پسرم، اگر این پیشنهاد را رد می‌کنی...»

هوارد زمزمه‌وار گفت: «قبول می‌کنم.»

ـ اگر فکر می‌کنی از عهده‌اش برنمی‌آیی...

هوارد گفت: «اوه! از عهده‌اش برمی‌آیم، می‌توانم انجامش بدهم!»

ـ باشد. فردا چکی برای خانم ماکنزی می‌فرستم.

هوارد می‌لرزید. سالی بار دیگر فنجانش را از قهوه پر کرد.

ـ لااقل فکر می‌کنم که می‌توانم...

سالی به‌سرعت حرفش را قطع کرد. «بچه بازی درنیاور. دقیقاً چه چیزی می‌خواهی بسازی؟ کدامیک از خدایان را انتخاب می‌کنی؟»

ـ ژوپیتر، خدای المپ. بعدش... اینجا کسی مداد ندارد؟

هوارد هنوز از تعجب بیرون نیامده بود. به‌اطراف خود نگاه کرد. دو مداد به‌او داده شد. شروع کرد روی سفره به‌کشیدن طرح.

ـ ژونو [1]، ملکهٔ المپ...

وان‌هورن خیلی جدی گفت: «و آپولو [2]، خدای خورشید، مگر نه؟»

سالی اضافه کرد: «و نپتون [3]، خدای دریاها!»

الری گفت: «و همچنین پلوتو [4]، خدای دوزخ، دیانای شکارچی، مارس جنگجو، پان [5] شبان...»

ـ ونوس، ولکان [6]، مینروا [7]...

1. Juno
2. Apolo
3. Neptune
4. Pluto
5. Pan
6. Vulcan
7. Minerva

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد مکث کرد. چشم‌هایش به‌پدرش دوخته شده بود. سپس از جا برخاست. دوباره به‌روی صندلی‌اش افتاد. بار دیگر بلند شد و دوان‌دوان از اتاق غذاخوری بیرون رفت.

ـ اوه! دیدز. دیوانهٔ عزیزم، اصلاً نمی‌دانم چه باید بگویم... سالی میز را دور زد تا برود و شوهرش را ببوسد. وان‌هورن در حالی که دست‌های همسرش را در دست گرفته بود، گفت: «فکر شما را می‌خوانم آقای کوئین.»

الری با لبخند گفت: «فکر می‌کنم شما بهترین پزشک دنیا هستید.»

وان‌هورن هم با لبخند گفت: «اما دارویی که تجویز کردم کمی گران است.»

سالی تأیید کرد: «بله، اما اثر می‌کند دیدز! متوجه حالت هوارد نشدی؟»

ـ تو چی؟ متوجه حالت ولفرت نشدی؟

و سرش را به‌عقب برد و با صدای بلند خندید. سالی به‌جستجوی هوارد بالا رفت و دیدریچ الری را به‌دفترش برد: «می‌خواهم کتابخانه‌ام را به‌شما نشان بدهم آقای کوئین. راستی، هر کتابی را که فکر می‌کنید به‌عنوان کتاب مرجع ممکن است به‌درد رمان جدیدتان بخورد، می‌توانید بردارید. کتابخانه کاملاً در اختیار شماست.»

ـ خیلی ممنونم آقای وان‌هورن.

الری که سیگار برگی بر لب و لیوانی کنیاک در دست داشت، به‌تماشای کتابخانهٔ سلطنتی وان‌هورن پرداخت. میزبان که در عمق مبلی چرمی فرو رفته بود با نگاهی شیطنت‌آمیز به‌مهمانش می‌نگریست. الری سرانجام گفت: «به‌عنوان کسی که از ادبیات فایدهٔ زیادی نمی‌برد، برای جمع‌آوری این کتاب‌ها باید زحمت زیادی کشیده باشید.»

مجموعهٔ بی‌نظیری از چاپ‌های اولیه، با جلدهای زیبا، طول قفسه را می‌پوشانید. کتاب‌ها همه کتاب‌های درست‌آئینی بودند.

الری آهسته گفت: «کتاب‌های ارزشمندی دارید.»

میزبان به‌خشکی پرسید: «کتابخانهٔ واقعی یک نفر تازه‌به‌دوران‌رسیده، این‌طور نیست؟»

ـ به‌هیچ‌وجه، صفحه‌های بریده بسیار کم است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ تقریباً همهٔ این صفحه‌ها را سالی بریده است.

ــ اوه! راستی آقای وان‌هورن، به‌همسرتان قول داده بودم به‌شما بگویم همسر فوق‌العاده‌ای دارید.

ــ بله، پس شما هم متوجه شدید.

ــ دیگر باید عادت کرده باشید که همه از همسرتان تعریف کنند.

دیدریچ انگار که به‌رؤیا فرو رفته باشد، گفت: «در سالی چیزی هست... فقط افراد حساس آن‌را می‌بینند. اما لیوان شما خالی است! بگذارید پُرش کنم.»

اما الری که کنار یکی از قفسه‌ها خشکش زده بود، گفت: «همهٔ رمان‌های من را اینجا دارید!»

دیدریچ وان‌هورن جواب داد: «من که به‌شما گفته بودم به‌نوشته‌هایتان علاقه دارم. این‌ها البته جزو کتاب‌هایی هستند که خوانده‌ام.»

الری گفت: «کدام نویسنده‌ای است که برای نشان‌دادن حق‌شناسی‌اش به‌چنین خواننده‌ای حاضر نباشد از روی آتش عبور کند. واقعاً شرمنده‌ام. می‌توانم کسی را برای شما بکشم!»

ــ باید رازی را به‌شما بگویم آقای کوئین. وقتی شنیدم هوارد از شما دعوت کرده به‌اینجا بیایید تا در آرامش روی رمان جدیدتان کار کنید، مثل بچه‌ای خوشحال شدم. بله، من همهٔ کتاب‌های شما را خوانده‌ام و از طریق روزنامه‌ها از زندگی حرفه‌ای شما باخبرم. یکی از بزرگ‌ترین تأسف‌های من این بود که در سفرهای قبلی شما به‌رایتزویل نتوانسته بودم با شما ملاقات کنم. در سفر اولتان، وقتی در هتل رایت اقامت داشتید، بیشتر به‌دنبال سفارش‌های نظامی در واشنگتن بودم. در سفر دومتان، وقتی برای ماجرای فوکس به‌این شهر آمدید، باز در واشنگتن بودم برای... به‌هرحال مهم نیست. اگر این کار من وطن‌پرستی نیست، نمی‌دانم چه نامی می‌شود به‌آن داد.

ــ و این هم اگر اظهار لطف باشد...

ــ به‌هیچ‌وجه. می‌توانید از سالی بپرسید. (و با لبخند ادامه داد) گرچه هر دو بار اهالی رایتزویل را فریب دادید، ولی من گول نخوردم.

ــ متوجه منظورتان نشدم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ ماجراهای هایت و فوکس را از نزدیک دنبال کردم.

الری آهی کشید: «در هر دو مورد شکست خوردم.»

ـ واقعاً؟

دیدریچ به‌الری لبخند زد و الری نیز در پاسخ لبخندی بر لب آورد.

ـ این‌طور فکر می‌کنم.

ـ این را به‌دیگران بگویید. گفتم که من متخصص کارهای کوئین هستم. باید به‌شما بگویم چه‌کار کردید؟

ـ من که گفتم.

وان‌هورن با خنده گفت: «متأسفانه ناچارم به‌مهمان عزیزم بگویم که دروغگوی ماهری است. چون شما ماجرای قتل روزماری هایت را روشن کردید. هایت جوان از مراسم به‌خاک‌سپاری نورا استفاده کرد تا به‌آن خریت دست بزند و با اتومبیلِ آن خبرنگار، نامش چه بود؟، فرار کند. اما او مجرم نبود. شما از کسی حمایت می‌کردید آقای کوئین و تاوانش را هم دادید.»

الری گفت: «هوم! پس در این صورت رفتار خوبی نداشتم، مگر نه؟»

ـ بستگی به‌شخصی دارد که از او حمایت می‌کردید و همچنین به‌دلایلی که برای کارتان داشتید. و چون می‌دانیم شما کی هستید، بدون شک برای کارتان دلایل قابل قبولی داشتید و به‌هرحال این عملتان سرنخ خوبی است.

ـ سرنخ؟ آقای وان‌هورن؟ به‌چه چیزی؟

ـ نمی‌دانم. در این‌باره سالها به‌مغزم فشار آوردم. اسرار آزارم می‌دهند. به‌همین دلیل هم این‌طور پیگیری می‌کنم.

الری گفت: «ما هر دو ذهن‌های پیچیده‌ای داریم. اما مهم نیست، ادامه بدهید.»

ـ بسیار خوب، سر هر چیز بخواهید شرط می‌بندم که جسیکا فوکس هم خودکشی نکرده. او را به‌قتل رساندند آقای کوئین. و شما این مسئله را کشف کردید و می‌توانستید قاتل را معرفی کنید؛ اما اگر اشتباه نکنم این بار هم ترجیح دادید حقیقت را پنهان کنید. فکر می‌کنم به‌دلایلی مشابه.

ـ آقای وان‌هورن، شما بهتر بود نویسنده می‌شدید.

ـ چیزی که در این دو ماجرا آزارم می‌دهد این است که نمی‌توانم از حقیقت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر دربیاورم. تمامی کسانی را که در این دو ماجرا دستی داشتند می‌شناسم. روی هیچ‌کدامشان هم نمی‌شود به‌عنوان قاتل صددرصد انگشت گذاشت.

ــ همین جواب سؤال‌های شما را نمی‌دهد؟ رویدادها همان‌طور بود که به‌نظر می‌رسید، و من نتوانستم خلافش را ثابت کنم.

دیدریچ از ورای دود سیگارش به‌الری نگاه می‌کرد و الری نیز مؤدبانه نگاهش را پاسخ می‌گفت. سپس دیدریچ خندید: «شما بروید. نمی‌خواهم اسرار حرفه‌ای را برایم فاش کنید؛ اما باید قبول کنید در تمام رایتزویل هیچ‌کس بهتر از من شما را نمی‌شناسد.»

الری زیر لب گفت: «خوشامدگویی دامی است که باید از آن بر حذر بود.»

وان‌هورن خوشحال پکی به‌سیگارش زد و سرش را تکان داد: «اوه! حالا دیگر می‌خواهم خیالتان را کاملاً راحت کنم. در مدتی که اینجا هستید هیچ‌کس مزاحم شما نمی‌شود. می‌خواهم اینجا را خانهٔ خودتان بدانید و اصلاً تعارف نکنید. اگر تنهایی را به‌بودن با ما ترجیح می‌دهید، فقط کافی است این را به‌سالی بگویید و او غذای شما را توسط لورا یا الین برایتان به‌کوشک می‌فرستد. چهار اتومبیل هم توی گاراژ است. اگر خواستید گردش بکنید یا به‌کتابخانه کارنگی بروید و یا کمی از شر ما خلاص بشوید، از هر کدامشان که خواستید می‌توانید استفاده کنید.»

ــ خیلی متشکرم آقای وان‌هورن.

ــ من آدم خودستایی هستم و خیال دارم همه جا جار بزنم شما آخرین کتابتان را در خانهٔ من نوشتید. اگر ما مزاحمتان بشویم، کتاب خوب از آب درنمی‌آید و غرور من مایهٔ مسخره می‌شود، متوجهٔ منظورم می‌شوید؟

تا وقتی سالی وارد شد، الری هنوز داشت می‌خندید. سالی، هواردی خجالتی را وارد اتاق کرد. دست‌هایش پر از کتاب‌های هنری بود و در چهره‌اش نور زندگی دیده می‌شد. بقیه شب به‌شنیدن برنامه‌های پرشوری که هوارد برای خلق دوباره خدایان روم قدیم داشت، گذشت.

از نیمه‌شب گذشته بود که الری خانهٔ اصلی را به‌قصد کوشک ترک کرد. هوارد تا ایوان او را همراهی کرد و چند دقیقه‌ای تنها ماندند. ماه پشت ابرها پنهان شده بود و ایوان در تاریکی فرو رفته بود؛ اما در کوشک مهمانان، کسی چراغ را روشن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گذاشته بود. از پنجره‌های باز نوری که به‌بیرون می‌زد، در باغ به‌انگشتان زنی می‌مانست که در گیسوانی سیاه فرو رفته باشد. نسیمی سبک میان درختانِ ناپیدا می‌وزید و در آسمان، ستارگان چنان چشمک می‌زدند که انگار سردشان است. روی ایوان کنار هم ایستادند و سیگاری کشیدند.

سرانجام هوارد گفت: «الری، نظرت چیست؟»

ــ در چه موردی هوارد؟

ــ دربارهٔ این موزهٔ هنرهای زیبا.

ــ نظر من؟

ــ تو که گول این پدرسروری را نخوردی؟

ــ پدرسروری؟

ــ پاپا موزه‌ای می‌خرد تا پسرش بتواند مجسمه بسازد.

ــ از این موضوع ناراحتی؟

ــ بله!

بحث‌کردن با هوارد به‌کمی سیاست احتیاج داشت؛ در نتیجه الری پیش از آن‌که جوابی بدهد، کلمه‌ها را با دقت سنجید: «هوارد، فرانسوای اول به‌چلینی [۱] امکان داد تا آن نمکدان معروف طلا را بسازد، در اصل، همان‌قدر که سقف سیکستین [۲] را مدیون هنر میکل‌آنژ هستیم، مدیون پاپ ژولیوس [۳] دوم هم هستیم، همین‌طور موسی در وینکولی [۴] و بردگان لوور که باز میکل‌آنژ به‌دستور همین پاپ ساخت. شکسپیر به‌عنوان حامی، سوتامپتون [5] را داشت، بتهوون کُنت والدشتین [۶] را داشت و وان‌گوگ برادرش تئو [۷] را.»

هوارد زیر لب گفت: «من را با افراد بزرگی مقایسه می‌کنی؛ اما گرفتاری من این است که این مرد پدرم است.»

ــ حامی و پدر از یک ریشه مشتق می‌شوند.

---

۱. Cellini (۱۵۷۱ــ۱۵۰۰). مجسمه‌ساز و جواهرساز معروف ایتالیایی.

۲. Sixtine. نمازخانه‌ای در واتیکان رم که سقف آن به‌دستور پاپ ژولیوس دوم، به‌دست میکل‌آنژ، نقاش و مجسمه‌ساز برجسته نقاشی شد.

۳. Julius. (از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۳ پاپ بود).

4. Vincoli

5. Southampton

6. Waldstein

7. Théo

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ شیطنت نکن؛ خوب می‌دانی منظورم چیست.

ــ خیال می‌کنی اگر پسر دیدریچ وان‌هورن نبودی، چنین امکانی به‌تو داده نمی‌شد؟

ــ همین‌طور است؛ من هم داوطلبی بودم بین داوطلبان دیگر.

ــ هوارد، آن‌طور که من کارهایت را در پاریس دیدم مطمئنم استعداد زیادی داری. در این ده سال حتماً پیشرفت هم کردی. اما قبول کنیم که تو مجسمه‌ساز متوسطی هستی، چون داریم صادقانه بحث می‌کنیم. از تو می‌پرسم خوب، که چه؟ چیزی که در سیستم حمایت از هنرمندان مایهٔ گرفتاری است، این است که هنرمند بیشتر اوقات باید تسلیم هوس‌های حامی‌اش بشود؛ اما وقتی بتواند از الهام خودش پیروی کند، نتیجهٔ همکاری مثبت می‌شود.

ــ منظورت این است که اگر مجسمه‌هایم خوب بشود؟

ــ حتی اگر اثرت متوسط باشد. هیچ فکر کردی اگر حاضر نمی‌شدی این مجسمه‌ها را بسازی، پدرت هرگز چنین پول زیادی برای ایجاد موزهٔ هنرهای زیبا نمی‌داد؟ به‌خاطر تو رایتزویل به‌یکی از مراکز هنری و فرهنگی تبدیل می‌شود. هدف این است هوارد. من نمی‌خواهم سخنرانی کنم؛ ولی حالا این تو هستی که باید بهترین مجسمه‌هایی را که می‌توانی بسازی. نه به‌خاطر خودت یا به‌خاطر پدرت، بلکه برای این‌که خدمتی باشد به‌تمام این منطقه. و اگر بتوانی اثری خارق‌العاده خلق کنی، شهرت نام تو، باعث شهرت رایتزویل می‌شود.

هوارد ساکت بود. الری سیگار دیگری آتش زد. از صمیم قلب آرزو می‌کرد هوارد متوجهٔ ضعف دلایلش نشده باشد. سرانجام هوارد خندید: «یک جای حرف‌هایت می‌لنگد؛ اما نتوانستم بفهمم کجایش! به‌هرحال قبول‌کردنش بد نیست. سعی می‌کنم این را در مغزم فرو کنم، متشکرم الری.» و گامی به‌سوی خانه برداشت.

ــ هوارد.

ــ چه شده؟

ــ حالت چطور است؟

هوارد برگشت، چشمش را مالید: تازه دارم به‌هوش پدر پی می‌برم. این مسئلهٔ موزه همه چیز را از ذهنم بیرون کرده. دوباره دارم زندگی می‌کنم الری.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ باز می‌خواهی اینجا بمانم؟

ـ خودت که خیال نداری برگردی؟

ـ فقط می‌خواستم نظر تو را در این مورد بدانم.

ـ به‌خاطر خدا بمان!

ـ باشد. اما باید توجه‌ات را به‌چند مشکل فنی جلب کنم. تو در طبقهٔ دوم خانهٔ اصلی هستی و من اینجا توی کوشک.

ـ به‌حمله تازه‌ای که ممکن است دست بدهد فکر می‌کنی؟

ـ بله.

ـ بیا به‌آپارتمان من. آنجا یک طبقه در اختیار من است.

ـ عالی می‌شد، البته اگر مسئله این قرارداد لعنتی با ناشرم مطرح نبود. من شب‌ها تا دیروقت باید کار کنم هوارد. اگر کمی بیشتر وقت داشتم... بیماری معمولاً شب‌ها شروع می‌شود؟

ـ نه. تا حالا هرگز موقع خواب دست نداده است.

ـ در این صورت کافی است موقعی به‌آپارتمانم بروم که تو خوابیده باشی. این‌طوری بهتر است. روز با ماشین تحریرم طوری می‌نشینم که بتوانم در ورودی را زیر نظر داشته باشم. شب هم موقعی می‌خوابم که مطمئن باشم تو خوابِ هفت پادشاه را می‌بینی. آن اتاق روشن، مال تو است؟

ـ نه، آن پنجرهٔ بزرگ کارگاه من است. اتاقم سمت راستش قرار دارد و حالا چراغش خاموش است.

ـ خوب، برو بخواب!

هوارد حرکتی نکرد، کمی برگشته بود، صورتش در تاریکی قرار داشت.

ـ هوارد، چیز دیگری هم هست که بخواهی بگویی؟

هوارد لرزید؛ حرفی نزد.

ـ پس برو بخواب خنده‌دار! مجبورم منتظر بمانم تا تو بخوابی، آن‌وقت به‌رختخواب می‌روم.

هوارد با صدای کاملاً غریبی گفت: «شب بخیر.»

ـ شب بخیر دوست من.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری ایستاد تا در ورودی بسته شود و بعد ایوان را ترک کرد. سپس از کنار استخری که ستارگان در آن چشمک می‌زدند به‌سوی کوشک راه افتاد. در کوشک، پس از خاموش‌کردن همهٔ چراغ‌ها، روی ایوان کوچک نشست و در تاریکی پیپی کشید. دیدریچ و سالی حتماً خوابیده بودند، چون نوری در طبقهٔ اول دیده نمی‌شد. پس از لحظه‌ای چراغ کارگاه هم به‌نوبهٔ خود خاموش شد و تقریباً بلافاصله پنجرهٔ سمت راست روشن شد. پنج دقیقه بعد، این آخرین روشنی هم در تاریکی فرو رفت. حتماً هوارد هم توی رختخواب رفته بود. الری از ایوان تکان نخورد. هوارد به‌این آسانی خوابش نمی‌برد. امشب چه چیزی آزارش می‌داد؟ بیماری فراموشی؟ نه. چیز دیگری بود. گرفتاری دیگری. چیزی که الری نمی‌دانست و در چهل‌وهشت ساعت گذشته اتفاق افتاده بود. مربوط به‌چه کسی می‌شد؟ دیدریچ؟ سالی؟ ولفرت؟ کس دیگری که الری نمی‌شناخت؟ تنشی که در روابط بین سالی و پسرخوانده‌اش وجود داشت، ممکن بود یکی از علت‌های مشکل باشد؛ اما بین هوارد و ولفرت هم تنش غریبی وجود داشت. شاید تنش عمیق‌تر و کهنه‌تری هم باشد؛ محبت بین هوارد و پدرش. کاخ بزرگ تاریک از رازش به‌خوبی محافظت می‌کرد. سرایی بزرگ برای نفرت و عشق. الری ناگهان احساس کرد به‌گذشته بازگشته است، چون این تأملات در زیر ستارگان او را به‌یاد دو شبی که در قدیم در رایتزویل گذرانده بود، می‌انداخت. شبی که روی ایوان خانهٔ هایت، پس از رفتن لولا[1] و پاتی[2] روی تاب نشسته بود و شبی دیگر که روی تاب ایوان تالبوت فوکس به‌فکر فرو رفته بود. این دو خانه هنوز اینجا هستند، کنار تپه. دوباره به‌مشکلی که در روابط مردم رایتزویل وجود داشت، فکر می‌کرد. اما در آن دو مورد چیزی بود که آدم رویش انگشت بگذارد؛ اما این بار درست مثل آن است که آدم بخواهد تیرگی شب را توی مشتش بگیرد! شاید از همه گذشته یکی از همین فراموشی‌های معمولی باشد؛ یک اختلال سادهٔ جسمی. بقیه شاید همه خیالات است. الری خواست قبل از این‌که وارد آپارتمانش بشود و خود را برای خواب آماده کند، پیپش را خالی کند؛ اما دستش بی‌حرکت در هوا ماند؛ عضلاتش دچار گرفتگی شدند. چیزی در بیرون تکان خورده بود.

1. Lola　　2. Patty

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشم‌هایش که دیگر به‌تاریکی عادت کرده بود، غلظت تیرگی را تشخیص می‌دادند. بُعدهایی خاکستری یا خاکستری‌ـسفید که دقیقاً با شب سیاه ترکیب شده بودند، تکه‌های شب، به‌خوبی دیده می‌شدند. چیزی در قسمتی که تاریکی کمتر بود، در باغ، آن‌سوی استخر، زیر درخت کاجی که چون شبح بزرگ آبی‌رنگی سر بر آسمان افراشته بود، جنبید. هوارد؟ غیرممکن است. هیچ‌کس از خانه خارج نشده بود؛ الری اطمینان داشت. کسی که آنجا حرکت کرده بود، وقتی او و هوارد در بیرون صحبت می‌کردند و وقتی او روی ایوان فکر می‌کرد، همان‌جا ایستاده بود. الری از بس به‌چشم‌هایش فشار آورده بود تا تیرگی را بشکافد، چشم‌هایش خسته شده بود. ناگهان یادش آمد آنجا یک نیمکت مرمری وجود دارد. کوشید تا در تاریکی آن‌را ببیند؛ اما نتوانست چیزی ببیند. وقتی می‌خواست صدا بزند، ماه از زیر ابرها بیرون آمد و استخر و باغ را روشن کرد. روی نیمکت توده‌ای سیاه‌رنگ بود که بخش پایین‌اش تا زمین می‌رسید. فهمید آن توده‌ای که در آغاز بدون شکل بود، در حقیقت زنی است که شنلی سیاه بر دوش انداخته است؛ شنلی که تا زمین می‌رسد. زن بی‌حرکت بود. الری او را شناخت: مجسمهٔ مرگ بود، ساختهٔ سنت گودنز [1]. زنی که لباس سیاهش را دورش پیچیده است، حتی سرش هم پیچیده است، تنها یک دستش بیرون است که چانه‌اش را رویش گذاشته است.

نور ماه سنگ را روشن کرد و تخیل از میان رفت. مجسمه به‌گونه‌ای باورنکردنی از جا برخاست و به‌زنی پیر تبدیل شد؛ زنی بسیار پیر با پشتی خمیده؛ چون پشت گربه‌های خشمناک. حرکت کرد و در حالتش چیزی پنهانی و قدیمی دیده می‌شد. زن خمیده و با گام‌هایی بدون صدا حرکت می‌کرد و چیزهایی زیر لب می‌گفت که شکوه باد را در لابه‌لای شاخه‌ها به‌یاد می‌آورد: آری، زمانی که در درهٔ تاریک مرگ قدم می‌زنیم... تصویر ناگهان محو شد. هیچ بر جای نماند. لحظه‌ای پیش همین جا بود؛ حال چیزی نیست. الری چشم‌هایش را مالید. وقتی چشم‌هایش را گشود هیچ چیز ندید و ابری صورت ماه را پوشاند: «کی آنجاست؟»

جوابی نبود. فکر کرد: شب مرا فریب داده است. کسی روی آن نیمکت

1. Saint-Gaudens

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ننشسته بود و چیزی که خیال می‌کردم شنیده‌ام، خاطره‌ای بود از جمله‌ای که از تورات در ذهن داشتم. صحبت دربارهٔ مجسمه با هوارد... تاریکی مرگ‌گونه و خاموش خانه،... تنش مداوم فکری... همهٔ این‌ها باعث می‌شود که آدم خودش را هیپنوتیزم کند.

چون او الری کوئین بود کورمال‌کورمال دور استخر گشت و تا نیمکتی که دیگر در تاریکی دیده نمی‌شد، رفت. کف دستش را روی سنگ گذاشت. مرمر ولرم بود. الری به کوشک برگشت. چراغ را روشن کرد. توی چمدانش را گشت. چراغ قوه‌اش را برداشت و به‌باغ برگشت. بوته‌ای را که پیرزن، زمانی که ماه زیر ابر پنهان می‌شد، پشتش ناپدید شده بود، پیدا کرد. هیچ نبود. زن رفته بود بی‌آنکه اثری از خود بر جای بگذارد. الری نیم ساعت، بدون نتیجه در باغ جستجو کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز سوم

صدای سالی چنان گرفته بود که الری خیال کرد هـوارد بـار دیگـر دچـار حـمله فراموشی شده است.

ــ الری! بیدار شدی؟

ــ بله، سالی چی شده؟ هوارد؟

ــ نه، شکر خدا، مزاحمت شدم، باید گستاخی‌ام را ببخشی، صبحانه‌ات را برایت می‌آورم.

صدای خنده‌اش بیش از حد بلند بود. الری به‌سرعت آبـی بـه‌صورتش زد؛ سپس در حالی که لباس راحتی پوشیده بود، وارد اتاق نشیمن شد. سـالی کـه بـا حالتی عصبی سیگار می‌کشید در اتاق راه می‌رفت. با دیدن الری فوری سیگار را در بخاری دیواری انداخت و در نقره‌ایِ سینی صبحانه را برداشت.

ــ سالی، تو فرشته‌ای، اما راضی به‌زحمتت نبودم.

ــ اگر تو هم کمی به‌دیدز و هوارد شباهت داشته باشی، حتماً دوست داری همین که بیدار شدی صبحانهٔ داغی جلویت باشد. قهوه؟

سالی کاملاً عصبی بود و مرتب حرف می‌زد.

ــ ... می‌دانم نباید چنین کاری می‌کردم. در اولین صبحی که اینجا هستی... اما فکر کردم من را می‌بخشی. دیدز و ولفرت ساعتهاست که رفته‌اند. چون تو هم به‌خاطر کارت نمی‌توانستی تا دیروقت بخوابی به‌فکرم رسید برایت قهوه و ژامبون و تخم‌مرغ و تُست بیاورم. اما خاطرت جمع باشد، در آینده دستور دیدز را کاملاً اطاعت می‌کنم و می‌گذارم در آرامش به‌کارت برسی. دستور دیدز کـاملاً روشـن است و من هم همسر مطیعی هستم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دست‌هایش می‌لرزیدند.

ـ همه چیز عالی است، سالی. تا چند ساعت دیگر هم نمی‌توانستم کارم را شروع کنم. تصور هم نمی‌توانی بکنی که یک نویسنده پیش از این‌که بتواند رشتهٔ داستانش را دنبال کند به‌چه کارهایی باید دست بزند. باید ناخن‌هایش را سوهان بزند، روزنامهٔ صبح را بخواند و از این‌قبیل چیزها.

سالی با لبخند اجباری گفت: «در این صورت وجدانم آسوده‌تر شد.»

ـ اگر چیزی با من بخوری، حالت بهتر هم می‌شود.

فنجان دیگری توی سینی بود. الری آن‌را فوری دیده بود. آن‌را پر کرد و به‌سالی داد. سالی با صدای آهسته‌ای گفت: «منتظر این دعوت بودم.»

ـ سالی، چه شده است؟

ـ منتظر این سؤال هم بودم.

فنجان را روی میز گذاشت. لرزش دستش بیشتر شد. الری سیگاری آتش زد، میز را دور زد تا آن‌را به‌سالی بدهد.

ـ راحت باش، اگر می‌خواهی چشم‌هایت را ببند.

ـ نه، اینجا نمی‌شود.

ـ کجا؟

ـ هر جا که باشد، اینجا نه.

ـ بگذار لباس بپوشم.

سالی خسته به‌نظر می‌رسید. چیزی آزارش می‌داد.

ـ الری، نمی‌خواهم مانع کارت بشوم. درست نیست.

ـ مهم نیست سالی.

ـ هرگز فکر نمی‌کردم چنین کاری بکنم، اگر...

ـ کافی است، تا سه دقیقه دیگر می‌آیم.

هوارد از دم در گفت: «پس، بالاخره آمدی سراغش سالی.»

سالی همان‌طور که روی صندلی نشسته بود، برگشت. رنگش چنان پریده بود که الری فکر کرد الآن بیهوش می‌شود. گونه‌های هوارد به‌خاکستری بدرنگی گراییده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری به‌آرامی گفت: «هوارد، بی‌آنکه بدانم موضوع چیست، باید بگویم که سالی کار خوبی کرد که سراغ من آمد، و تو اشتباه می‌کردی اگر می‌خواستی مانع‌اش بشوی.»

قسمت ورم‌کردهٔ لب پایین هوارد، حالت تلخی صورت را دوچندان می‌کرد: «باشد الری. برو لباس بپوش.»

وقتی الری از کوشک بیرون آمد، اتومبیل روباز نویی را دم در ساختمان اصلی دید. سالی پشت فرمان نشسته بود. هوارد سبد بزرگی را توی صندوق عقب می‌گذاشت. الری نزدیک رفت. سالی لباس سوئدی قهوه‌ای‌رنگی بر تن داشت و دستمالی بر سرش بسته بود. آرایش غلیظی کرده بود و گونه‌هایش گلی‌رنگ بودند. کوشید تا چشمش به‌چشم الری نیفتد. هوارد ظاهراً مشغول سبدش بود. تا الری توی اتومبیل کنار سالی ننشست، چشم‌هایش را بلند نکرد. سپس او هم وارد اتومبیل شد و کنار الری نشست. سالی اتومبیل را به‌حرکت درآورد.

الری با نشاط پرسید: «این سبد برای چه بود؟»

سالی در حالی که دنده عوض می‌کرد گفت: «لورا ناهار سردی برای ما آماده کرده است.»

هوارد خندید: «چرا دلیلش را به‌او نمی‌گویی؟ آخر این‌طوری هر کس از خدمتکاران سؤالی بکند، آن‌ها می‌گویند به‌پیک‌نیک رفتند، حالا متوجه شدی؟»

سالی زیر لب گفت: «بله، در این‌جور احتیاط کاری‌ها دارم استاد می‌شوم.»

سر پیچ با خشونت پیچید و پس از خروج از نورت درایو به‌چپ پیچید.

ــ کجا داریم می‌رویم سالی؟ هرگز این‌طرف‌ها نبودم.

ــ فکر کردم بهتر است برویم کنار دریاچهٔ کتونوکیس [1]. پای کوهستان پوشیده از درخت‌های ماهون است.

هوارد تفسیر کرد: «جایی عالی برای پیک‌نیک!»

سالی به‌او نگاه کرد و از سرخ شد. بعد با صدای خشنی گفت: «پالتو هم برای همه آوردم، این فصل سال آن بالا کمی سرد می‌شود.»

صحبت دیگر ادامه پیدا نکرد و این مایهٔ خوشحالی الری شد. در شرایط

1. Quetonokis

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معمولی، رانندگی به‌سوی شمال، گردش دلپذیری است. مناظر بین رایتزویل و جنگل‌های ماهون و پیچ‌های نرم کنار تپه‌ها، زیبایی‌های خاص خود را دارد. کنار جاده دیوارهایی سنگی دیده می‌شود که از آن‌ها برای حصار استفاده می‌شود و پل‌های کوچک عجیبی با نام‌هایی چون شیپ ران [1] یا اندیان واش [2] که زیرشان آب جریان دارد. چراگاه‌های دره‌ها آدم را به‌یاد دریایی زمردین و پرموج می‌اندازد. گله‌های گاوها مشغول چریدن بودند. اینجا مرکز شیر ایالت است. الری پای تپه‌ها اصطبل‌هایی شبیه بیمارستان‌های مدرن دید با مخازن فولادی اعجاب‌انگیز، و دام‌هایی که در آرامشِ چراگاه‌ها مشغول نشخوار بودند. جاده چون شیاری از کف پیوسته دریا به‌سوی درختان ماهون کشیده شده بود. اما همراهان الری این سپیدی را با سنگینی اسرار خود آلوده می‌کردند. شکی وجود نداشت، آنان بی‌آن‌که اعتراف کنند گروهی راهزن بودند و گناهان زیادی بر وجدان‌هایشان سنگینی می‌کرد.

با پیداشدن نخستین کاج‌ها که انگار از میان سنگ‌های گرانیت سبز شده‌اند، گوسفندان جای گاوان را گرفتند. سپس گوسفندان نیز مثل دیواره‌های سنگی ناپدید و وارد منطقهٔ جنگلی شدند. نخست دسته‌های درخت، سپس جنگلی کوچک و سرانجام جنگل عظیم یک‌دست.

آسمان آبی کمرنگ، چون دریایی دیگر به‌نظر می‌رسید. آرام‌تر، و ابرها چون قایق‌های بادبانی در آن در حرکت بودند. هوای سرد گونه‌های آدم را می‌سوزاند. از جنگل گذشتند و از درختان کاجی که آن‌قدر شاخ و برگ داشتند که نور خورشید از میانشان عبور نمی‌کرد، و از منطقهٔ کاج‌های کانادایی و همه جا اسکلت گرانیتی کوهستان به‌چشم می‌خورد؛ سرزمین غول‌ها بود.

الری به‌دیدریچ وان‌هورن اندیشید و از خود پرسید آیا جستجوی نوعی هماهنگی ناخودآگاه بین طبیعت و حالت روحی سالی، باعث نشده است که او بخواهد این مکان را انتخاب کند؟ مکانی که اعترافش را هرگز افشاء نخواهد کرد؟

دریاچهٔ آرام کتونوکیس چون زخمی آبی‌رنگ کنار کوه قرار داشت. سالی اتومبیل را کنار خزه‌های ساحل دریاچه متوقف کرد. همه جا برگ‌بو بود و سماق و نسیمی که بوی کاج می‌آورد. پرندگان پرواز می‌کردند و روی تکه چوب‌های روی دریاچه می‌نشستند تا دوباره به‌پرواز درآیند.

1. Sheep Run
2. Indian Wash

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری گفت: «خوب؟» و آنها به‌پرواز درآمدند.

سیگاری به‌سالی تعارف کرد، اما او بی‌آن‌که دست‌های منقبض‌اش را که توی دستکش بودند از روی فرمان بردارد، با حرکت سر آن‌را رد کرد. هوارد به‌آب آرام زل زده بود. قوطی سیگاری را که الری به‌سویش گرفت، ندید. الری که قوطی سیگار را در جیب می‌گذاشت، بار دیگر گفت: «خوب؟»

ــ الری... (سالی پیش از آن‌که بتواند ادامه بدهد، لب‌هایش را تر کرد.) بهتر است اول بدانی مسئول همهٔ این چیزها تنها خودم هستم. هوارد صریحاً مخالف بود. دو روز است مدام داریم پنهانی، این‌طرف و آن‌طرف، درباره‌اش بحث می‌کنیم، از چهارشنبه الری.

ــ گوشم با تو است سالی.

ــ حالا که تو را به‌اینجا آوردم، نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم...

سالی بی‌آن‌که به‌هوارد نگاه کند، مکث کرد و منتظر ماند. هوارد سکوت را شکست.

ــ هوارد، می‌توانم دربارهٔ تو با الری حرف بزنم؟ اول؟

انقباض ماهیچه‌های پسر جوان به‌بدنش حالت تنهٔ درخت داده بود. الری ناگهان احساس کرد چیزی که الآن خواهد شنید لااقل یکی از علت‌های بیماری هوارد را روشن می‌کند. شاید عمیق‌ترین و خصوصی‌ترین دلیل روان‌پریشانش باشد.

سالی شروع کرد به‌گریه کردن. هوارد روی صندلی چرمی ولو شد و از شدت ناراحتی به‌حرف آمد.

ــ نه، سالی. آن نه، خودم می‌گویم. همه چیز، اما آن نه!

سالی که دماغش را توی دستمالی فرو کرده بود، گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگر تکرار نمی‌شود.»

هوارد به‌طرف الری برگشت و به‌سرعت، چون می‌خواست زودتر تمام شود، گفت: «من پسر دیدریچ نیستم... بیرون از خانواده کسی این را نمی‌داند. پدرم وقتی با سالی ازدواج کرد، این را به‌او گفت. اما هیچ غریبه‌ای، البته جز خود من، حقیقت را نمی‌داند.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری با لحنی که انگار پیش‌پاافتاده‌ترین سؤال‌های ممکن را می‌کند، پرسید: «کی هستی؟»

ــ نمی‌دانم. هیچ‌کس نمی‌داند.

ــ بچهٔ سرراهی؟

ــ بله، مسخره است، نه؟ آدم خیال می‌کند این چیزها با رمان‌های هوراشیو آلجر [1] به‌پایان رسیده است. اما همیشه وجود دارد. خود من یکی از آن‌ها هستم. جنبه سوزناک قضیه این است که وقتی آدم سرراهی است، همیشه خیال می‌کند اولین بچهٔ سرراهی دنیاست و به‌خاطر تمام بچه‌های دنیا از خدا می‌خواهد که آخرین هم باشد.

هوارد با واقع‌بینی حرف زده بود؛ تقریباً با بی‌حوصلگی، گویی این موضوع بی‌اهمیت‌ترین جنبه قضیه است. به‌همین دلیل الری دریافت که ریشه‌دارترین عامل باید همین باشد.

ــ بچه بودم. چند روز بیشتر نداشتم. به‌همان شکل معمولی من را جلوی در منزل وان‌هورن گذاشتند. توی یک سبد ارزان‌قیمت. کاغذی به‌قنداقم سنجاق شده بود که تاریخ تولدم را رویش نوشته بودند. فقط تاریخ تولد، بدون هیچ چیز دیگر. سبد باید بالا یک جایی توی اتاق زیر شیروانی باشد. پدر حاضر نیست آن‌را دور بیندازد.

هوارد خندید. سالی آهسته گفت: «یک سبد خیلی کوچولو.»

هوارد بار دیگر خندید. الری پرسید: «هیچ نشانهٔ دیگری نبود؟»

ــ نه.

ــ از سبد، پارچهٔ رویش و آن تکه کاغذ می‌شد چیزی فهمید؟

ــ سبد و پارچه از نوع ارزان‌قیمتی بودند که در همه‌جای شهر فروخته می‌شدند. پدر که سروگوشی آب داده بود می‌گفت کاغذ هم از کاغذ بسته‌بندی بقالی‌ها پاره شده بود.

ــ پدرت ازدواج کرده بود؟

هوارد به‌پرندگانی که بار دیگر روی تکه چوبی که با آب دریاچه تکان

۱. Horatio Alger. نویسندهٔ آمریکایی (۱۸۹۹ ــ ۱۸۳۲).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌خورد، نشسته بودند نگاه کرد و گفت: «نه. مجرد بود، تا ازدواج با سالی، همین چند سال پیش هم مجرد بود... درست قبل از جنگ اول بود. با این‌همه نمی‌دانم چطور توانست من را به‌طور قانونی به‌فرزندی بپذیرد. حتماً در آن روزها کمتر از امروز سخت می‌گرفتند، و دایهٔ دیپلمه‌ای هم که برایم گرفته بود حتماً بی‌تأثیر نبود. خلاصه من را به‌فرزندی قبول کرد و نامم را گذاشت هوارد هندریک وان‌هورن[1]... هوارد به‌یاد پدرش، همان واعظ پرشور، و هندریک به‌یاد پدربزرگش. بعد جنگ شد. پدر ولفرت را از بوستون خواست و خودش رفت.» هوارد با لبخند ادامه داد: «ولفرت با من زیاد مهربان نبود. فقط موقعی به‌من می‌رسید که می‌خواست سر به‌سرم بگذارد یا بدون توجه به‌اعتراض‌ها و گریه‌های دایه، در تمام خانه دنبالم می‌دوید. همین که پدرم از جبهه به‌خانه برگشت ما را ترک کرد. دایهٔ دیگری به‌جایش آمد. دایهٔ بیچاره نامش گرت[2] بود؛ اما من همیشه به‌او نانی[3] می‌گفتم. شش سال پیش مرد. بعد از آن چون وضع پدر خوب شد، معلم پشت معلم بود که برای درس‌دادن به‌من به‌خانه می‌آمدند. تنها چیزی که یادم هست این است که همه غول‌پیکر بودند؛ آدم‌های غول‌پیکر گوناگون. آدم گنده‌ای جانشین آدم گندهٔ دیگری می‌شد. تا پنج‌سالگی از راز تولدم اطلاعی نداشتم تا این‌که عمو ولفرت عزیز تصمیم گرفت به‌من بگوید.»

هوارد دستمالش را برداشت تا عرق گردنش را خشک کند. بعد آن‌را در جیب گذاشت و گفت: «همان شب از پدر پرسیدم معنی این حرف‌ها چیست و آیا او خیال دارد من را از خود دور کند. او من را در بغل گرفت، بوسید و موقعیت را برایم توضیح داد و خیال کرد که مطمئنم کرده است. اما سال‌ها در این وحشت به‌سر می‌بردم که بالاخره روزی به‌زور من را از او جدا می‌کنند. هر وقت چهره‌ای ناشناس به‌خانه نزدیک می‌شد، خودم را مخفی می‌کردم... اما دارم از موضوع دور می‌شوم. همان شب پدر و عمو ولفرت سر من دعوای وحشتناکی کردند دربارهٔ این‌که چرا ولفرت گفته است من را توی سبد پیدا کردند و پدر، اصلاً پدر من نیست. همه خیال می‌کردند که من خوابیده‌ام؛ اما صدای فریادها را از پایین پله‌ها

1. Howard Hendrik Van Horn
2. Gert
3. Nanny

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌شنیدم. از لای پرده نگاه کردم. دیگر هرگز پدر را در چنان خشمی ندیدم. فریاد می‌زد که خیال داشت وقتی چند سال بزرگ‌تر می‌شوم، خودش به‌من بگوید. این وظیفه او بود و می‌دانست چگونه باید این وظیفه را انجام بدهد و این‌که ولفرت می‌خواست از غیبتش استفاده کند تا من را به‌وحشت بیندازد. عمو ولفرت چیزی گفت، حتماً چیزی کاملاً ناخوشایند، چون صورت پدر مثل سنگ شد و مشتش را گره کرد... خودت که می‌دانی چه دست بزرگی دارد. مشتش به‌نظرم مثل گلولهٔ توپ‌های قدیمی جنگ‌های داخلی که در بنای یادبود سربازان در پین‌گروو[1] گذاشته‌اند، آمد... و این مشتِ وحشتناک، درست روی دهان ولفرت فروافتاد. (هوارد بار دیگر خندید.) هنوز ولفرت را می‌بینم. سرش تقریباً از گردن باریکش جدا شده بود و داشت دندان‌های جلویش را تف می‌کرد؛ درست مثل فیلم‌های کارتون زمان بچگی من. با این تفاوت که دندان‌های عموی عزیزم واقعی بودند. چانه‌اش شکسته بود و شش هفته در بیمارستان خوابید. دکترها می‌ترسیدند مبادا نخاع گردن صدمه دیده باشد و ولفرت دچار فلج لاعلاج بشود، یا حتی اصلاً زنده نماند. اما این‌طور نشد. پدر هم دیگر کسی را نزد.»

پس دیدریچ بار سنگین گناهش را به‌دوش می‌کشید و ولفرت هم در طول این بیست‌وپنج سال از اتفاقی که در آن لحظهٔ خشم افتاده بود به‌خوبی بهره‌برداری می‌کرد. اما این مسئلهٔ مهمی نبود. حتی افراد قوی هم با احساس گناه، بیگانه نیستند. مهم آن قسمت ماجرا است که به‌هوارد مربوط می‌شود. بچه‌ای که به‌گونه‌ای فاجعه‌آمیز درمی‌یابد فرزند دیدریچ نیست. همین ممکن است مایهٔ روان‌پریشانیش شده باشد. دلبستگی عمیقی که بین هوارد و دیدریچ به‌وجود آمد، به‌دلیل وحشتی بود که هوارد از راز تولدش داشت. ولفرت هم به‌این وحشت دامن زد و موضوع را به‌صورت ضایعه‌ای فراموش‌نشدنی در ضمیر ناخودآگاه هوارد جای داد. هوارد که فهمیده بود فرزند دیدریچ نیست و نمی‌دانست اصلاً فرزند چه کسی است، چنگ به‌دامن دیدریچ انداخت و از او تصویر پدری غول‌آسا ساخت که بعدها نمونه‌اش را می‌شد در مجسمه‌هایی که از سنگ می‌تراشید، دید. دیدریچ سمبل ایمنی بود و پلی بین او و جهان دشمن‌خو. بنابراین وقتی سالی پیدا شد و پدر

1. Pine Grove

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با او ازدواج کرد، هوارد داشت با صداقت ادامه می‌داد: «الری، برای درک بقیهٔ ماجرا و منجلابی که ما در آن دست‌وپا می‌زنیم، تو باید بدانی که پدر چه ارزشی برای من دارد.»

ــ فکر کنم بدانم هوارد.

ــ نه، غیرممکن است. من همه چیزم را به‌او مدیونم، حتی نامم را! او مراقب سلامتی‌ام بود؛ مراقب تحصیلم بود؛ با خرج زیاد، حتی در مواقعی که گرفتاری مالی داشت، علاقه‌ام را به‌مجسمه‌سازی تشویق کرد؛ لحظه‌های تنبلی‌ام را تحمل کرد؛ سرخوردگی‌هایم را ندیده گرفت و به‌من دلگرمی داد. من را به‌خارج فرستاد؛ دوباره من را در خانه‌اش پذیرفت؛ بی‌آن‌که نیاز مالی داشته باشم امکان داد کارم را دنبال کنم. من یکی از سه وارث او هستم. تاکنون هیچ کاری نکرده‌ام که بشود گفت تا حدودی موفق بوده است، اما او در این‌باره یک کلمه هم حرف نزد. هیچ چیز! خودت هم که دیشب شاهد بودی، الری. موزه‌ای برایم خرید تا بتوانم استعدادم را نشان بدهم... البته اگر استعدادی داشته باشم. حتی اگر یهودای دیگری هم باشم، باز نمی‌توانم کاری کنم که مایه ناراحتی‌اش بشود و یا به‌او خیانت کنم؛ البته منظورم به‌صورت ارادی است. او دلیل هستی من است. تمام زندگی‌ام را مدیونش هستم.

الری با لبخند گفت: «منظورت این نیست که او درست مثل پدرت رفتار کرده است، بهترین پدر ممکن؟»

هوارد با خشم گفت: «مطمئن بودم که نمی‌فهمی!»

از اتومبیل بیرون پرید، رفت روی خزه‌های کنار ساحل نشست. با پاشنهٔ پا سنگی از زمین کند و با خشم تکه چوبی را که مرغان دریایی رویش نشسته بودند، نشانه گرفت. پرندگان به‌پرواز درآمدند.

سالی گفت: «ماجرای هوارد را دیگر می‌دانی، حالا بگذار ماجرای خودم را تعریف کنم.»

الری خود را به‌طرف در اتومبیل کشید و تکیه داد. سالی به‌طرفش برگشت. این بار سیگاری را که الری به‌او تعارف کرد پذیرفت و لحظه‌ای به‌کشیدن پرداخت. دست چپش روی فرمان بود. آدم احساس می‌کرد او دنبال کلمه‌ای جادویی می‌گردد که گذشته‌اش را آزاد کند. هوارد نگاهی به‌سالی انداخت و سریع

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشم‌هایش را از او برگرداند. سالی با لحنی مردد گفت: «نامم سارا میسون [1] بود. سارا، نه ساراه [2]. مادرم خیلی به‌این مسئله اهمیت می‌داد. نام سارا را به‌این صورت توی روزنامه رکورد دیده بود و به‌نظرش خیلی شیک آمده بود!»

و با لبخند بی‌رنگی ادامه داد: «این دیدز است که علاوه بر کارهایی که کرد، نامم را هم به‌سالی تغییر داد. پدرم توی کارخانهٔ گونی‌بافی کار می‌کرد، گونی و چیزهای دیگر تولید می‌کردند. اتاقکی دوزخی، تا روزی که دیدز آن‌را خرید و به‌کارخانه‌ای مناسب تبدیلش کرد. امروز آن کارخانه خیلی سودآور است... از گونی استفاده‌های زیادی می‌شود، همان‌طور که خودت هم می‌دانی. خلاصه، دیدز اداره‌اش را به‌دست گرفت و سازمان آنجا را کاملاً تغییر داد. یکی از کارهایش اخراج پدر من بود...»

سالی سرش را بلند کرد: «... پدرم البته به‌هیچ دردی نمی‌خورد، حتی کارهای ساده و بی‌زحمتی را هم که معمولاً به‌زنان کارگر تازه‌کار می‌دهند، نمی‌توانست انجام بدهد. آموزش خوبی دیده بود، به‌کارهای زیادی دست زده بود، اما از همه جا سر خورده و بالاخره به‌الکل پناه برده بود. هر وقت مست می‌کرد مادرم را کتک می‌زد، البته با رضایت خاطر من را هم کتک می‌زد. اگر از همان کوچکی یاد نگرفته بودم که باید فوری خودم را مخفی کنم... (لبخندی زودگذر زد)، من نمونهٔ بارز نظریهٔ داروین هستم، الری. دقیق نمی‌دانم چند تا برادر و خواهر ممکن بود داشته باشم، اما همه در همان کودکی مردند، اگر پدرم زودتر نمی‌مرد، حتماً من هم به‌سرنوشت آنها دچار می‌شدم، بعدش هم مادرم.»

الری گفت: «اوه!»

ـ یک روز صبح جسد پدرم را توی رودخانهٔ ویلو پیدا کردند. بعد از اخراجش از کارخانه، دیگر نتوانسته بود کاری پیدا کند، همه خیال کردند شب پیش، موقعی که مست بود، توی رودخانه افتاده و غرق شده است. دو روز بعد مادرم را به‌بیمارستان رایتزویل بردند. در آنجا بچهٔ مرده‌ای به‌دنیا آورد. چندمین بود؟ نمی‌دانم. بالاخره مادرم هم مرد. من نه سال داشتم.

الری اندیشید: ماجرای ناراحت‌کننده‌ای است، اما در خیابان پلی از این

1. Sara Mason
2. Sarah

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اتفاق‌ها زیاد می‌افتد و من هنوز سر درنیاوردم چگونه سارا میسون نه‌ساله، بدبخت به‌سالی وان‌هورن امروزی بدل شده است. از نقطه‌نظر جامعه‌شناسی معجزه‌های زیادی اتفاق نمی‌افتد، پس چه شده است؟

سالی بار دیگر لبخند زد: «رازی وجود ندارد، الری.»

الری محکم گفت: «جان آدم را به‌لبش می‌رسانی، خوب، چی شد؟»

ـ الری. من بچه بودم، بدون یک شاهی پول. تنها فامیلی که داشتم یکی پسرعموی مادرم بود در نیوجرسی و یکی دیگر عمویم در سین‌سیناتی. هر دو هم فقیر بودند و عیالوار... هیچ‌کدام حاضر نشدند من را بپذیرند. من هم آنها را سرزنش نمی‌کنم. در نتیجه ناچار بودم به‌دارالایتام اسلوکوم بروم و به‌عنوان بچهٔ صغیر ایالت، تحت سرپرستی آنها قرار بگیرم؛ اما دیدز از وجودم باخبر شد. او جزو کمیتهٔ اداره‌کنندگان بیمارستان بود و آنجا شنیده بود مادرم مرده است و دختربچه‌ای از او به‌جا مانده است... من را هرگز ندیده بود. اما فهمیده بود که بچهٔ یتیم مات میسون [1] هستم؛ همان کارگر بیکاره‌ای که اخراجش کرده بود... بعدها هر وقت سعی کردم بفهمم چرا به‌سرنوشتم علاقه‌مند شده بود، فقط خندید و گفت: عشق در نگاه اول. این عشق ناگهانی در خیابان پلی به‌وجود آمد؛ در خانهٔ خانم پلاسکو [2]، همسایهٔ کلیمی که به‌طور موقت من را به‌خانه‌اش برده بود. هنوز او را به‌یاد دارم: زنی بلند و قوی. خیلی مادرانه، عینکی با دسته‌ای طلایی هم بر چشم داشت. جمعه‌شب بود و خانم پلاسکو داشت شمع‌ها را روشن می‌کرد. برایم توضیح داد هزاران سال است که هر شب شنبه در تمام خانه‌های کلیمیان این رسم برقرار است. خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودم که ناگهان در زدند. فیلی پلاسکوی کوچولو رفت در را باز کرد و غولی در آستانهٔ در پیدا شد که گاهی به‌شمع‌های روشن و گاهی به‌بچه‌ها نگاه می‌کرد. کمی بعد پرسید: دختر کوچولویی که تازه مادرش را از دست داده، کدام است؟ عشق در نگاه اول! (سالی لبخندی زد.) بچه‌ای بودم استخوانی و کثیف. گربه‌ای وحشت‌زده و وحشی که اگر کسی می‌خواست او را روی زانوانش بنشاند تقلا می‌کرد فرار کند. (سالی این بار حسابی خندید.) بله، به‌صورتش چنگ زدم، به‌ساق پایش هم لگد زدم. فکر می‌کنم این دفاع بچگانه

1. Matt Mason
2. Plaskow

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باعث همه چیز شد. خانم پلاسکو گریه می‌کرد و بچه‌هایش در حالی که با سروصدا دور ما می‌رقصیدند به‌من ناسزا می‌گفتند. (سالی که به‌فکر فرو رفته بود آهسته گفت) دیدز چقدر قوی بود. چه بوی خوبی می‌داد. عطرش از بوی نانی که از تنور بیرون می‌آمد گرم‌تر و خوشبوتر بود. به‌زودی دیدم دارم گریه می‌کنم و او به‌موهایم دست می‌کشد و همان‌طور که با آدم بالغی حرف می‌زنند با من حرف می‌زد و من کراواتش را از اشک خیس می‌کردم. دیدز اهل مبارزه هست و کسانی را که اهل مبارزه‌اند دوست دارد.

هوارد بلند شد و به‌طرف اتومبیل آمد و گفت: «تمامش کنیم، باشد؟»

ـ باشد هوارد. می‌دانی الری، دیدز با مقامات محلی کنار آمد و سرمایهٔ قابل توجهی به‌فردی کارآمد سپرد تا مخارج تحصیلم را بپردازد. پول دیدز باعث شد بتوانم در بهترین آموزشگاه‌های خصوصی تحصیل کنم؛ زیر نظر بهترین معلمان فهمیده و ترقی‌خواه در ساراه لاورنس [1] به‌دانشگاه رفتم و بعد به‌خارج رفتم. به‌جامعه‌شناسی علاقه‌مند شده بودم (با لحنی معمولی افزود) چند دانشنامه گرفتم و کارهای قابل توجهی در نیویورک و شیکاگو انجام دادم. اما همیشه به‌این فکر بودم که به‌رایتزویل بیایم و در اینجا کار کنم...

ـ در خیابان پلی؟

ـ در همهٔ خیابان‌های پلی. و این کار را کردم. هنوز هم می‌کنم. امروز سازمان اجتماعی مجهزی داریم، با کلینیک، مدرسه و کارکنان متخصص. پول بیشتر این چیزها را هم دیدز می‌داد. طبیعی است که او را زیاد می‌دیدم...

الری آهسته گفت: «حتماً به‌تو افتخار می‌کرد.»

ـ اول بله، اما بعد عاشقم شد. نمی‌توانم احساسم را موقعی که به‌من گفت دوستم دارد شرح بدهم. دیدز همیشه برایم نامه می‌نوشت. وقتی در پانسیون بودم، همیشه بین دو پرواز فرصتی پیدا می‌کرد تا سری به‌من بزند. هرگز به‌عنوان پدر به‌او نگاه نکرده بودم... به‌عنوان فرشتهٔ نگهبانی از جنس مذکر چرا. خیلی مسخره می‌شود اگر بگویم به‌عنوان خالق؟

الری گفت: «نه.»

1. Sarah Lawrence

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ همهٔ نامه‌هایش را نگه می‌داشتم و عکس‌هایش را هم در گوشه‌وکنار مخفی می‌کردم. هر کریسمس برایم بسته‌های بزرگ پر از چیزهای خوب می‌فرستاد. هر سال موقع تولدم هدیه خوبی به‌من می‌داد و هر عید پاک یک عالم آب‌نبات و گل... دیدز تقریباً سلیقه‌ای زنانه در انتخاب هدیه دارد و به‌من هم زیاد هدیه می‌داد. او همه چیز من بود... اوه، بله. مایهٔ دلگرمی من بود. شانه‌ای بود که موقع خستگی می‌توانستم سرم را به‌آن تکیه بدهم. حتی زمانی که پیشم نبود، باز همهٔ این چیزها و بیشتر از این چیزها بود.

چیزهای دیگری هم درباره‌اش فهمیدم، بحران مالی ۱۹۲۹ که باعث ورشکستگی‌اش شد، تقریباً یک سال بعد از آن‌که برای تحصیلم سرمایهٔ زیادی کنار گذاشته بود، اتفاق افتاد. آن پول به‌طور رسمی به‌من داده نشده بود و دیدز می‌توانست هر وقت که بخواهد آن‌را پس بگیرد ــ و خدا می‌داند در آن زمان چقدر هم به‌دردش می‌خورد! ــ اما به‌آن دست نزد. این نمونه‌ای است بین نمونه‌های دیگر.

وقتی از من خواست با او ازدواج کنم، دچار سرگیجه شدم. برایم قابل تصور نبود. از سرم هم زیاد بود. همسر دیدزشدن بعد از این‌همه سال که او را می‌پرستیدم و سپاسگزارش بودم... ضربهٔ عاطفی قابل تحمل نبود فکر نمی‌کردم بتوانم از نظر جسمی چنین ضربه‌ای را تحمل کنم.

سالی ساکت شد، بعد آهسته گفت: «گفتم بله، و دو ساعت در آغوشش گریه کردم...»

به‌چشم‌های الری نگاه کرد و ادامه داد: «سعی کن این را درک کنی الری: دیدز، من را با دست‌های خودش ساخت. همه چیزم را مدیون او هستم. تنها خرج تحصیلم را نداد، بلکه هدایتم هم کرد. نامه‌هایش بهترین آموزش بود. دوستم بود؛ دورادور استاد و کشیش اقرارنیوشم بود؛ اما درس‌هایش چنان در جانم می‌نشست که انگار او را زیاد می‌دیدم. اعتمادم به‌او چنان بود که چیزهایی را که دخترها تردید دارند برای مادرشان بنویسند، برایش تعریف می‌کردم. هیچ‌وقت از حمایت من دست نکشید. همیشه کلمهٔ درست را پیدا می‌کرد؛ اندرز مناسب می‌داد و بهترین راه‌حل‌ها را پیشنهاد می‌کرد.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدون او امروز زن خانه‌داری بودم در لو ویلیج؛ همسر کارگری معمولی که جان می‌کندم تا یک گله بچه گرسنه را بزرگ کنم... یکی از این آدم‌های مفلوک، نادان و بدبختی که بین هزاران آدم مثل خودم، زیر بار سنگین مبارزه‌ای بدون امید خرد می‌شدم.

سالی ناگهان لرزید. هوارد فوری از صندوق عقب اتومبیل پالتویی از پشم شتر بیرون آورد. نزدیک آمد و پالتو را روی شانه‌های سالی انداخت. دستش روی شانه‌ای که پالتو را رویش انداخته بود تا آن‌را از سرما حفظ کند، ماند و الری، شگفت‌زده دید که سالی نیز دستش را بالا آورد و روی دست هوارد گذاشت. بعد سالی، راست به‌چشم‌های الری نگاه کرد و گفت: «بعد من عاشق هوارد شدم و هوارد هم عاشق من شد.»

جملهٔ آن‌ها همدیگر را دوست دارند به‌طرز احمقانه‌ای در مغزش تکرار می‌شد.

سپس همه چیز نظم یافت و هر عاملی به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز جای خود را یافت و الری فقط از اشتباه خود دچار تعجب شد. به‌هیچ‌وجه برای پذیرفتن این حقیقت آمادگی نداشت، چون کاملاً مطمئن بود ریشه روان‌پریشی هوارد را یافته است. تمام تحلیلش که به‌نظرش اساسی می‌آمد، بر این پایه بود که هوارد از سالی نفرت دارد؛ چون این زن سمبل پدرش را از او ربوده است. تحلیل بسیار ساده‌ای بود، برای تفسیر احساسات منطقی و در عین حال پیچیدهٔ روحی پریشان. دقیقاً، چون هوارد از سالی نفرت داشت عاشقش شد. سالی، سدی بین او و پدرش شده بود. تنها با عاشقِ سالی‌شدن می‌توانست او را از پدرش دور کند. هوارد سالی را دوست دارد؛ نه به‌خاطر خودش، بلکه می‌خواهد از این راه دیدریچ را دوباره به‌دست بیاورد و اگر امکانش باشد او را تنبیه کند. طبیعتاً عاملان ماجرا چیزی از این قضیه نمی‌دانستند. هوارد آگاهانه دوست داشت، آگاهانه از پشیمانی‌هایی که عشقی ممنوع به‌همراه دارد، رنج می‌برد و احساسش را در عمق وجودش پنهان می‌کرد. به‌همین دلیل هم چیزی بروز نمی‌داد؛ هرگز نخواست بروز بدهد. حتی وقتی از الری خواست به‌رایتزویل بیاید، مسئلهٔ زن‌پدرش را مطرح نکرد. حتی زمانی که سالی می‌خواست حقیقت را به‌او بگوید، هوارد می‌کوشید همه چیز پنهان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بماند. بدون سالی، هوارد هرگز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. الری اندیشید: موضوع درست به‌همین صورت است؛ اما دخالت در این قضیه کار من نیست. برای چنین کاری اصلاً مجهز نیستم. تنها راه‌حل ممکن پیداکردن یک روانشناس ماهر است و به‌زور هم که شده هوارد را پیش او می‌برم ــ البته وقتی حسابی دعوایش کردم ــ بعد به‌خانه‌ام برمی‌گردم و سعی می‌کنم این ماجرای دوزخی را فراموش کنم. نباید هیچ دخالتی بکنم. کوچک‌ترین دخالت من وضع روحی هوارد را بدتر می‌کند. مسئلهٔ سالی ساده‌تر بود؛ هوارد را برای خودِ هوارد دوست داشت. در علاقه‌اش جنبهٔ پیچیدهٔ حسادتی دیرینه وجود نداشت. شاید او را با وجود چیزی که بود دوست داشت. اگر مسئلهٔ سالی ساده‌تر بود؛ اما پیداکردن داروی دردش چندان ساده نبود. اصلاً می‌توانست با هوارد خوشبخت باشد؟ خیر! خیر، چون عشق پسر جوان واقعی نبود. در زندگی مشترک شکل واقعی قضیه مشخص می‌شد و همه چیز چون آواری سر سالی فرومی‌ریخت. با این‌همه...

الری با خشم پرسید: «تا کجا پیش رفتید؟»

هوارد جواب داد: «نپرس.»

سالی گفت: «من شرح می‌دهم.»

هوارد بار دیگر با لحنی عصبی گفت: «نپرس!»

سالی با آرامش گفت: «پس با هم تعریف می‌کنیم.»

هوارد لبش را گاز گرفت و به‌طرف دیگر برگشت.

ــ اما اول من شروع می‌کنم هوارد. الری، همه چیز آوریل گذشته اتفاق افتاد. دیدز به‌نیویورک رفته بود تا دربارهٔ کاری با وکیلش مشورت کند.

سالی به‌شکل ناراحت‌کننده‌ای خود را بی‌قرار می‌یافت. غیبت دیدز ممکن بود چند روز طول بکشد. برای سالی کارهایی در لو ویلیج بود که بخواهد انجام بدهد؛ اما حوصلهٔ هیچ کاری را نداشت. تازه دیگران هم بودند که می‌توانستند کارها را بدون حضور او بگردانند...

ــ می‌دانم. روز پیش فکر این چیزها را نکرده بودم. واقعاً می‌توانم بگویم فکرش را نکرده بودم. تا این‌که دیگر خیلی دیر بود.

الری گفت: «بسیار خوب، فکرش را نکرده بودید. و بعد هم تصمیم گرفتید قضیه را از او پنهان کنید، خوب؟»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد گفت: «قضیه به‌این سادگی‌ها هم نیست. ما مدیونش بودیم. تازه اگر من واقعاً پسرش بودم و او با سالی در شرایط عادی آشنا شده بود، سالی‌ای بزرگسال و با او ازدواج کرده بود باز افتضاح بود اما...»

ــ اما تو فکر می‌کردی او تو را ساخته است و اگر او نبود تو هم هیچ نبودی؛ سالی هم چنین احساسی داشت. من شما را کاملاً درک می‌کنم. اما می‌خواهم بدانم بعد چه‌کار کردید؟ چون واضح است که بالاخره کاری کردید. و حتماً کاری که کردید وضع را خراب‌تر کرد. حالا بگویید چه بود؟

سالی لبش را گاز گرفت، خیلی عمیق.

ــ چه بود؟

سالی ناگهان به‌او نگاه کرد: «همان روز و همان جا تصمیم گرفتیم قضیه خاتمه پیدا کند و دیگر هرگز تکرار نشود. باید سعی کنیم تا همه چیز فراموش بشود. حالا فراموش بشود یا نه، تحت هیچ شرایطی دیگر هرگز نباید اتفاق بیفتد. و از همه بالاتر دیدریچ نباید هیچ بویی ببرد.»

سالی ادامه داد: «دیگر هرگز اتفاق نیفتاد و دیدز هم چیزی نمی‌داند. ما قضیه را دفن کردیم. فقط...» مکث کرد.

ــ بگو!

فریاد هوارد روی دریاچه پیچید. پرندگان وحشت‌زده شدند و چون ابری در آسمان به‌پرواز درآمدند. الری برای لحظه‌ای اندیشید الآن چیزی مصیبت‌بار اتفاق می‌افتد؛ اما کمی بعد چهرهٔ هوارد باز شد و دست‌های لرزانش را در جیب فرو برد. وقتی شروع کرد به‌حرف‌زدن، الری صدایش را خوب نمی‌شنید.

ــ هفتهٔ اول خوب گذشت. بعد... زندگی‌کردن زیر یک سقف، غذاخوردن روی یک میز، روزی دوازده ساعت نقش بازی‌کردن...

هوارد می توانستی به‌مسافرت بروی.

ــ به‌سالی نامه نوشتم.

ــ نه، اوه نه!

ــ نامه. چون نمی‌توانستم با او حرف بزنم. سکوت داشت دیوانه‌ام می‌کرد. یعنی... مجبور بودم حرف بزنم. حرف‌هایم را روی کاغذ زدم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد ناگهان لرزید. الری چشم‌هایش را مالید. سالی با صدایی آهسته، چنان‌که گویی از دوردست می‌آید، گفت: «روی هم برایم چهار نامه نوشت. نامه‌های عاشقانه. نامه‌ها را توی اتاقم پیدا می‌کردم، زیر بالش، یا توی کشوی میز توالت. نامه‌هایی که هر بچه‌ای با خواندنشان می‌فهمید بین ما چه اتفاقی افتاده است... درست نمی‌گویم، از آن هم واضح‌تر بود؛ همه چیز را شرح می‌داد، با جزئیات...»

هوارد با ناراحتی گفت: «دیوانه شده بودم.»

الری به‌سالی گفت: «حتماً نامه‌ها را سوزاندی؟»

ـ این کار را نکردم.

الری از اتومبیل خارج شد. آن‌قدر عصبانی بود که می‌خواست از میان جنگل، جادهٔ سفید را بگیرد، از کنار گوسفندها و گاوها و پل‌ها و دیواره‌ها بگذرد؛ چهل‌وپنج مایل را تا رایتزویل پیاده طی کند، اسباب‌هایش را جمع کند، به‌ایستگاه برود و با اولین ترن به‌نیویورک و کنار آدم‌های متعادل برگردد.

اما کمی بعد به‌اتومبیل برگشت: «معذرت می‌خواهم. نامه‌ها را نسوزاندی. سالی نامه‌ها را چه کار کردی؟»

ـ دوستش داشتم!

ـ نامه‌ها را چه کار کردی؟

ـ نمی‌توانستم آن‌ها را بسوزانم. تنها چیزی بود که برایم مانده بود.

ـ آن‌ها را چه کار کردی؟

سالی انگشت‌هایش را تاب داد: «یک جعبهٔ ژاپنی قدیمی داشتم. وقتی توی پانسیون بودم آن‌را خریده بودم. توی یک عتیقه‌فروشی آن‌را دیده بودم و چون دوجداره بود از آن خوشم آمده بود، مخفی‌گاه خوبی بود برای عکس‌های...»

ـ دیدریچ.

ـ بله، دیدریچ... (انگشت‌هایش آرام شدند.) دربارهٔ جدار مخفی‌اش به‌کسی چیزی نگفته بودم، حتی به‌دیدز. در خود جعبه جواهراتم را می‌گذاشتم، نامه‌های هوارد را در جدار مخفی آن جعبه جای دادم. فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را آنجا پیدا کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ خوب؟

ــ بعد از چهارمین نامه کمی عاقل‌تر شدم. به‌هوارد گفتم دیگر نباید برایم نامه بنویسد. او هم دیگر نامه‌ای ننوشت. تا آنکه سه ماه پیش، حدوداً در ماه ژوئن...

هوارد با خنده گفت: «به‌خانهٔ ما دستبرد زدند. دزدی به‌شیوهٔ قدیمی!»

سالی آهسته گفت: «دزد وارد اتاق خواب من شد و جعبهٔ ژاپنی را دزدید.»

الری انگشت‌هایش را روی پلک‌هایش گذاشت؛ چشم‌هایش می‌سوختند.

ــ جواهرات ارزش فوق‌العاده‌ای داشتند؛ همه را دیدز به‌من داده بود. حتماً دزد دنبال آن جواهرات بود و جعبه را با هر چه در آن بود، با خود برد. او نمی‌دانست در جدار مخفی‌اش هم چیزهایی وجود دارد. و من حاضر بودم همهٔ الماس‌ها و زمردهایم را بدهم و آن نامه‌ها را پس بگیرم و آن‌ها را آتش بزنم...

الری به‌در اتومبیل تکیه داده بود و هیچ نگفت.

ــ به‌هرحال ناچار بودم به‌دیدز خبر بدهم.

هوارد گفت: «او هم به‌داکن[1]، رئیس پلیس خبر داد، و داکن...»

ــ خوب؟

داکن، این پلیس ماهر آمریکایی.

ــ داکن هم بعد از چند هفته جواهرات را یکی‌یکی به‌ما برگرداند. آن‌ها را در جاهای مختلفی گرو گذاشته بودند. در فیلادلفیا، بوستون، نیویورک، یکی اینجا، یکی آنجا. توصیفی که از دزد می‌کردند با هم شباهت نداشت و او هرگز دستگیر نشد. (هوارد بار دیگر خندید.) پدر گفت ما آدم‌های خوش‌شانسی هستیم.

سالی با ناراحتی گفت: «دیدز نمی‌توانست بداند که ما، من و هوارد، با چه اضطرابی انتظار می‌کشیدیم تا پلیس آن جعبه را به‌ما برگرداند؛ اما جعبه هرگز پیدا نشد. هوارد دایم می‌گفت که دزد آن‌را مثل چیزی بی‌ارزش دور انداخته است. البته امکانش وجود داشت، اما... اگر مسئله چیز دیگری باشد؟ اگر جدار مخفی را پیدا کرده باشد؟»

ابرهای سیاهی روی دریاچه را می‌پوشانید. ابرها مثل میکروب‌هایی بودند که

1. Dakin

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیر میکروسکوپ، در زمینه‌ای آبی‌رنگ دیده می‌شدند. دریاچه به‌سرعت تیره‌گون شد و قطره‌های سرد باران رویش باریدن گرفت. الری از صندوق عقب پالتویی برداشت و به‌فکر سبد غذاها افتاد.

هوارد آهسته گفت: «باعث آخرین حملهٔ فراموشی من نگرانی‌ای بود که از این نامه‌ها داشتم. مطمئنم. هفته‌ها از پی هم می‌گذشت بی‌آن‌که از جعبه خبری بشود و همه چیز حالتی اطمینان‌بخش پیدا می‌کرد... با این‌همه حس می‌کردم چیزی دارد درونم را می‌خورد. وقتی به‌بهانهٔ بازدید از نمایشگاه جرنز [1] سوار قطار شدم که به‌نیویورک بروم، بیشتر دنبال چیزی بودم که فکرم را به‌چیزهای دیگر مشغول کند. برای جرنز پشیزی هم ارزش قایل نیستم! آثارش سلیقهٔ عمیقاً نئوکلاسیک من را شدیداً آزار می‌دهد. اما به‌گریز احتیاج داشتم. الری خودت می‌دانی چه بلایی سرم آمد. عجیب است. پیش از آن‌که صاعقه بر سرمان فرود بیاید از پا درآمدم؛ اما حالا که صاعقه فروافتاد، حالم خوب است.»

الری با خستگی گفت: «بهتر است از موضوع خارج نشویم. اگر درست متوجه شده باشم، دزد با شما تماس گرفت، روز چهارشنبه؟»

باید همان چهارشنبه باشد. الری، موقع ورودش، همین که قیافهٔ هوارد را دید حس کرده بود روز پیش باید اتفاق مهمی افتاده باشد. سالی پس از کمی مکث گفت: «بله، چهارشنبه. روز بعد از برگشتن هوارد از نیویورک. به‌من تلفن شد...»

ــ به‌شخص شما تلفن شد؟ یعنی تلفن‌کننده گفت با خود شما کار دارد؟ نام شما را آورد؟

ــ بله، الین گوشی را برداشته بود، بعد به‌من گفت مردی با من کار دارد و...

ــ یک مرد؟

ــ الین گفت یک مرد بود؛ اما وقتی صدایش را شنیدم شک کردم. می‌توانست زن باشد، زنی با صدایی کلفت. صدا طنین مضحکی داشت؛ صدایی دورگه بود.

ــ هر کی بود صدایش را تغییر داده بود. حالا این مرد یا زن برای پس‌دادن نامه‌ها چقدر می‌خواهد؟

ــ بیست‌وپنج‌هزار دلار.

1. Djerens

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ زیاد نیست.

هوارد به‌او نگاه کرد: «نیست؟»

ــ فکر می‌کنم پدرت برای این‌که نامه‌ها منتشر نشود حاضر است خیلی بیشتر از این‌ها بپردازد. تو این‌طور فکر نمی‌کنی، هوارد؟

هوارد جوابی نداد: سالی با لحن خسته‌ای گفت: «به‌هرحال این مبلغی بود که آن شخص از من خواست و چهل‌وهشت ساعت هم فرصت داد تا پول را فراهم کنم و گفت بعد تلفن می‌کند تا ترتیب پرداخت، داده شود و اگر پیشنهادش را نپذیرم نامه‌ها را خیلی گران‌تر به‌دیدریچ می‌فروشد.»

ــ تو چه جوابی دادی سالی؟

ــ نزدیک بود بیهوش شوم، مثل یک آدم دست‌وپاچلفتی. اما بر خودم مسلط شدم و گفتم پول را فراهم می‌کنم. او هم، حالا زن یا مرد، فوری گوشی را گذاشت.

ــ دوباره تلفن زد؟

ــ امروز صبح.

الری گفت: «اوه! این دفعه کی به‌تلفن جواب داد؟»

ــ من، تنها بودم.

هوارد گفت: «حالا دیگر حسابی باران می‌آید، سالی بهتر است کروک ماشین را بکشیم.»

ــ رگبار است و الآن تمام می‌شود. درخت‌ها هم نمی‌گذارند باران زیادی به‌ما بخورد. (نگاهی به‌الری انداخت) هوارد کمی بعد از رفتن دیدز و ولفرت به‌رایتزویل، رفته بود تا با معماری دربارهٔ نقشه موزه‌ای که قرار است ساخته شود، صحبت کند. ناچار شدم تا آمدن هو صبر کنم. با هم حرف زدیم... و بعد صبحانه‌ات را برایت آوردم.

ــ سالی، امروز چه دستورهایی به‌تو داد؟

ــ یک نفر که من انتخابش می‌کنم می‌تواند پول را تحویل بدهد. فقط یک نفر. خبرکردن پلیس یا زیرنظرگرفتن محل تبادل هیچ فایده‌ای ندارد. چون فوری در جریان قرار می‌گیرد و در محل حاضر نمی‌شود و در نتیجه معامله‌ای انجام نمی‌شود و او بلافاصله با دیدز تماس می‌گیرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

محل و ساعت مبادله کجاست و کی؟

ـ اتاق شماره ۱۰۱۰ در هتل هولیس.

الری آهسته گفت: «اوه! بله، طبقهٔ بالاست.»

ـ فردا، شنبه، ساعت دو. در اتاق شماره ۱۰۱۰ باز است و کسی که پول را می‌آورد باید وارد اتاق شود و آنجا منتظر دستورهای بعدی بماند.

هر دو با نگرانی غیرقابل تحملی به‌الری نگاه می‌کردند.

الری برگشت و به‌سوی دریاچه رفت. باران قطع شده بود؛ ابرها به‌گونه‌ای باورنکردنی ناپدید شده بودند؛ پرندگان بازگشته بودند. کمی رطوبت در فضا احساس می‌شد. الری به‌طرف اتومبیل بازگشت: «می‌خواهید پول را بپردازید، درست است؟»

سالی شگفت‌زده به‌نظر می‌رسید.

هوارد پرسید: «یعنی چه می‌خواهیم بپردازیم؟ الری، مثل این‌که متوجه موضوع نشدی.»

ـ دقیقاً متوجه شدم. و تصادفاً دربارهٔ حق سکوت و کسانی که حق سکوت می‌گیرند نیز چیزهایی می‌دانم.

سالی با ناراحتی گفت: «کار دیگری از دست ما برمی‌آید؟ اگر پول را نپردازیم نامه‌ها را به‌دیدریچ می‌دهد!»

ـ شما واقعاً تصمیم دارید هر کاری از دستتان برمی‌آید بکنید تا نامه‌ها به‌دست دیدریچ نیفتد؟

جوابی ندادند. الری آهی کشید: «جنبهٔ شیطانی حق سکوت‌گرفتن همین‌جاست، مگر نه؟ حالا سالی، شما بیست‌وپنج‌هزار دلار دارید؟»

هوارد از جیب توی کتش پاکت دراز کلفتی بیرون درآورد و گفت: «من دارم.» و پاکت را به‌طرف الری گرفت.

الری با لحنی کاملاً معمولی گفت: «من؟»

سالی زیر لب گفت: «هوارد نمی‌گذارد من بروم، الری. درست نیست خودش هم برود. از احتیاط به‌دور است. با این فشار عصبی ممکن است هر لحظه دچار آن حالت فراموشی بشود... اگر در جریان مبادله پیش بیاید، کارمان ساخته است. از این‌ها گذشته، در رایتزویل همه ما را می‌شناسند، اگر کسی ما را ببیند...»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ در نتیجه می‌خواهید فردا من این مأموریت را انجام بدهم.

ــ قبول می‌کنی؟

صدای سالی، شبیه صدای آخرین بازمانده بادی بود که از توپی ترکیده خارج می‌شود. در سالی دیگر چیزی وجود نداشت، نه خشم، نه پشیمانی، نه خجالت و نه نومیدی.

نتیجهٔ این کار هر چه باشد، سالی دیگر هرگز خودش نخواهد بود. همه چیز برایش به‌پایان رسیده است. از این به‌بعد فقط دیدریچ در دنیایش وجود دارد. دیدریچ هرگز این را نخواهد فهمید و کسی چه می‌داند، شاید روزی سالی در کنارش به‌نوعی خوشبختی هم برسد. تو بازی را باختی هوارد. باختی بدون آن‌که حتی بدانی داشتی سعی می‌کردی پیروز بشوی.

هوارد با اوقات تلخی گفت: «به‌تو چه گفته بودم سال! همهٔ این چیزها بی‌فایده است، معلوم بود. نباید از الری انتظار داشته باشی تا این کار را بکند. بخصوص الری. بالاخره خود من باید انجامش بدهم.»

الری پاکت را که دورش با کش بسته شده بود از دست هوارد گرفت. پاکت پر از اسکناس‌های نوی پانصددلاری بود.

هوارد که سعی می‌کرد نگاهش به‌نگاه الری نیفتد، گفت: «حسابش معلوم است، پنجاه اسکناس پانصددلاری.»

ــ سالی حق‌سکوت‌بگیر نگفته است اسکناس‌ها درشت نباشند؟

ــ نه، در این‌باره چیزی نگفت.

هوارد غرغرکنان گفت: «چه فرقی می‌کند؟ او می‌داند ما نمی‌توانیم شماره‌های اسکناس‌ها را برداریم و گیرش بیندازیم. فقط کافی است که...»

ــ دیدز حرفش را باور نمی‌کند!

این گفته چون تیری به‌سوی هوارد پرتاب شد. سکوتی برقرار شد. الری کش را دور پاکت پیچید. هوارد دستش را دراز کرد و گفت: «بده به‌من.»

الری پاکت را در جیب گذاشت. «فردا به‌این احتیاج دارم، مگر نه؟»

سالی آرام گفت: «این کار را می‌کنی؟»

ــ به‌یک شرط.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سالی تمام شهامتی را که در خود سراغ داشت جمع کرد: «اوه! چه شرطی، الری؟»

ــ قبل از این‌که از گرسنگی بمیرم چیزی بدهید بخورم.

الری برای فرار از موقعیتی دشوار، با بهانه‌کردن «رمان من» سر شام حاضر نشد. گفت در طول روز وقت زیادی تلف کرده است و اگر بخواهد سر وقت کتابش را به‌ناشر تحویل دهد باید کار کند. حتی تلویحاً گفت فردا هم کار غیرادبی دیگری مدتی از وقتش را خواهد گرفت. همهٔ این‌ها به‌خاطر نیازی بود که به‌تنهائی داشت. اگر سالی متوجه دلیل واقعی‌اش شد، چیزی به‌روی خود نیاورد. هوارد در طول راه برگشت، تمام مدت خواب بود و الری به‌یاد آورد که خواب شکل دیگری از مردن است.

الری وقتی به‌آپارتمانش رفت و در را بست، خود را روی کاناپه‌ای که روبه‌روی پنجرهٔ بزرگ بود، انداخت و به‌رایتزویل اندیشید. بگذار هوارد رودرروی پدرش بایستد. سالی رودرروی شوهرش بایستد. از آن گذشته اگر خوب فکرش را بکنم آن‌ها به‌این کار عادت دارند. بازیگران خوبی هستند. الری در این ماجرای ناخوشایند بخصوص از نقش سالی بدش می‌آمد و کوشید تا احساسات شخصی خود را در این مورد بررسی کند. احساس سرخوردگی بر دیگر احساس‌ها تسلط داشت. سالی به‌احترامی که او برایش قایل شده بود، خیانت کرده بود و او حس می‌کرد عزت نفسش جریحه‌دار شده است. فکر کرده بود سالی زنی استثنایی است و در این‌باره اشتباه کرده بود. سالی استثنایی نبود. سالی‌ای که او در ذهن خود ساخته بود، ممکن بود شوهرش را دوست نداشته باشد، مرد دیگری را دوست داشته باشد، اما آن مرد نمی‌بایست هوارد باشد (به‌فکرش رسید که آن دیگری می‌توانست الری باشد، اما این فکر را بلافاصله از ذهنش دور کرد، چون بی‌منطق، غیرعلمی و بی‌ارزش بود.) الری متعجب شد که هوارد وان‌هورن، پریشان یا غیرپریشان جای زیادی در اندیشه‌اش ندارد. فکر هوارد باعث شد تا به‌فکر پاکتی که در جیب داشت بیفتد و از آنجا به‌فکر هویت و شخصیت دزد حق‌سکوت‌بگیری افتاد که باید روز بعد ملاقات کند. اما فکرش به‌هر جا که می‌رفت با پرسشی بدون پاسخ روبه‌رو می‌شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری وقتی بیدار شد تازه متوجه شد که خوابش برده بود. آسمان بر فراز رایتزویل تاریک می‌شد؛ نقطه‌هایی روشن در دره چشمک می‌زدند و او پس از غلت‌زدن روی کاناپه دید که چند پنجره خانهٔ اصلی نیز روشن است. احساس ناراحتی می‌کرد؛ از یک‌سو ماجراهای نابسامان وان‌هورن‌ها و از دیگرسو چشم‌غرهٔ غم‌آور ماشین تحریر. نه، واقعاً احساس آرامش نمی‌کرد. با غرغر از جایش برخاست؛ کلید چراغ رومیزی را در تاریکی پیدا کرد و از وسعت میز کار وحشت‌زده شد. اما وقتی نوشته‌هایش را باز کرد، در ماشین تحریر را برداشت، پنجه‌هایش را نرم کرد، چانه‌اش را مالید، گوشش را خاراند و همهٔ کارهای سنتی پیش از نوشتن را انجام داد، شگفت‌زده متوجه شد که کار می‌تواند سرگرم‌کننده باشد. ذهنش آماده بود و انگشت‌هایش آماده و مطمئن. از کیفیتی که به‌ندرت در نویسنده دیده می‌شود، یعنی الهام، بهرهٔ کافی داشت. ضربه‌ها یکی پس از دیگری روی ماشین فرود می‌آمد و صفحه‌ای پس از صفحهٔ دیگر از ماشین خارج می‌شد. تلفن زنگ زد؛ اما اهمیتی نداد. باید لورای وفادار باشد که از آشپزخانه تلفن می‌زند تا درباره غذا صحبت کند. شام؟ نه، نه. و به‌کار ادامه داد.

ــ آقای کوئین؟

نوعی سماجت در صدا وجود داشت که باعث شد الری به‌یاد بیاورد نامش را سه یا چهار بار شنیده است. برگشت. در باز بود و دیدریچ وان‌هورن درون در ایستاده بود. در یک لحظه همه چیز را به‌یاد آورد. اتومبیل‌رانی، جنگل، دریاچه، رازی که افشاء شد، دزد حق‌سکوت‌بگیر و پاکتی که در جیب داشت.

ــ می‌توانم بیایم تو؟

ــ چه اتفاقی افتاده؟ آیا دیدریچ موضوع را می‌داند؟ الری، خشک‌شده، اما خندان از روی صندلی گردان برخاست.

ــ خواهش می‌کنم.

ــ امشب حالتان چطور است؟

ــ مفاصلم خشک شده‌اند.

پدر هوارد در را با خشونتی که بوی خوشی از آن به‌مشام نمی‌رسید بست. اما وقتی برگشت، او هم لبخند می‌زد. «دو دقیقه در زدم و چندین بار صدایتان کردم؛ اما شما صدایم را نشنیدید.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ خیلی عذر می‌خواهم، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.

ــ مزاحم کارتان شدم.

ــ خیلی ممنونم که باعث شدید استراحتی بکنم. باور کنید!

دیدریچ خندید: «همیشه از خودم می‌پرسم چطور یک نفر می‌تواند ساعت‌ها روی صندلی بنشیند و با کلمات کلنجار برود. من که دیوانه می‌شوم.»

ــ راستی آقای وان‌هورن، ساعت چند است؟

ــ از یازده گذشته است.

ــ خدای بزرگ!

ــ از اینکه شما شام نخوردید، لورای بیچاره داشت گریه‌اش می‌گرفت. وقتی داشت به‌شما تلفن می‌زد، تهدیدش کردیم به‌شما خبر می‌دهیم که کتاب‌های شما را از کتابخانهٔ شهر می‌گیرد و می‌خواند. نمی‌دانم متوجهٔ منظور ما شد یا نه؛ اما دیگر سعی نکرد مزاحم شما بشود.

دیدریچ عصبی بود. عصبی و دلمشغول. و این مضطرب‌کننده بود.

ــ بفرمایید بنشینید آقای وان‌هورن. بفرمایید.

ــ مطمئنید مزاحم کار شما...

ــ به‌هر صورت دیگر باید تمامش می‌کردم.

وان‌هورن در حالی که توی مبل بزرگ فرومی‌رفت، گفت: «کارم خنده‌دار است. به‌همه سفارش می‌کنم مزاحم کارتان نشوند، اما خود من!... راستش را بخواهید آقای کوئین می‌خواستم دربارهٔ موضوعی با شما صحبت کنم.»

شروع شد.

ــ امروز صبح پیش از آن‌که شما بیدار شوید، به‌محل کارم رفتم. می‌خواستم قبل از رفتنم با شما صحبت کنم. اگر... بعد هم وقتی تلفن کردم الین گفت سالی و هوارد شما را به‌پیک‌نیک برده‌اند. امشب دیگر نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم؛ (دستمالش را درآورد و به‌صورتش کشید.) اما نتوانستم بی‌آن‌که با شما حرف بزنم بخوابم.

ــ موضوع چیست آقای وان‌هورن؟

ــ سه ماه پیش به‌خانهٔ ما دستبرد زدند...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آه! کاش در همان آپارتمان آرام خیابان هشتادوهفت خودم بودم. آنجا خیانت فقط کلمه‌ای است توی کتاب لغت و اسرار کثیف خانواده‌های بزرگ توی قفسه‌های محکم، لای پرونده‌ها قرار دارند.

الری با لحنی شگفت‌زده که دعا می‌کرد واقعی جلوه کند، پرسید: «دزدی؟»

ــ بله. یک نفر با نردبان خودش را به‌اتاق خواب همسرم در طبقهٔ اول رساند و جعبهٔ جواهراتش را برد.

دیدریچ عرق کرد. الری با حسادت اندیشید به‌هرحال برای من هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. این مرد نمی‌داند من داستان را می‌دانم و دارد به‌خودش زحمت می‌دهد تا برایم شرح دهد.

ــ عجیب است! جعبه بالاخره پیدا شد؟

آفرین آقای کوئین! به‌شرطی که غده‌های مولد عرق بدنم کار دستم ندهند . . .

ــ جعبه؟ آه! منظورتان جواهرات است. بله. پلیس همه جواهرات سالی را که در شرق آمریکا اینجا و آنجا گرو گذاشته بودند، پیدا کرد. البته خود جعبه پیدا نشد. چیز کهنهٔ بی‌ارزشی بود که سالی وقتی که در پانسیون بود، خریده بود. دزد حتماً دورش انداخت. اما آقای کوئین موضوع این نیست.

دیدریچ بار دیگر عرق صورتش را خشک کرد. الری سیگاری آتش زد و کبریت را با یک فوت خاموش کرد.

ــ این از آن دزدی‌هایی است که خوشم می‌آید آقای وان‌هورن. ضرری وارد نشد و...

ــ اما دزد هرگز دستگیر نشد آقای کوئین.

ــ آه!

ــ بله. پلیس تا امروز نتوانست دستگیرش کند و حتی نتوانست بفهمد واقعاً چه قیافه‌ای داشت.

الری اندیشید: قسمت مشکل تمام شد. احساس آرامش بیشتری کرد. روی صندلی گردان نشست. تمام روز این‌قدر احساس آرامش نکرده بود.

ــ آقای وان‌هورن، این موضوع استثنایی نیست. دزدانی را می‌شناسم که ده سال بعد از دزدی دستگیر شدند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ موضوع باز این نیست آقای کوئین...

وان‌هورن دو دستش را به‌هم جفت کرد، سپس آن‌ها را جدا کرد: شب گذشته...

شب گذشته؟

الری لرزشی خفیف در پشتش احساس کرد.

ــ شب گذشته بار دیگر به‌خانه‌ام دستبرد زدند.

دزدی دیگری در شب گذشته.

ــ راستی؟ اما امروز صبح هیچ‌کس...

ــ در این‌باره به کسی چیزی نگفتم آقای کوئین.

عدسی‌ات را میزان کن، آرام.

ــ واقعاً متأسفم که همین امروز صبح موضوع را به‌من نگفتید آقای وان‌هورن. اصلاً چرا من را از تخت بیرون نکشیدید.

ــ امروز صبح کاملاً مطمئن نبودم موضوع را به‌شما بگویم یا نه...

دیدریچ زیر نور، رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید؛ دایم دست‌هایش را به‌هم می‌مالید. ناگهان از جا برخاست: «در این‌باره واقعاً دارم مثل یک زن رفتار می‌کنم. در طول زندگی در شرایطی ناخوشایندتر از این هم بوده‌ام.»

شرایطی ناخوشایند.

ــ امروز اولین کسی که بلند شد من بودم. زودتر از موقع معمول. برای این‌که مزاحم لورا نشوم، تصمیم گرفتم صبحانه را در شهر بخورم و به‌دفترم رفتم تا پرونده‌هایی را که لازم داشتم بردارم. همه چیز مشخص بود.

ــ چه چیزی مشخص بود آقای وان‌هورن؟

ــ شیشهٔ یکی از پنجره‌ها که به‌ایوان جنوبی باز می‌شود، شکسته بود. شکستگی کنار دستگیره بود. دزد از آنجا دستش را به‌درون آورده بود تا قفل را باز کند.

الری گفت: «این روشی معمولی است، چه چیزی برد؟»

ــ گاوصندوقم باز بود.

ــ آه! بهتر است نگاهی به‌آن بیندازم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیدریچ با آرامش گفت: «به‌گاوصندوق آسیبی نرسیده آقای کوئین.»

ـ منظورتان چیست؟

ـ گاوصندوق را کسی باز کرده که رمز آن‌را می‌دانسته. اگر پنجره شکسته نشده بود، هرگز به‌فکرم نمی‌رسید که داخلش را وارسی کنم.

ـ آقای وان‌هورن، رمز گاوصندوق را می‌شود با حوصلهٔ تمام آهسته‌آهسته پیدا کرد.

ـ گفتهٔ شما دربارهٔ بعضی از گاوصندوق‌ها درست است؛ اما این گاوصندوقی که پس از دزدی ماه ژوئن در اتاق کارم گذاشتم طوری تنظیم شده که دزدها با روش‌های معمولی نمی‌توانند بازش کنند. باور کنید آقای کوئین، دزد دیشبی رمز را می‌دانست.

الری پرسید: «چه چیزی گم شده؟»

ـ برای کارم ناگزیرم همیشه پول نقد زیادی در گاوصندوق داشته باشم. پول دزدیده شد.

پول.

ـ و هیچ چیز دیگر؟

ـ هیچ چیز.

ـ آقای وان‌هورن، معمولاً همه می‌دانند شما پول زیادی در گاوصندوق نگه‌داری می‌کنید؟

ـ دیدریچ با لب‌های تاب‌خورده تکرار کرد: «معمولاً؟ نه. طبیعی است، هیچ‌کس. حتی خدمتکاران هم نمی‌دانند... بجز افراد خانواده‌ام.»

ـ متوجه هستم. چه مبلغی دزدیده شده؟

ـ بیست‌وپنج‌هزار دلار.

الری از جایش برخاست، میز را دور زد تا راینتزویل را که در تاریکی فرورفته بود، تماشا کند.

ـ چه کسی رمز گاوصندوق شما را می‌داند؟

ـ بجز من؟ برادرم، هوارد و سالی.

الری برگشت: «خوب، اما در حرفهٔ غم‌انگیزی که من دارم آدم خیلی زود یاد می‌گیرد که شتاب‌زده نتیجه‌گیری نکند. خرده‌های شیشه کجاست؟»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آنها را جمع کردم و وقتی همه خواب بودند دور ریختم. ایوان پر از شیشه بود.

ایوان.

ـ ایوان، گفتید ایوان؟

ـ ایوان... (لحن دیدریچ ترحمی را در قلب الری بیدار کرد.) در آن‌طرف پنجره آقای کوئین، بهتر است نقش بازی نکنیم. بله! خودم امروز صبح فهمیدم موضوع چیست. من که احمق نیستم. به‌همین دلیل هم خرده‌شیشه‌ها را جمع کردم. حتی کوچک‌ترین تکه‌اش را. به‌همین دلیل هم به‌پلیس تلفن نکردم. برای این‌که شیشه‌ها روی ایوان بیفتد باید از داخل شکسته شده باشد. از توی دفتر کارم، از توی خانه‌ام. یک کار کثیف داخلی است که می‌خواستند به‌آن شکلی بدهند که همه تصور کنند از بیرون صورت گرفته است.

الری آمد و روی صندلی گردان نشست. آهنگی را بدون صدا سوت زد که اگر صاحبخانه‌اش می‌شنید، بی‌شک خوشحال نمی‌شد؛ اما دیدریچ توجهی به‌این مسایل نداشت. دیدریچ با خشم بی‌فایدهٔ آدمی نیرومند که نمی‌تواند از نیرویش استفاده کند در اتاق بالا و پایین می‌رفت. فریادزنان گفت: «اگر یکی از افراد خانواده‌ام این‌قدر به‌بیست‌وپنج‌هزار دلار احتیاج داشت چرا نیامد به‌خود من بگوید؟ این‌ها همگی می‌دانند، باید بدانند که هرگز هیچ چیز از آن‌ها مضایقه نکرده‌ام. بخصوص پول. دیگر برایم اصلاً مهم نیست بدانم چه غلطی کرده‌اند یا خودشان را گرفتار چه مشکلاتی ساخته‌اند!»

اما دیدریچ، این بار برایت مهم است.

ـ اصلاً سر درنمی‌آورم. امشب، موقع شام و بعد از شام دقیقاً مراقبشان بودم تا نشانه‌ای پیدا کنم، کلمه‌ای، نگاهی، بالاخره یک چیزی...

پس به‌برادرت سوءظن جدی نداری. شما با هم کار می‌کنید؛ ولفرت و تو. او را تمام روز در محل کارت دیدی. پس می‌دانی که کار ولفرت نیست.

ـ اما هیچ. اوه! البته جوری ناراحتی احساس می‌شد؛ اما ناراحتی عمومی به‌نظر می‌رسید.

دیدریچ مکث کرد، سپس با صدای خشکی گفت: «آقای کوئین، (الری

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌طرفش برگشت)... یکی از افراد خانواده‌ام به‌من اعتماد ندارد. نمی‌دانم متوجه هستید یا نه که تحمل این موضوع چقدر آزارم می‌دهد. اگر این موضوع در میان نبود می‌توانستم حرف بزنم، می‌توانستم سؤال کنم، می‌توانستم حتی خواهش کنم، امشب چهار بار سعی کردم موضوع را پیش بکشم، اما ممکن نشد. زبانم کلید شده بود، از این‌ها گذشته چیز دیگری هم هست.»

الری منتظر ماند.

ـ ... این احساس که، هر کسی که این کار را کرده، حالا هر کس که هست، نمی‌خواهد دیگران موضوع را بدانند. و این حتماً بد است. خیلی بد است. من باید بدانم چه کسی این پول را برداشت. البته مسئله پول در میان نیست... اگر پنج‌برابر این هم بود باز برایم کمترین اهمیتی نداشت. اما باید بدانم کدامیک از اعضای خانواده‌ام گرفتاری دارد. وقتی این را فهمیدم، خیلی ساده می‌توانم مشکلش را حل کنم. گرفتاریش را برطرف کنم. حالا خیال ندارم سؤال کنم. نمی‌خواهم که... (دیدریچ پس از لحظه‌ای تأمل ادامه داد) دروغ تحویل بگیرم. اما وقتی حقیقت را فهمیدم، آن‌وقت می‌دانم چه باید بکنم. هر کاری لازم باشد انجام می‌دهم. آقای کوئین، حاضرید حقیقت را برایم کشف کنید؟ به‌طور خصوصی؟

الری به‌سرعت گفت: «البته تلاشم را می‌کنم.»

از این بازی خوشش نمی‌آمد. اما مهم‌تر این بود که دیدریچ هرگز نباید بداند او موضوع را می‌داند. این موضوع از هر چیزی مهم‌تر بود. کوچک‌ترین تردید ممکن بود سوءظن‌اش را بیدار کند. وان‌هورن از جواب الری آرامش خاطرش را به‌طور محسوسی نشان داد. با دستمال مرطوبش چانه، گونه‌ها و پیشانی‌اش را خشک کرد. حتی لبخند خفیفی هم زد.

ـ متشکرم. نمی‌دانید چقدر از این موضوع ناراحت بودم.

ـ طبیعی است آقای وان‌هورن. اما دربارهٔ اسکناس‌ها، چه اسکناس‌هایی بودند؟

ـ پانصددلاری بودند.

الری آهسته گفت: «یعنی پنجاه اسکناس پانصددلاری. شمارهٔ اسکناس‌ها را دارید؟»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ لیست کامل آن‌ها در کشوی میزم هست.

ــ من آن‌ها را لازم دارم آقای وان‌هورن.

وقتی دیدریچ وان‌هورن کشوی بالای میزش را باز می‌کرد، آقای کوئین به‌بهترین شکلی که می‌توانست نقش کارآگاهی را بازی می‌کرد که دنبال برگه‌ها و نشانه‌ها است. پنجره، گاوصندوق و قالی بین آن‌ها را وارسی کرد. حتی آن‌قدر وجدان کاری نشان داد که روی ایوان جنوبی هم رفت. وقتی به‌اتاق برگشت دیدریچ صفحه‌ای کاغذ به‌او داد که رویش آرم بانک ملی رایتزویل دیده می‌شد. الری کاغذ را تا زد و آن‌را در جیب ــ پشت پاکتی که توی آن بیست‌وپنج‌هزار دلار بود ــ گذاشت.

دیدریچ با نگرانی پرسید: «خوب؟»

الری آهی کشید و گفت: «فعلاً هیچ. متأسفانه باید بگویم به‌کاربردن روش‌های معمول در این مورد خاص هیچ فایده‌ای ندارد. البته می‌توانم بخواهم که وسایل انگشت‌نگاری‌ام را برایم بفرستند، یا از رئیس پلیس، داکن، قرض کنم... اما فکر می‌کنم این کار درست نباشد، این‌طور نیست؟ تازه اگر شما با بازکردن گاوصندوق و دست‌زدن به‌همه چیز، اثر انگشت‌ها را از بین نبرده باشید باز این کار به‌نظرم فایده‌ای ندارد، چرا؟ چون هر اثر انگشتی هم که پیدا کنیم باز هیچ کمکی به‌ما نمی‌کند. چون دزدی به‌اصطلاح داخلی بود، و ما فقط اثرِ انگشت‌های افراد خانواده را پیدا می‌کنیم. عجب، این چیست؟»

ــ چی، آقای کوئین؟

دیدریچ هنوز کشوی میزش را نبسته بود. نور چراغ روی چیزی که درون کشو برق می‌زد، افتاد.

ــ آه! هفت‌تیر من است. ماه ژوئن خریدم، درست پس از حادثهٔ دزدی.

الری اسلحه را برداشت. اسمیت و وسون [1] بود. کالیبر بیست‌وهشت. پنج فشنگ هم تویش بود. آن‌را سر جایش گذاشت و گفت: «اسلحهٔ خوبی است.» و از حرفی که زده بود فوری احساس پشیمانی کرد.

ــ بله، به‌گفتهٔ اسلحه‌فروشی که این را به‌من داد برای هر رئیس خانواده‌ای اسلحهٔ ایده‌آلی است. دربارهٔ دزدی ماه ژوئن گذشته...

---

1. Smith and Wesson

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آقای وان‌هورن، حتماً از خودتان می‌پرسید آن دزد واقعاً از بیرون آمده بود؟

ـ نظر شما چیست آقای کوئین؟

فرارکردن از دیدریچ وان‌هورن کار مشکلی بود.

ـ دلیل خاصی وجود دارد که فکر کنید کار ممکن است داخلی بوده باشد؟ مثل خرده‌شیشه‌های شب قبل که در طرف نادرستی ریخته بود؟

ـ نه. در آن مورد، طبیعتاً، دلیلی وجود نداشت که فکر کنیم... داکن به‌من گفت هیچ نشانه‌ای پیدا نکرده است. اگر فکر می‌کرد دزدی داخلی بوده، حتماً به‌من می‌گفت. این‌طور نیست؟

الری گفت: «بله، داکن ستایشگر واقعی بتی است که داده‌ها نام دارد.»

ـ اما امروز اطمینان پیدا کردم این دو حادثه به‌هم مربوط است. آن جواهرات گران‌قیمت را گرو گذاشته بودند. می‌بینید، پول. (لبخندی زد) من را بگویید که همیشه خیال می‌کردم آدم تیزهوشی هستم! آقای کوئین، این موضوع نشان می‌دهد که آدم چگونه ممکن است دربارهٔ خود قضاوت نادرستی داشته باشد. برویم بخوابیم. فردا خیلی کار دارم.

الری اندیشید، من هم همین‌طور، من هم همین‌طور.

ـ شب بخیر آقای کوئین.

ـ شب بخیر آقای وان‌هورن.

ـ اگر برگه‌ای، چیزی پیدا کردید...

ـ البته.

ـ به‌خود شخص چیزی نگویید. اول من را در جریان بگذارید.

ـ حتماً همین کار را می‌کردم... آه! حالا که فکرش را می‌کنم...

ـ چی شده؟

ـ اگر امشب شنیدید کسی در خانهٔ شما راه می‌رود، نگران نباشید. آن شخص حتماً من هستم که دارم یخچال شما را خالی می‌کنم.

دیدریچ لبخند زد و با حرکت دوستانهٔ دست از اتاق بیرون رفت.

الری برایش احساس تأسف می‌کرد. و برای خود نیز.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لورا برایش شام سرد مجللی تدارک دیده بود. اگر در موقعیت دیگری بود، چون از بعد از ناهار چیزی نخورده بود، با اشتهای تمام همه را می‌بلعید. اما احساس گرسنگی نمی‌کرد، تکه‌ای روزبیف و چند برگ کاهو را آن‌قدر طول داد تا وان‌هورن به‌خواب برود. سپس فنجانی قهوه برداشت و بی‌صدا به‌اتاق کار وان‌هورن برگشت. پشت میز صاحبخانه‌اش نشست، پشت به‌در، و پول‌هایی را که هوارد به‌او داده بود وارسی کرد. همان اسکناس‌هایی بودند که شب پیش از صندوق وان‌هورن خارج شده بودند. آن‌ها را در پاکت گذاشت و پاکت را در جیبش جای داد. البته از وقتی که دیدریچ دربارهٔ دزدی صحبت کرده بود، شکی نداشت که باید همان اسکناس‌ها باشد. اما می‌خواست خاطرجمع شود. مسئلهٔ دیگری هم بود که می‌بایست به‌آن بپردازد. گفت: «حالا می‌توانی بیایی تو، هوارد.»

هوارد وارد شد. چون چشم‌هایش به‌روشنی عادت نداشت، مرتب پلک می‌زد. لباس خانه پوشیده بود و بدون جوراب کفش راحتی به‌پا داشت.

ــ در را ببند، خواهش می‌کنم... خوب، هوارد وقتی می‌خواهی پشت در گوش بایستی بهتر است بیشتر مواظب باشی، حالا بگو چه مقدار از حرف‌های ما را شنیدی؟

ــ همه را، از الف تا ی.

ــ و منتظر ماندی به‌اینجا برگردم تا بیایی ببینی چه می‌خواهم بکنم.

هوارد روی لبهٔ مبل چرمی پدرش نشست. دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه زد: «الری...»

ــ هوارد، بهتر است از توضیح‌دادن صرف‌نظر کنی. تو اسکناس‌هایی را که الآن توی جیب من است دیشب از گاوصندوق پدرت دزدیدی. هیچ متوجه هستی من را در چه موقعیتی قرار دادی؟

ــ الری، چاقو را روی گردنم گذاشته بودند. من چنین پولی نداشتم و ناچار بودم هر طور شده آن‌را فراهم کنم.

ــ چرا حقیقت را به‌من نگفتی؟

ــ سالی نمی‌بایست بداند.

ــ آه! پس سالی خبر ندارد...

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ نه، کنار دریاچه نمی‌توانستم حرفی بزنم. موقع برگشت هم همین‌طور. چون سالی همیشه با ما بود.

ــ تمام بعد از ظهر و تمام شب را تنها در آن کوشک بودم. می‌توانستی بیایی سراغم.

ــ نمی‌خواستم مانع کارت بشوم. نه، این دروغ است! (هوارد بالا را نگاه کرد.) شهامتش را نداشتم، همین.

ــ می‌ترسیدی حاضر نشوم آن کار را فردا برایت انجام بدهم؟

ــ موضوع فقط این نبود، الری. اولین بار است که در تمام عمرم ناچار شدم دست به‌چنین کاری بزنم. آن هم پول این پیرمرد...

هوارد از جایش بلند شد: «ناچار بودم پول را بپردازم. از تو نمی‌خواهم حرفم را باور کنی، اما برای خودم این کار را نکردم. برای خاطر سالی هم نکردم. آن‌قدرها هم که به‌نظر می‌رسد بی‌غیرت نیستم. می‌توانستم همه چیز را امشب به‌پدر اعتراف کنم، مردانه، می‌توانستم از او بخواهم تا سالی را آزاد کند، طلاقش بدهد، چه می‌دانم. حتی اگر کتکم می‌زد باز این‌قدر قدرت داشتم که از جایم بلند شوم و چیزی را که گفته بودم تکرار کنم.

حرفت را باور می‌کنم هوارد. از این کار حتی نوعی لذت هم می‌بردی.

ــ اما در این ماجرا باید به‌فکر پدر هم بود. این نامه‌ها او را می‌کشد. ازدست‌دادن بیست‌وپنج‌هزار دلار برایش چیزی نیست، میلیون‌ها دلار پول دارد؛ اما الری، این نامه‌ها او را می‌کشد! اگر می‌توانستم دلیلی قابل قبول پیدا کنم و این مبلغ را از او بخواهم بدون شک می‌داد. اما ناگزیر بودم توضیح بدهم. به‌این آسانی‌ها نمی‌شود سرش کلاه گذاشت. و من چه توضیحی داشتم که بدهم؟ هیچ. می‌بینی که، در نتیجه ناچار شدم پول را از گاوصندوق بردارم.

ــ اگر پدرت بفهمد که دزد تو هستی آن‌وقت چی؟

ــ وقتی فهمید، فکری برایش می‌کنم، اما دلیلی وجود ندارد که بفهمد.

ــ هوارد، پدرت فقط به‌تو و سالی مشکوک است.

هوارد زیر لب غرید: «به‌خاطر حماقت خودم، باشد، بالاخره دلیلی پیدا می‌کنم.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیچاره هوارد.

ـ ... الری، من باعث شدم که توی این هچل بیفتی و عمیقاً هم متأسفم. پول را به‌من بده. خودم آن‌را فردا به‌هولیس می‌برم. دیگر نمی‌خواهم کاری با این مسئله کثیف داشته باشی، تمام شد.

به‌طرف میز رفت و دستش را دراز کرد. اما الری به‌سادگی تمام پرسید: «هوارد، دیگر چه چیزی را از من مخفی می‌کنی؟»

ـ هیچ چیز، چیز دیگری وجود ندارد.

ـ دزدی ماه ژوئن پیش چی؟

ـ آن دیگر کار من نبود!

الری مدتی دراز به‌او نگاه کرد. هوارد با خشم نگاهش را تحمل کرد: «پس کار کی بود هوارد؟»

ـ من از کجا بدانم؟ کار یک دزد بی‌سروپا. الری، پدر در این مورد اشتباه می‌کند. دزد از بیرون آمده بود. مسئله کاملاً تصادفی بود. دزد جواهرات را برداشت و بعد متوجه شد که خود جعبه هم ارزشمند است. الری پاکت را به‌من بده و خودت را خلاص کن!

الری لبخند زد. «برو بخواب هوارد، من زیر قول‌ام نمی‌زنم.»

الری آهسته به‌سوی کوشک رفت. خسته بود و پاکتی که در جیب داشت، رویش سنگینی می‌کرد. از ایوان شمالی گذشت و با احتیاط استخر را دور زد. اندیشید: حتی حق ندارم توی استخر بیفتم و غرق بشوم. اسکناس‌ها را توی جیبم پیدا می‌کنند. در همان لحظه زانویش به‌نیمکت سنگی خورد. چیزی مثل برق از درونش گذشت و آن فقط در اثر ضربه نبود. نیمکت مرمر! پیرزنی که شب گذشته رویش نشسته بود. پیرزن را کاملاً فراموش کرده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

روز چهارم

رایتزویل بعد از ظهر شنبه‌ها چهره‌ای تجارتی به‌خود می‌گیرد. دادوستد به‌اوج خود می‌رسد. مغازه‌های های ویلیج [1] خالی نمی‌ماند. صندوق‌ها یک‌نفس کار می‌کنند. میدان و خیابان لوور مین پر از آدم می‌شود و صف مقابل گیشهٔ تأترِ بیژو [2]، تقریباً تا درهای لوگانز مارکت [3]، در کنج خیابان‌های اسلوکوم و واشنگتن کشیده می‌شود. پارکینگ جزریل لین [4] برای هر اتومبیل سی‌وپنج سنت می‌گیرد. و در تمام شهر ـ در لوور مین یا آپر ویسلینگ [5]، در استیت [6]، در اسکوئر [7]، در اسلوکوم، در واشنگتن ـ آدم با چهره‌هایی روبه‌رو می‌شود که معمولاً در طول هفته نمی‌بیند: کشاورزان آفتاب‌سوختهٔ نواحی اطراف که در شلوارهای اتوکشیدهٔ خود چندان راحت نیستند. نوجوانانی که کفش‌های تنگ پاهایشان را آزار می‌دهد و مادرانی که معمولاً همگی کلاه بر سر دارند. همه جا اتومبیل جیپ به‌چشم می‌خورد؛ بخصوص در اسکوئر. پارکینگ عمومی به‌چنان سنگری از فولاد تبدیل می‌شود که هیچ پیاده‌ای نمی‌تواند از آن عبور کند. مردمِ روزهای شنبه بعد از ظهر را به‌هیچ‌وجه نمی‌توان با مردمِ سه‌شنبه‌شب‌ها مقایسه کرد. سه‌شنبه‌شب‌ها، شب کنسرت است. در پارک مموریال [8]، نزدیکی عمارت شهرداری، کنسرت‌های عمومی سه‌شنبه‌شب‌ها اهالی لو ویلیج و جوانان همهٔ محله‌های دیگر شهر را گرد می‌آورد، پسران جوانی که پیراهن‌های خاکی برادران بزرگ‌تر خود را پوشیده‌اند در

---

1. High Village
2. Bijou
3. Logan's Market
4. Jazreel Lane
5. Upper Whistling
6. State
7. Square
8. Memorial Park

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دو طرف صف می‌کشند و با ولع تماشا می‌کنند و دختران، عصبی، در گروه‌های دونفری، سه‌نفری و یا چهارنفری از میانشان می‌گذرند. و در همین حال گروه نوازندگان آمریکایی لژیون باند [۱] که کلاه‌های نقره‌ای بر سر دارند، در نور اتومبیل‌هایی که در آن‌طرف خیابان صف کشیده‌اند، مارش‌های نظامی می‌نوازند. سه‌شنبه‌شب‌ها بیشتر از آنِ طرفداران پف‌فیل و خواستاران هات‌داگ است تا بازرگانان مرفه‌ای که در مغازه‌های خود محبوس و مشغول‌اند. بعد از ظهرهای شنبه برای فعالیت‌های جدی‌تر مناسب است. در این روز «بزرگان شهر» به‌های ویلیج می‌روند تا در جلسه‌هایی که هدفشان حفظ سلامت فرهنگی، مدنی، اخلاقی و سیاسی جامعه است، شرکت کنند. روز شنبه، اگر از نظر بافت سازمان شهر نگاه کنیم، روز صنعت نیست. عمده‌فروشی‌ها اهداف خود را دوشنبه‌ها دنبال می‌کنند و این منطقی است. شنبه‌ها روز خرده‌فروشی‌هاست و دوشنبه‌ها خرده‌فروشی‌ها فعالیت چندانی ندارند. به‌همین دلیل هم دوشنبه‌هاست که اعضای اتحادیه خرده‌فروشان را می‌بینم که هنگام ناهار در هتل هولیس جمع می‌شوند. اعضای اتاق تجارت سه‌شنبه‌ها در کلتون [۲] گرد هم می‌آیند و اعضای باشگاه روتاری چهارشنبه‌ها در آپهام هاوس [۳] دور هم می‌نشینند و شکم و مغز خود را از جوجهٔ سرخ‌شدهٔ مشهور خانم ما آپهام و ضدکمونیسم پر می‌کنند. تمام بعد از ظهرهای شنبه‌ها، خانم‌های هیل درایو، اسکای تاپ رود [۴] و توایـن هیل ایـن ده بیچز [۵] با صداهای کسل‌کنندهٔ خود، سالن‌های هولیس و کلتون را پر می‌کنند؛ یعنی این خانم‌هایی که می‌بایست در ناهارهای سازمان‌هایی چون کمیتهٔ عقاید و آرای مدنی، انجمن رابرت برونینگ [۶] رایتزویل، اتحادیهٔ زنان مددکار رایتزویل، مجمع عدم تعصب نژادی، باشگاه مدنی بترمنت [۷] رایتزویل و غیره گرد آیند، چون به‌اجتماعاتی بسته‌تر چون .D.A.R (دختران انقلاب آمریکا)، انجمن تبارشناسی نیوانگلند، مجمع خویشتن‌داری زنان کاتولیک و اتحادیهٔ زنان جمهوریخواه که در

1. Legion Band
2. Kelton
3. Upham House
4. Sky Top Road
5. Twin Hill-in-the Beeches
6. Robert Browning
7. Betterment

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سالن پل رور[1] و دیگر سالن‌های قدیمی آپهام هاوس برگزار می‌شود، راهی نداشتند. البته این فعالیت‌های گوناگون همزمان برگزار نمی‌شود. این خانم‌ها برنامه‌ها را چنان ترتیب داده بودند که مشغول‌ترینشان بتوانند در یک روز در دو و یا حتی سه ضیافت شام شرکت داشته باشند؛ به‌همین دلیل در این سه رستوران شب‌های شنبه غذاها بیشتر از سبزیجات تشکیل شده است و دسرها بیشتر از میوه‌ها. با این‌همه شنیده شد که شوهران زیادی از غذای اندک خود در شب‌های شنبه شکایت کردند. در نتیجه، لااقل، دو زن جوان مبتکر متخصص مسایل غذایی در رایتزویل مستقر شدند؛ یکی از بانگور[2] آمده بود و دیگری از ورچستر[3]، و کارشان هم رونق گرفت. جوشش این مسایل فرهنگی و مدنی واقعاً خالص است و اندیشهٔ آزار دیگران، اصلاً در آن جایی ندارد و همان‌قدر دور به‌نظر می‌رسد که بندر پرت‌سعید. در اصل آخرین چیزی که ممکن است در یکی از بعد از ظهرهای شنبه در رایتزویل به‌ذهن آدم برسد، همین مسئلهٔ نابهنجار و غیرقابل توجیهی است که به‌نام حق‌سکوت‌بگیر می‌شناسیم.

الری با تلخی اندیشید و حتماً به‌همین خاطر دزد حق‌سکوت‌بگیر ما عصر شنبه را برای دریافت بیست‌وپنج‌هزار دلار دیدریچ وان‌هورن انتخاب کرده است. اتومبیل کروکی معمولی هوارد را در خیابان آپر دید[4] پارک کرد. دستی به‌جیبش زد و پیاده به‌طرف میدان راه افتاد. جای خوبی را برای پارک اتومبیل انتخاب کرده بود. شنبه‌ها بعد از ظهر، اتومبیل‌هایی که در مرکز شهر جایی پیدا نمی‌کنند به‌خیابان آپر دید می‌روند و کسی که می‌خواهد دیده نشود، آنجا به‌آسانی می‌تواند خود را گم کند؛ اما خیابان آپر دید از آخرین باری که الری آن‌را دیده بود، چقدر فرق کرده بود! تقریباً دیگر نمی‌توانست آن‌را بشناسد. آن خانه‌های کوچک پوشیده از پیچک که هفتادوپنج سال و یا بیشتر آنجا بودند، چه شدند؟ شرکت عظیم ساختمانی «خانه‌سازی ارزان» آن‌ها را خریده بود؛ در هم کوبیده بود؛ و به‌جای آن‌ها قفس‌های آجری وحشتناکی ساخته بود. بعد از این خانه‌ها، مغازه‌های جدیدی وجود داشت. به‌جای آن انبار قدیمی زغال، حالا نمایشگاه اتومبیل‌های دست دومی بود که توی

1. Paul Revere
2. Bangor
3. Worchester
4. Upper Dade

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن اتومبیل‌هایی براق ردیف شده بودند. اگر کسانی از این اتومبیل‌ها استفاده کرده بودند؛ حتماً ارواحی بودند که روی جاده‌هایی از هوا، در زمانی نه‌چندان بیشتر از یک چشم‌به‌هم‌زدن، آن‌ها را رانده بودند. امّا! رایتزویل! الری غمگین شد. همین‌طور که از زیر تابلوهای فلزی مغازه‌ها که خیابان را تسخیر کرده بودند، می‌گذشت، شعاع‌های نارنجی، سفید، آبی، طلایی و سبز نئون به‌روی چهره‌اش می‌افتاد... آیا اینان واقعاً باید در برابر خداوند، خالق بزرگ، ادای خورشید را درآورند؟ الری اندیشید: رایتزویلی که در خاطر داشتم کجاست؟ حق‌سکوت‌بگیر در اینجا دیگر تعجبی ندارد. وقتی به‌آخر خیابان رسید، قدم‌هایش سرعت گرفت. بار دیگر خود را در خانه‌اش می‌یافت. همان میدان خوب قدیمی دایره‌ای‌شکل با همان مجسمهٔ جزریل رایت، بناکنندهٔ شهر که همیشه از دماغ برنزی‌اش فضلهٔ پرندگان به‌پایین پایش، درون حوضی که آبی سبزرنگ دارد، می‌ریزد. و خیابان‌هایی که چون شعاع، از آن میدان می‌شوند: خیابان‌های استیت، لوور مین، واشنگتن، لینکلن، آپر دید، هر یک با هویت خاص خود و با لطمه‌ای که از مدرنیسم دیده‌اند؛ با این‌همه هنوز به‌شکلی مرموز همگان را به‌این قسمت آلودهٔ شهر می‌خوانند. در ابتدای خیابان استیت، عمارت شهرداری و پارک مموریال وجود دارد و همچنین کتابخانهٔ کارنگی (آیا دولورس ایکین [1] هنوز آنجا بین جغد و عقاب خشک‌شده، نشسته است؟). عمارت «جدید» دادگستری هم که دیگر کهنه شده است، دیده می‌شود. لوور مین: تأتر بیژو، پست، روزنامه رکورد رایتزویل و مغازه‌ها.

واشنگتن: لوگان، آپر هاوس، ساختمان آندی بیروباتیان [2]. لینکلن: طویله‌های قدیمی و ساختمان آتش‌نشانی... اما این خود میدان است که همچون مادری که به‌فرزندانش غذا می‌دهد، به‌همهٔ این‌ها غذا می‌رساند. این هم بانک جون. اف. رایت که حالا دیگر بانک دیدریچ وان‌هورن است؛ اما روبنایش تغییری نکرده است. مغازهٔ قدیمی بلوفیلد [3] پیر و جی. پی. سیمپسون [4]، محل گروگذاشتن اشیاء

1. Dolores Aikin
2. Andy Birobatyan
3. Bluefield
4. J. P. Simpson

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدیمی. فروشگاه لباس مردانه سال گودی [1] و فروشگاه بون‌تون [2]. مشروب‌فروشی دانک مک‌لین [3] و (چه اندوهی برای چشمی که از تغییر دکور ناراحت می‌شود!) داروخانهٔ قدیمی های ویلیج که به‌دراگ استوری زنجیره‌ای پیوسته است. و همچنین دفتر بیمه ویلیام کتچام [4] که به‌فروشگاه مازاد وسایل جنگ تبدیل شده است. و مسلط بر همه، سردر ورودی هتل هولیس.

الری به‌ساعتش نگاهی انداخت: یک و پنجاه‌وهشت دقیقه. بی‌آن‌که عجله کند، وارد هتل شد. التهاب مسایل شهری به‌اوج خود رسیده بود. موسیقی پرسروصدای فرهنگ و قاشق و چنگال از سالن به‌گوش می‌رسید. سرسرا پر از آدم بود. پیشخدمت‌ها به‌سرعت در رفت‌وآمد بودند. تلفن بخش پذیرش هتل زنگ می‌زد. زنگ تلفن داخلی قطع نمی‌شد. در فروشگاه روزنامه و دخانیات، گروور [5]، پسر مارک دودل [6] که دیگر مرد تنومندی شده بود، اخبار و توتون را با خوش‌خلقی، فعالانه پخش می‌کرد. الری برای این‌که نگاهی را به‌خود جلب نکند، حتی نگاه آدمی بی‌کاره را، با سرعتی حساب‌شده از سرسرا گذشت. با سرعتی مثل آدم‌های دیگر سرسرا، نه تندتر و نه کندتر. از رفتار و قیافه‌اش که ترکیبی شده بود از قاطعیت، سر به‌هوایی و کنجکاوی خوشایند، اهالی رایتزویل می‌پنداشتند یکی از آنهاست و غریبه‌ها هم تصور می‌کردند که او هم غریبه است. از ردیف سه آسانسور، منتظر دومین آسانسور شد، به‌طوری که جمعیت او را به‌داخل آسانسور راند. وقتی وارد اتاقک آسانسور شد به‌طبقه‌ای اشاره نکرد و با آرامش کامل پشت به‌مأمور آسانسور ایستاد. در طبقهٔ ششم حافظه‌اش یاری کرد. مأمور آسانسور کسی نبود جز والی پلانتسکی [7]، نگهبان قدیمی زندان محلی، جایی که در طبقهٔ بالای کاخ دادگستری قرار داشت. پلانتسکی در آن‌وقت هم سن‌وسالی داشت. امروز دیگر موهایش سفید بودند و شانه‌هایش خمیده. آه، ای زمان! گروور دودل‌ها شکم می‌آورند و پلیس‌های بازنشسته مأمور آسانسور می‌شوند. الری با احتیاط تمام در طبقهٔ دهم از آسانسور بیرون آمد. پشت به‌والی پلانتسکی، مثل خرچنگ. مردی که

1. Sal Gowdy
2. Bonton
3. Dunc MacLean
4. William Ketcham
5. Grover
6. Mark Doodle
7. Wally Planetsky

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کیفی شبیه کیف‌های بازرگانان در دست داشت و شبیه جی. ادگار هوور[1] بود، همزمان با او از آسانسور خارج شد. مرد ناشناس به‌سمت چپ پیچید. در نتیجه الری به‌راست پیچید. وانمود کرد دارد دنبال شمارهٔ اتاقی می‌گردد و آن‌قدر به‌این کار ادامه داد تا آن مرد کیف به‌دست وارد اتاقی شد. اتاق شمارهٔ ۱۰۳۱. الری به‌سرعت برگشت، از جلوی اتاقک آسانسور گذشت و روی موکت قرمزرنگ که صدای پاهایش را محو می‌کرد با همان سرعت به‌رفتن ادامه داد. ۱۰۱۲، ۱۰۱۱، الری نگاه سریعی به‌پشت انداخت. در برابر اتاق شمارهٔ ۱۰۱۰، بار دیگر به‌پشت سر نگاه کرد. از هیچ طرف کسی نمی‌آمد. دستگیرهٔ در را گرداند. در قفل نبود. پس گفتهٔ مرد حق‌سکوت‌بگیر حقیقت داشت. الری در را ناگهان گشود. صبر کرد. چون هیچ اتفاقی نیفتاد، وارد شد و بلافاصله در را پشت خود بست. کسی توی اتاق نبود. اتاق یک‌نفرهٔ کوچکی بود، بدون حمام. به‌نظر می‌رسید هفته‌ها کسی در آن اقامت نداشته است. در اتاق حداقل لوازمی که یک نفر نیاز دارد، وجود داشت: تختی باریک، با روتختی قهوه‌ای روشن و قرمز، میز کنار تخت، یک مبل، یک چراغ پایه‌دار، یک میز تحریر و یک میز آرایش با رومیزی کتان سفیدرنگ و یک دستشویی که لوله‌هایش پیدا بود. بالای دستشویی آینه‌ای قرار داشت. روی دیوار، کنار تختخواب، عکس گردوخاک‌گرفته‌ای دیده می‌شد که زیرش نوشته بود: طلوع خورشید در کوهستان. جلوی تنها پنجره اتاق کرکره‌ای خاک‌گرفته قرار داشت که درست تا نزدیک رادیاتور پایین آمده بود. موکت سبز کاملاً رنگ‌باخته‌ای تمام کف را می‌پوشاند. کنار دستشویی و جای چمدان‌ها گنجه‌ای وجود داشت که درش بسته بود. روی میز کنار تختخواب تلفنی بود و روی میز تحریر وسایل آبخوری: سینی لب‌پُر، تنگ و لیوان. کنار میز آرایش هم صورت غذای هتل هولیس دیده می‌شد: برای شام معمولی و ضیافت، نام تمام غذاهای لذیذ در لیست به‌چشم می‌خورد. الری نگاهی توی گنجه انداخت. در آن تنها دو چیز وجود داشت: در طبقهٔ بالا پاکتی برای لباس‌های زیر و در طبقه پایین وسیله‌ای که الری با دیدنش لبخند زد؛ آدم باید به‌رایتزویل بیاید تا بتواند گلدان قضای حاجت واقعی را به‌چشم ببیند!

---

۱. J. Edgar Hoover. رئیس معروف اف.بی.آی، پلیس فدرال آمریکا (۱۹۷۲ ــ ۱۸۹۵) او از ۱۹۲۴ تا هنگام مرگ رئیس این سازمان بود.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری آن‌را آهسته سر جایش گذاشت. در گنجه را بست و به‌اطرافش نگاه کرد. همه چیز حاکی از آن بود که مرد حق‌سکوت‌بگیر اتاق را به‌شیوهٔ معمول کرایه نکرده است؛ کنار دستشویی حوله‌ای نبود و پنجره کاملاً بسته بود. با این‌همه ناشناسی که صبح دیروز به‌سالی زنگ زده بود، کاملاً اطمینان داشت اتاق برای ملاقات آماده است. نتیجه این‌که حق‌سکوت‌بگیر اتاق را دیروز کرایه کرده است و بی‌آن‌که در آن اقامت داشته باشد، پول لازم را هم پرداخته است. برای بازکردن در هم بدون شک از چنگک معمولی قفل‌سازان استفاده کرده است؛ چون هولیس هنوز آن‌قدر مدرن نشده است که اتاق‌هایش قفل‌های ایمنی داشته باشد. الری خیلی راحت روی مبل نشست و به‌فکر فرو رفت. تمام این پیش‌بینی‌ها نشان می‌داد حق‌سکوت‌بگیر محتاط‌تر از آن است که بخواهد خود را آفتابی کند. در نتیجه تنها راه ارتباط باید به‌صورت پیام باشد. چقدر باید انتظار بکشد؟ پیام به‌چه صورتی به‌دستش می‌رسد؟ در مبل به‌انتظار نشست. کاملاً آرام. بدون کشیدن سیگار. پس از ده دقیقه از جایش برخاست و بار دیگر به‌وارسی اتاق پرداخت. گنجه را گشود. زانو زد تا زیر تخت را ببیند. کشوهای میز تحریر را باز کرد. هیچ... شاید حق‌سکوت‌بگیر می‌خواهد مطمئن شود پلیس یا همدستی در اطراف نیست. یا شاید دریافته است پیک سالی آدمی است که در این‌گونه مسایل تجربه‌هایی دارد و وحشت کرده است. الری اندیشید: پنج دقیقه به‌او مهلت می‌دهم. صورت غذا را برداشت. روتی خوک، سیب‌زمینی... تلفن به‌صدا درآمد. الری پیش از دومین زنگ گوشی را برداشت: «بله، بفرمایید.»

صدایی که سالی توصیف کرده بود، گفت: «پول را در کشوی بالایی سمت راست میز تحریر بگذار. کشو را ببند. فوری خارج شو. در را ببند. با سرعت خود را به‌آپهام هاوس برسان، اتاق شمارهٔ ۱۰. وارد شو. نامه‌ها در کشوی بالایی سمت راست میز تحریر است.»

ـ آپهام هاوس، اتاقِ...

ـ نامه‌ها درست هشت دقیقه آنجا می‌ماند. از همین حالا. آن‌قدر وقت داری که اگر یک ثانیه را بیهوده هدر ندهی خودت را به‌موقع می‌رسانی.

ـ اما از کجا بدانم که نامه‌ها...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلیک. تلفن قطع شد. الری گوشی را گذاشت. با جستی خود را به‌میز تحریر رساند. کشو را باز کرد و پاکت پر از اسکناس‌ها را در آن انداخت، کشو را بست. با سرعت از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. به‌طرف آسانسور دوید. دگمهٔ آسانسور را فشرد. اولین آسانسور فوری رسید. خالی بود. الری یک دلار در دست مأمور آسانسور گذاشت؛ جوانی با موهای سرخ و صورت کک‌مکی و گفت: «همکف، بدون توقف!» وقت تعارف نبود!

آسانسور سریع پایین رفت. الری در حالی که سرش را پایین انداخته بود قاطی جمعیت سرسرای هتل شد و سر راه یکی از خدمتکاران هتل را دید: «می‌خواهی بدون هیچ زحمتی ده دلار کاسب بشوی؟»

ـ بله، آقا.

ـ بگیر. (جوان اسکناس را در جیب گذاشت.) فوری برو به‌طبقهٔ دهم و مواظب اتاق ۱۰۱۰ باش. اگر کسی را دیدی، با دستگیرهٔ در اتاق دیگری ور برو. یا هر کار دیگری که خواستی بکن. اتاق ۱۰۱۰. یک‌ربع دیگر برمی‌گردم. همان بالا منتظرم باش.

الری وارد میدان شد. آپهام هاوس در صدقدمی قرار داشت. از هولیس دیده می‌شد. الری چون صاعقه مردمی را که در اطراف میدان بودند، شکافت؛ از خیابان لینکلن گذشت؛ از جلوی بن‌تن و داروخانه‌ای که زمانی متعلق به‌مایرون گارباک [1] بود، گذشت و به‌رفتن ادامه داد. از چراغ قرمز خیابان واشنگتن هم گذشت... این صدایی که هر کسی را دیوانه می‌کرد، در گوشش دایم زنگ می‌زد: «پول را در کشوی بالایی میز تحریر بگذار...» حتی زمزمه‌ای هم ممکن است نشانه‌ای باشد، اما این صدا... آه! کلک کاغذ ابریشمی! همین بود. زن یا مردی که صدایش را شنیده، از پشت کاغذ ابریشمی حرف زده بود. به‌همین خاطر صدایش خشک و در عین حال لرزان شده بود. هیچ وجه مشخصه‌ای باقی نمی‌ماند. نه سن صاحب صدا را می‌شود تشخیص داد و نه این‌که او زن است یا مرد.

اتاق شمارهٔ ۱۰، آپهام هاوس. بدون شک اتاقی در ضلع غربی و در طبقهٔ همکف بود. در این سابقهٔ الری با زمان، دستی کوچک با سماجت به‌دری پنهانی

1. Mayron Garback

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کوبید. به‌دلیلی نامشخص، تصویر سیاه ناخوشایندی در ذهنش نقش بست. مردی جوان در اونیفورم ارتش ایالات متحدهٔ آمریکا. سرجوخه آبراهام ال. جاکسون[1]! سرجوخه جاکسون و شهادتش در ماجرای دیوی فوکس[2]. موضوع مربوط به‌زمانی بود که جاکسون پیش لوگان کار می‌کرد و دربارهٔ تحویل آن شش بطری آب‌میوهٔ فراموش‌نشدنی صحبت کرد. فروشگاه مواد غذایی لوگان امروز هم نزدیک آپهام هاوس قرار دارد. نبش خیابان واشنگتن و خیابان اسلوکوم. درش در خیابان اسلوکوم باز می‌شود. جاکسون... راستی آبراهام ال. جاکسون جوان چه کرده بود؟ و اصلاً چرا حالا به‌یاد این داستان لعنتی افتاده بود؟ جاکسون بستهٔ آب‌میوه‌ها را به‌وانتی که در خیابان پشت مغازه پارک شده بود، حمل کرده بود... بله... شهادت داده بود... کوچهٔ لوگان؛ همان کوچه‌ای که در خروجی اضطراری تأتر بیژو هم در آن قرار دارد و... و در ورودی خدمهٔ آپهام هاوس. در جنبی! در غرب هتل. بهترین راه برای ورود به‌هتل بدون جلب توجه. الری وقتی از مقابل در اصلی هتل می‌گذشت به‌ساعتش نگاه کرد. شش دقیقه و نیم گذشته بود... آه! این هم کوچهٔ لوگان!

وارد کوچه شد و تا در جنبی دوید. راهرو که با موکت آبی‌رنگ فرش شده بود و با کاغذ دیواری زمینه‌قرمزی که ماجرای پل کنکورد را نشان می‌داد، منقش شده بود، کاملاً خلوت بود. دو در، الری را از اتاق شمارهٔ ۱۰ جدا می‌کرد. در بسته بود. الری دوید و بدون لحظه‌ای تردید، دستگیره را گرداند. در به‌آسانی باز شد. الری به‌طرف میز تحریر دوید و کشوی بالایی را با دست راست گشود. پاکتی در آن دیده می‌شد.

شش دقیقه و چند ثانیه بعد، الری از آسانسور سوم، در طبقهٔ دهم هتل هولیس، خارج شد. تمام راه را دویده بود.

ــ پسر!

خدمتکار هتل سرش را از لای دری که رویش نوشته شده بود: خروج اضطراری، بیرون آورد.

ــ اینجا هستم، آقا.

1. Abraham L. Jackson
2. Davy Fox

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری به‌طرفش رفت. نفس‌نفس می‌زد: «خوب؟»

ــ هیچی.

ــ هیچی؟

ــ نه آقا.

الری با دقت به‌او نگاه کرد. اما تنها چیزی که در چهرهٔ جوان‌ترین فرزند مامی هود[1] خوانده می‌شد، کنجکاوی بود.

ــ کسی وارد اتاق ۱۰۱۰ نشد؟

ــ نه آقا.

ــ و حتماً کسی هم از آن خارج نشد؟

ــ نه آقا.

ــ تمام این مدت چشم از اتاق برنداشتی؟

ــ حتی یک ثانیه آقا.

ــ مطمئنی؟

ــ باور کنید آقا. (پسر جوان صدایش را پایین آورد) شما کارآگاه هستید؟

ــ به‌مفهومی، بله.

ــ زن، بله؟

الری لبخند اسرارآمیزی تحویل داد و گفت: «اگر پنج دلار دیگر بدهم ممکن است موضوع را فراموش کنی؟»

ــ البته آقا. امتحان کنید.

الری منتظر ماند تا جوان وارد آسانسور بشود. سپس بـه‌طرف اتـاق ۱۰۱۰ دوید. پاکت بیست‌وپنج‌هزار دلار ناپدید شده بود. الری، با آن هوش سرشاری که فکر می‌کرد دارد، بالاخره فریب خورده بود؛ آن هم در شهرستان دورافتاده‌ای مثل رایتزویل!

الری آهسته در خیابان آپر دید به‌راه افتاد. حق‌سکوت‌بگیر چگـونه پـول را برداشته بود؟ توی اتاق مخفی نشده بود. الری قبل و بعد اتاق را کاملاً گشته بود. گنجه خالی بود. قفسه‌های میز تحریر هم خالی بود. (منطق حکم می‌کند که آدم، که

1. Mamie Hood

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توله‌ها را هم از نظر دور ندارد.) زیر تخت هم کسی نبود. حمام هم وجود نداشت. دری اتاق را به‌اتاقی دیگر مرتبط نمی‌کرد و اگر کسی هوس می‌کرد از پنجره وارد اتاق شود، میدان پایین هتل در یک چشم‌برهم‌زدن از میدان تایمز [1] در شب سال نو هم شلوغ‌تر می‌شد. این شخص دست‌نیافتنی توانسته بود پس از رفتن الری وارد اتاق شود و پیش از برگشتنش آنجا را ترک کند... زودتر از آن، در حقیقت قبل از رسیدن خدمتکار هتل به‌طبقهٔ دهم. عجیب است!

الری از سادگی‌اش تعجب کرد و سرش را تکان داد. اگر آن جوان، خدمتکارِ هتل، دروغ نگفته باشد، همه چیز در چند لحظه اتفاق افتاد. اتاق دایماً تحت نظر بود، جز در چند لحظهٔ کوتاه بین سوار آسانسورشدن الری و خارج‌شدن جوان از آسانسور، در طبقهٔ دهم. حق‌سکوت‌بگیر در همین مدت کوتاه وارد عمل شد. او از هولیس تلفن کرده بود؛ از اتاقی در طبقهٔ دهم یا نهم و یا از سرسرای هتل و کمترین مهلت ممکن را برای برداشتن نامه‌ها تعیین کرده بود. ناقلا! اگر فرصتی برای فکرکردن بود هر کسی می‌توانست به‌خود بگوید: یا نامه‌ها در اتاق شمارهٔ ۱۰ آپهام هاوس نیستند، یا اصلاً حق‌سکوت‌بگیر جرأت نمی‌کند پس از گذشتن هشت دقیقهٔ تعیین‌شده بیاید نامه‌ها را بردارد؛ چون این خطر وجود دارد که تصادفاً با فرستادهٔ سالی روبه‌رو بشود. اما به‌الری فرصتی برای اندیشیدن داده نشده بود. حق‌سکوت‌بگیر حتی امتیاز دیگری هم داشت. فرستادهٔ سالی، چه این فکرها را می‌کرد و چه نمی‌کرد، حق نداشت از دستورهایی که به‌او داده شده بود، سرپیچی کند. در نظر قربانی تنها یک چیز اهمیت داشت و آن پس‌گرفتن نامه‌ها بود. برای رسیدن به‌این هدف ناچار بود هر خطری را بپذیرد؛ حتی خطر ازدست‌دادن پول و پس‌نگرفتن نامه‌ها را. حق‌سکوت‌بگیر به‌این مسئله توجه داشت و برنده هم شده بود. او به‌سادگی، زمانی که الری با آسانسور پایین می‌رفت، وارد اتاق ۱۰۱۰ شده و پول‌ها را به‌جیب زده بود و پیش از رسیدن خدمتکار هتل از آنجا گریخته بود. بدون شک از پلکان اضطراری خود را به‌طبقه دیگری رسانده بود و بعد از آسانسور استفاده کرده بود. آیا الری می‌بایست در دو هتل تحقیق کند تا دریابد اتاق‌های شمارهٔ ۱۰۱۰ در هولیس و شمارهٔ ۱۰ در آپهام هاوس تحت چه شرایطی

1. Times

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اجاره داده شده‌اند؟ الری پس از کمی فکر، شانه‌هاش را بالا انداخت و سوار اتومبیل هوارد شد. اگر به‌چنین تحقیقی دست می‌زد، قضیه احتمالاً به‌گوش داکن رئیس پلیس یا یکی از خبرنگاران وان‌هورن در روزنامه رکورد می‌رسید، و الری اصلاً مایل نبود فعلاً با نمایندگان پلیس و مطبوعات سروکار داشته باشد. با تعجب دید که دارد به‌خود می‌گوید: خدای بزرگ! چه جنونی باعث شد خودم را درگیر چنین مسئلهٔ غم‌انگیزی بکنم؟

الری اتومبیل هوارد را در پارکینگ هات اسپات گذاشت، در جادهٔ شمارهٔ ۱۶. و وارد آن کافهٔ شلوغ و پرسروصدا شد و به‌طرف دومین میز انتهایی کافه که در سمت چپ قرار داشت، رفت. گفت: «اجازه می‌دهید؟»

سالی به‌آبجویش دست نزده بود؛ اما در برابر هوارد سه لیوان خالی ویسکی قطار شده بود. سالی بلوزدامن خاکستری‌رنگی به‌تن داشت و مانتوی گاباردینی روی شانه‌اش انداخته بود که قسمت زیادی از بلوزش را مخفی می‌کرد. ماتیکش باعث می‌شد رنگ‌پریدگی‌اش بیشتر به‌نظر آید. لباس هوارد خاکستری تیره بود. با اضطراب به‌الری نگاه کردند.

الری گفت: «برو آن‌طرف‌تر، سالی.» و کنارش نشست، پشت به‌سالن کافه.

پیشخدمتی که پیشبندی سفید بر کمر بسته بود و یک سینی در دست داشت، گفت: «آقا الآن می‌آیم ببینم چه میل دارید.»

الری بی‌آن‌که برگردد، جواب داد: «اوه، هیچ عجله‌ای ندارم.» با دست چپ چیزی روی زانوی سالی گذاشت و با دست راست لیوان آبجویش را برداشت.

سالی چشم‌هایش را پایین انداخت. گونه‌هایش قرمز شدند. هوارد آهسته گفت: «سالی، به‌خاطر خدا.»

اوه، هوارد.

ــ بده به‌من.

الری گفت: «از زیر میز. پیشخدمت، دو آبجو و یک ویسکی، خواهش می‌کنم.»

پیشخدمت لیوان‌های خالی را برداشت و با دستمالی نه‌چندان تمیز، میز را پاک کرد. هوارد با صدای گرفته‌ای گفت: «این دستمال لعنتی را ولش کن.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیشخدمت، تعجب‌زده به‌سرعت دور شد.

الری حس کرد دستی روی دستش قرار گرفته است. دست کوچک بود و مهربان و ملایم. اما زود کنار رفت. هوارد زیر لب گفت: «هر چهار تا. هر چهار تا نامه، سال. الری...»

الری پرسید: «مطمئنی که همهٔ نامه‌ها توی این پاکت هستند، اصل نامه‌ها؟»

ــ بله.

سالی سرش را به‌علامت تأیید تکان داد و با چشمان تب‌دارش به‌هوارد نگاه کرد.

ــ مطمئنی که اصل هستند؟ کپی نیستند؟

هوارد تکرار کرد: «بله.»

سالی بار دیگر سرش را تکان داد.

ــ از زیر میز آن‌ها را به‌من بده.

ــ به‌تو؟

سالی گفت: «هوارد، تو با همه بحث می‌کنی.» و خندید.

ــ مواظب باش!

پیشخدمت با کج‌خلقی دو آبجو و یک ویسکی روی میز گذاشت. هوارد توی جیبش را گشت. الری گفت: «ول کن، نه پیشخدمت، بقیه‌اش را نگه‌دار.»

ــ آه متشکرم، متشکرم آقا.

پیشخدمت که کمی نرم شده بود دور شد. الری گفت: «خوب هوارد. حالا آن زیرسیگاری را به‌من بده.»

دستش را روی زیرسیگاری گذاشت. با بی‌اعتنایی به‌اطرافش نگاه کرد و پس از این وارسی سریع، زیرسیگاری، روی نیمکت بین او و سالی قرار داشت.

ــ شما دو نفر چیزی بخورید، حرف بزنید.

سالی که آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و به‌هوارد لبخند می‌زد، بین دو جرعه‌ای که فرومی‌داد گفت: «الری، تا آخرین روز حیاتم برای تو دعا می‌کنم، صبح و شب. هرگز محبت تو را فراموش نمی‌کنم الری، هرگز.»

الری گفت: «حالا نگاه کن.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سالی نگاه کرد. زیرسیگاری بزرگ پر از تکه‌های کاغذ پاره‌شده بود.

ــ تو هم می‌بینی هوارد؟

ــ بله.

الری سیگاری آتش زد. سپس کبریت روشن از دست راست به‌دست چپش رفت و در زیرسیگاری افتاد.

ــ سالی مواظب مانتویت باش.

سه بار عمل پاک‌سازی با آتش را تکرار کرد.

بعد از آن‌که آن‌ها تک‌تک کافه را ترک کردند، الری در برابر سومین لیوان آبجویش به‌فکر فرو رفت. اول سالی رفته بود. با شانه‌های صاف و گام‌های سبک. حرکتش به‌پرواز پرندگان بر فراز دریاچه کتونوکیس شباهت داشت. الری اندیشید: در آسودگی خیال چیزی وجود دارد که نمی‌گذارد تا آدم واقعیت تلخ را دریابد! هوارد که کمی بعد از رفتن سالی مانده بود، با هیجان و با صدای بلند حرف می‌زد. نامه‌ها دیگر وجود نداشتند. خاکستر شده بودند. خطر برطرف شده بود. دلیل گام‌های سبک سالی و لحن هوارد همین بود.

بازکردن چشم آنان، حالا، چه فایده‌ای دارد؟

اتفاق‌های روز را در ذهن مرور کرد. حق‌سکوت‌بگیر تن به‌خطر داده بود و پیش از آن‌که پول را بگیرد، نامه‌ها را در اختیار فرستادهٔ سالی گذاشته بود. آیا حق‌سکوت‌بگیری معمولی این‌طور عمل می‌کند؟ اگر توی پاکتی که در کشوی میز تحریر گذاشته شده بود، تکه‌های کاغذ معمولی وجود داشت، چه می‌شد؟ معلوم است. نامه‌ها به‌دست فرستادهٔ سالی می‌افتاد، بی‌آن‌که پولی بابتش پرداخت شده باشد! نتیجه این‌که فروشندهٔ نامه‌ها بدون هیچ شکی از نامه‌ها فتوکپی گرفته است و فتوکپی چنین نامه‌هایی، عملاً ارزشی همپای اصل دارند. بخصوص که خط هوارد هم کاملاً مشخص است: حروف را کوچک می‌نویسد و یکنواخت و واضح، مثل حروف چاپی... طوری که در نگاه اول تشخیص داده می‌شود.

گفتن این موضوع به‌آنان امروز هیچ حاصلی ندارد.

سالی، امروز از آفتاب لذت ببر، فردا روزی توفانی خواهد بود.

و تو هوارد، وقتی حق‌سکوت‌بگیر بار دیگر به‌سراغت بیاید، چه می‌کنی؟ یک بار دست به‌دزدی زدی، دفعه دیگر چگونه می‌خواهی تقاضایش را برآورده کنی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و این هنوز تمام ماجرا نبود. الری با اخم به‌آبجویش نگاه می‌کرد. چیز دیگری هم بود. و او دقیقاً نمی‌دانست آن چیست. اما هر چه که بود، آزارش می‌داد. احساس سوزشی قدیمی در جمجمه، بوی مرگ. چیزی وجود داشت که درست نبود. این چیز به‌ماجرای سالی و هوارد مربوط نمی‌شد. به‌حق سکوت هم مربوط نمی‌شد یا به‌هر چیزی که تاکنون در خانهٔ وان‌هورن‌ها دیده بود. البته همه این چیزها هم نادرست بودند؛ اما این «نادرستی» از مقولهٔ دیگری بود و همهٔ نادرستی‌های فردی را در بر می‌گرفت. نادرستی بزرگی بود، ترکیبی بود از نادرستی‌های دیگر. وقتی کوشید تا منبع ناراحتی‌اش را پیدا کند به‌نتیجه‌ای که به‌طوری مبهم راضی‌کننده بود، دست یافت. نقشه‌ای همه‌جانبه در ذهنش شکل گرفت که تمام نادرستی‌های فردی اجزای آن بودند. انگار همه چیز از نقشه‌ای کلی پیروی می‌کند.

نقشه‌ای کلی؟

الری لیوانش را خالی کرد. این نقشه هر چه که بود، داشت اجرا می‌شد. این نقشهٔ هر چه که بود، سرانجامِ شومی داشت. در نتیجه او باید بماند و از نزدیک ماجرا را تعقیب کند.

از کافهٔ هات اسپات بیرون رفت و چون عجله داشت، سرعت مجاز را نادیده گرفت و خود را هر چه زودتر به‌فورت ویل درایو رسانید. گویی حس می‌کرد اتفاقی ناخوشایند قرار است در خانه وان‌هورن‌ها رخ دهد و او امید دارد به‌موقع آنجا برسد و مانع وقوع آن اتفاق بشود؛ اما چیزی غیرعادی ندید، البته اگر راحتی خیال عده‌ای و آرامش عمومی را غیرعادی ندانیم.

سالی با خوشحالی به‌وضع شام رسیدگی می‌کرد. با چشمان درخشان و دندان‌هایی که در اثر لبخند یا خنده، برق می‌زدند. به‌تنهایی سالن ارباب و آقایش را پر می‌کرد. چیزی که باعث شد تا الری فکر کند چقدر حیف می‌شد اگر هوارد به‌جای دیدریچ ارباب این خانه می‌بود!

وان‌هورن در آسمان هفتم بود و حتی ولفرت هم متوجهٔ نشاط همسر برادرش شد. ولفرت حتماً خیال می‌کرد سر به‌سرش می‌گذارند چون جواب‌هایش دوپهلو بود. در برابر، سالی فقط به‌او می‌خندید. هوارد هم که بی‌نهایت خوشحال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود با چنان هیجانی از موزهٔ آینده‌اش حرف می‌زد که پدرش احساس رضایت می‌کرد: «طرح‌ها را شروع کرده‌ام. به‌نظر خوب می‌آیند. حال کارکردن دارم. فکر می‌کنم چیزی بشوند!»

الری گفت: «راستی، هوارد، تو هنوز کارگاهت را به‌من نشان ندادی. نکند کارگاهت معبدی است که بیگانگان نباید قدم به‌آن بگذارند، یا این‌که...»

ــ درست است. حق با تو است الری. با من بیا!

سالی گفت: «همگی برویم.» و نگاهی به‌دیدریچ انداخت که از تفاهم عمیق بین زن و شوهر حکایت می‌کرد.

ولفرت با لحن تندی گفت: «دیدریچ، تو قول داده بودی امشب روی طرح معامله با هاتچینستون [1] کار کنیم. من قول داده‌ام فردا قرارداد را بدهم.»

ــ فردا یکشنبه است ولف. یعنی نمی‌توانند تا دوشنبه صبر کنند؟

ــ می‌خواهند صبح دوشنبه کار را شروع کنند.

دیدریچ با کج‌خلقی گفت: «چه مصیبتی! باشد ولفرت، آمدم. متأسفم عزیزم، تو باید تنهایی در برابر مهمان ما نقش صاحبخانه را بازی کنی.»

الری تصور می‌کرد یک کارگاه مجسمه‌سازی به‌شیوهٔ کارگاه‌های «هالیوودی» خواهد دید. باعظمت، وسیع، با پرده‌های چین‌دار و تکه سنگ‌های بزرگی که بعضی از آنان دست‌نخورده هستند و روی بقیه کمی کار شده است. اصلاً این‌طور نبود. کارگاه هوارد وسیع و ساده بود و در آن تکه سنگ‌های بزرگ دیده نمی‌شد. هوارد با خنده گفت: «تو از معماری چیزی سرت نمی‌شود، الری. این ساختمان وزن آن‌ها را تحمل نمی‌کند!»

پرده‌ها هم معقول بودند. نمونه‌های کوچک و مدل‌ها همه جا پراکنده بود. هوارد توضیح داد: «در اینجا کارهای اولیه‌ام را انجام می‌دهم. وقتی وقتش شد که روی سنگ کار کنم به‌انبار بزرگی که آن پشت است، می‌روم. اگر خواستی فردا آنجا را نشانت می‌دهم. این‌طوری مجبور نیستم چیزهایی را که حمل آن‌ها مشکل است به‌اینجا بیاورم. فکرش را بکن، کسی بخواهد یک تکه سنگ مرمر سه‌تنی را به‌اینجا بیاورد! کارهای نهایی را آنجا انجام می‌دهم؛ منظورم کار روی سنگ است. کف آنجا محکم است و می‌تواند وزن زیادی را تحمل کند.»

---

1. Hatchinston

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد طرح‌هایی را که برای دکور بیرون موزهٔ آینده تهیه کرده بود، نشان داد و گفت: «اینها طرح‌های اولیه هستند. یک دید کلی، اگر بخواهی حساب کنی. وقتی طرح‌های نهایی را تمام کردم، نمونه‌هایی از خاک رس می‌سازم. اوه! مدتی زیاد، خیلی زیاد، باید اینجا کار کنم تا بتوانم کارم را در کارگاه پایین ادامه بدهم.»

سالی گفت: «راستی هوارد، دیدز به‌من گفت خیال داری آنجا تغییراتی بدهی.»

ــ بله، باید کفش را محکم‌تر کنم و همچنین به‌دیوار غربی پنجره‌ای بدهم. به‌بهترین نور ممکن احتیاج دارم. حتی ممکن است ناچار بشوم بدهم دیوار غربی را به‌کلی بردارند تا کارگاه بزرگ‌تر بشود.

الری پرسید: «هوارد، می‌خواهی همه مجسمه‌ها را آنجا جا بدهی؟»

ــ نه، به‌خاطر پرسپکتیو. مسئله مجسمه‌های بزرگ دکوراتیو که در خارج ساختمان قرار می‌گیرند، با مجسمه‌هایی که ساخته می‌شوند تا از نزدیک دیده شوند به‌کلی متفاوت است. حتی با کارهایی در اندازه کارهای میکل‌آنژ. باید واقعاً نزدیک مجسمه‌های این مجسمه‌ساز قرار بگیری تا از آن لذت ببری، بافتش را ببینی، به‌جزئیات انحناهایش دقت کنی و از این چیزها. این نوع کارها از فاصله دور نامشخص است و بدون مشکل می‌شود. مسئلهٔ من فرق می‌کند. مجسمه‌های من باید طوری طرح‌ریزی شود که از فاصلهٔ دور، در هوای آزاد، قابل دیدن باشد. در نتیجه خطوط باید دقیق و واضح باشد. به‌همین دلیل خالص‌بودن خطوط است که مجسمه‌های یونان در هوای آزاد، بر همه مجسمه‌های مکتب‌های دیگر برتری دارند. من هم به‌همین خاطر است که سبک نئوکلاسیک را انتخاب کردم؛ چون فکر می‌کنم قریحه‌ام طوری است که باید برای هوای آزاد مجسمه بسازم.

هوارد آدم دیگری شده بود. نگرانی‌ها و درون‌نگری‌هایش به‌سر آمده بود. پیشانی‌اش باز بود. با قدرت حرف می‌زد و به‌گونه‌ای خوشایند. الری کمی احساس شرم کرد. نه، آن‌طور که الری نخست فکر کرده بود، خرید موزه توسط وان‌هورن برای پسرش، هوس مسخرهٔ آدم تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای نبود.

دیدریچ دورتر را دیده بود. برای هنرمند جوان بااستعدادی موقعیتی فراهم آورده بود تا اثری ارزنده بیافریند. این عامل تازه‌ای بود که باید در محاسبه‌های بعدیش آن‌را به‌حساب بیاورد. در ضمن حرکتی بود که الری آن‌را بسیار ستایش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کرد. با لبخند گفت: «این‌همه فعالیت برای خلاقیت من را به‌یاد کلنجاررفتنم با کلمات در آن کوشک می‌اندازد. به‌نظر شما خیلی غیردوستانه است اگر بخواهم خداحافظی کنم و کمی با ماشین تحریرم ور بروم؟»

آن‌ها دوستانه کلماتی حاکی از تأسف بر زبان آوردند، بی‌آن‌که واقعاً بخواهند نگهش دارند. الری آن‌ها را کنار یکی از طرح‌ها رها کرد. هوارد با هیجان حرف می‌زد و سالی با چشمان درخشان و دهان نیمه‌باز و لبان مرطوب گوش می‌داد.

الری اندوهگین اندیشید: همه چیز تمام شد؟ واقعاً بچه‌ها؟ آدم بدون نوشته هم می‌تواند خودش را لو بدهد. و از فکر این‌که دیدریچ دو طبقه پایین‌تر در دفتر خودش بود، خوشحال شد.

الری بین طبقهٔ دوم و اول داشت می‌اندیشید: حساب جناب حق‌سکوت‌بگیر رسیده است. اگر دیدریچ با چشمان خود حقیقت را ببیند، آن‌وقت دیگر فتوکپی نامه‌ها هیچ ارزشی ندارد، که باز او را دید. سایهٔ سایه‌ای بود. اما سایه، سایهٔ گربه‌ای را به‌یاد می‌آورد که از خشم پشتش را بالا آورده باشد. فهمید همان پیرزن است. الری بی‌صدا، از آخرین پله‌ها پایین رفت و پشت به‌دیوار، بی‌حرکت ایستاد. پیرزن آهسته در راهرو حرکت می‌کرد.

انسان پیری بود که قامتش شبیه داس شده بود. خود را سرتاپا در چادری پیچیده بود و زیر لب سخنانی باورنکردنی زمزمه می‌کرد: **در آنجا دیگر اشقیا آزار نمی‌رسانند، در آنجا قلب‌های خفته به‌آرامش می‌رسند...**

در انتهای راهرو پیرزن کنار دری توقف کرد. در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ الری درون لباسش را جستجو کرد و کلیدی بیرون آورد و در را گشود. سپس رفت تو و در به‌رویش بسته شد. الری صدای گردش کلیدی را در جهان پراسراری که همهٔ جهان آن پیرزن است، شنید.

اینجا زندگی می‌کند، در اینجا زندگی می‌کند و در مدت دو روز و نیم کسی حرفی از او بر زبان نیاورد. نه هوارد، نه سالی، نه دیدریچ و نه ولفرت... نه حتی لورا یا الین. چرا؟ این زن کی بود؟ این وجودی که گذشت سال‌ها قامتش را خمیده کرده بود، چون جادوگران کابوس‌ها در ذهنش جان می‌گرفت و باز محو می‌شد. همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، اندیشید: مهمان، یا غیرمهمان، پیش از آن‌که بخوابم باید موضوع را کشف کنم!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز پنجم

الری به‌پایین پله که رسید پشت سرش صدای دویدن شنید و برگشت. سالی چون گلوله به‌طرفش می‌دوید.

ــ چی شده؟

ــ نمی‌دانم.

سالی بازویش را گرفت و او دید سالی دارد می‌لرزد.

ــ درست بعد از رفتن تو، هوارد را ترک کردم و به‌اتاقم رفتم. دیدریچ با تلفن داخلی به‌من زنگ زد و گفت فوری به‌دفترش بروم.

ــ دیدریچ؟

سالی وحشت‌زده بود: «فکر می‌کنی که او...»

هوارد، رنگ‌پریده، به‌نوبه خود از پله‌ها پایین آمد: «پدر با تلفن داخلی به‌من زنگ زد!»

سرانجام ولفرت، که دکمه‌های پایین لباس خانه‌اش باز بود و پاهای استخوانی‌اش دیده می‌شد و سیب آدمش چون استخوان بیرون زده بود، پیدا شد: «دیدریچ من را بیدار کرد، چه اتفاقی افتاده؟»

در سکوت به‌طرف دفتر کار دیدریچ رفتند. دیدریچ با بی‌صبری انتظارشان را می‌کشید. کاغذهایش را روی گوشه میز تحریر گذاشته بود. موهایش مثل علامت تعجب، سیخ ایستاده بودند.

ــ هوارد! (هوارد را در آغوش گرفت.) همه فکر می‌کردند غیرممکن است؛ اما بالاخره موفق شدم!

سالی با خنده‌ای عصبی گفت: «دیدز، خودم خفه‌ات می‌کنم، تو ما را ترساندی، در چه مسئله‌ای موفق شدی؟»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد غرزنان گفت: «نزدیک بود توی این پلهٔ لعنتی گردنم را بشکنم.»

دیدریچ که دستش را روی شانهٔ هوارد گذاشته بود با لحنی رسمی گفت: «پسرجان، بالاخره فهمیدیم تو کی هستی.»

سالی گفت: «دیدز.»

هوارد تکرار کرد: «فهمیدید کی هستم.»

ولفرت با لحن مسموم‌کننده‌ای گفت: «چه داری می‌گویی دیدریچ؟»

ــ تو این را خوب می‌دانی ولف. اوه! اما آقای کوئین از موضوع کاملاً بی‌خبرند. مگر نه؟

الری گفت: «آقای وان‌هورن، شاید بهتر باشد من به‌کوشک برگردم؛ البته داشتم می‌رفتم، وقتی...»

ــ نه، نه، هوارد اولین کسی است که از شما می‌خواهد ما را ترک نکنید. می‌دانید آقای کوئین، هوارد پسرخواندهٔ من است. وقتی بچه بود او را کنار در خانه‌ام گذاشتند. تا حالا فکر می‌کردیم با سبد کوچکش از آسمان افتاده است. اما بفرمایید بنشینید، خواهش می‌کنم. هوارد، می‌خواهی تا وقتی از پا بیفتی، همان‌طور سرپا بایستی. سالی، بیا پهلوی من بنشین. این دیگر اوج موفقیت من است! ولف لبخند بزن. این قرارداد هاتچینستون باشد بعد.

وقتی همه نشستند دیدریچ با خوشحالی تمام داستانی را که الری از پیش می‌دانست تعریف کرد و الری در حالی که با گوشهٔ چشم هوارد را زیر نظر داشت، وانمود می‌کرد از شنیدنش شگفت‌زده شده است. هوارد بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. از تشویش لبانش را جمع کرده بود. جلوی چشمانش را پرده‌ای گرفته بود و روی پیشانیش رگی دایم به‌طور نامنظم می‌زد.

دیدریچ در حالی که دستش را روی موهای سالی گذاشته بود، گفت: «از ۱۹۱۷، درست بعد از پیداکردن هوارد، آژانس کارآگاهی خصوصی‌ای را مأمور کردم تا والدین این بچه را پیدا کنند... البته آژانسی واقعی نبود، تنها تد فای‌فیلد [1] پیر بود؛ رئیس پلیس بازنشسته که برای خودش کار می‌کرد، به‌طور خصوصی و

1. Ted Fyfield

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تنها. خلاصه سه‌سالی فای‌فیلد عملاً با پول من زندگی کرد... حتی موقعی که در سنگرهای فرانسه داشتم فن جنگیدن را یاد می‌گرفتم. یادت می‌آید ولف؟ فای‌فیلد هرگز نتوانست چیزی پیدا کند و من هم بالاخره منصرف شدم.»

نمی‌شد فهمید هوارد گوش می‌دهد یا نه. حالت در میان جمع‌بودن و با آنان‌نبودنش، سالی را هم به‌وضوح نگران کرده بود.

دیدریچ با خوشحالی ادامه داد: «عجیب است که چگونه چیزهای کوچکِ بی‌اهمیت، ناگهان اهمیت پیدا می‌کنند. حدود دو ماه پیش، پیش جو لوپن [1] داشتم موهایم را کوتاه می‌کردم، در آرایشگاه مردانهٔ هتل هولیس...»

الری با اندوه زیر لب گفت: «صاحب آرایشگاه هولیس که لوئیجی مارینو [2] است.»

جو لوپن در ماجرای هایت به‌واسطهٔ همسرش جسی [3] که در آرایشگاه زنانهٔ خیابان لومین کار می‌کند، درگیر شده بود. حالا که الری فکر می‌کرد یادش آمد بعد از ظهر امروز وقتی از سرسرای هتل می‌گذشت، پسر جوگندمی مارینو را دیده است که روی صورتی که پر از کف صابون بود، خم شده بود.

ـ ... و با کسی که پهلویم نشسته بود، یعنی جی. سی. پتی‌گرو [4] سر صحبت را باز کردم. عزیزم، تو که می‌دانی منظورم کیست؟ همان کارمند معاملات ملکی...

الری کفش‌های جی. سی. پتی‌گرو را روی میز ـ چون پاهایش را روی میز گذاشته بود ـ در اولین روز ورودش به‌رایتزویل در ذهن مجسم کرد، کفش‌ها و خلال دندان عاجش را.

ـ صحبت به‌اهالی قدیمی رایتزویل کشید. یک نفر، فکر می‌کنم لوئیجی، از تد فای‌فیلد که چند سال پیش مرده است، نام برد و پتی‌گرو با عصبانیت گفت: این فای‌فیلد، خواه زنده یا مرده، آدم رذلی بود! او را برای پیداکردن همکاری که فرار کرده بود، استخدام کردم؛ این بدجنس پول کلانی به‌عنوان دستمزد و خرج سفر و مخارج جنبی و از این چیزها از من گرفت و گزارش‌های غیرواقعی به‌من داد. بالاخره یک روز موضوع را فهمیدم: تد هرگز از رایتزویل خارج نشده بود، و هیچ

1. Joe Lupin
2. Luigi Marino
3. Jessie
4. J. C. Pettigrew

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاری انجام نداده بود برای این‌که پول‌هایی را که از من گرفته بود، حلال بشود. البته پولم را از او پس گرفتم. چون تهدیدش کردم شکایت می‌کنم و جواز کارش را، به‌عنوان کارآگاه خصوصی، لغو می‌کنم. با شنیدن این حرف‌ها حال عجیبی پیدا کردم. چون من هم مدت سه سال پول زیادی به‌این فای‌فیلد داده بودم. دیگران هم وارد صحبت شدند و هر کدام دربارهٔ حقه‌بازی این فای‌فیلد داستان‌ها گفتند. دیگر حالم داشت بد می‌شد؛ چون هیچ خوشم نمی‌آید من را احمق فرض کنند و سرم کلاه بگذارند. این کار عصبانیم می‌کند. اما در این مورد موضوع باز جدی‌تر بود، چون به‌این فای‌فیلد دربارهٔ مسئله‌ای اعتماد کرده بودم که... که برای همگی ما اهمیت زیادی داشت.

سالی بیش از پیش نگران بود. با این‌همه بازویش را روی شانهٔ شوهرش گذاشت و با لحن ملایمی گفت: «تو بهتر نبود نویسنده می‌شدی عزیزم؟ گفتن این‌همه جزئیات چه اهمیتی دارد؟»

ولفرت اظهار عقیده‌ای نمی‌کرد، به‌نظر می‌رسید منتظر نتیجه است.

دیدریچ با ترشرویی خطاب به‌الری گفت: «این‌طوری بود که تصمیم گرفتم مسئله را دوباره از صفر شروع کنم. در نتیجه مأموریتی را که به‌فای‌فیلد داده بودم و او آن‌همه پول از من گرفته بود و هیچ کاری برایم انجام نداده بود به‌آژانس خصوصی معتبری در کونهاون [1] محول کردم.»

هوارد با صدایی خشک و نامشخص گفت: «در این‌باره هرگز چیزی به‌من نگفته بودی.»

ــ نه، پسرم. چون فکر نمی‌کردم بعد از سی سال به‌نتیجه‌ای برسند... نمی‌خواستم بی‌دلیل امیدی در تو بیدار کرده باشم؛ اما تیری را که در تاریکی انداختم به‌هدف خورد. فای‌فیلد پوستم را کنده بود، این...

سالی دستش را روی لب دیدریچ گذاشت و او لبخند زد: «مدیر آژانس کونهاون الآن به‌من تلفن زد. آن‌ها تمام موضوع را روشن کردند پسرم و از این اتفاق هم بسیار خوشحالند. اول با بی‌میلی مأموریتی را که به‌آن‌ها داده بودم پذیرفتند. به‌من گفتند دارم وقت و پولم را هدر می‌دهم. اما من اهمیتی ندادم و امروز دیگر همه چیز را می‌دانیم.»

1. Connhaven

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد با همان صدای خشک پرسید: «پدر و مادرم کی هستند؟»

ــ پسرم... (دیدریچ کمی مردد ماند. سپس با ملایمت گفت) آنها مرده‌اند پسرم. متأسفم.

ــ مرده‌اند. (هوارد تکرار کرد.) می‌شد مبارزه درونی‌اش را حدس زد. پدر و مادرش دیگر در این جهان نبودند. دیگر هرگز آن‌ها را نمی‌بیند. پدر و مادرش مرده بودند. این خوب بود یا بد؟

سالی گفت: «خوب، اما من که متأسف نیستم.»

از کنار شوهرش برخاست و رفت به‌لبهٔ میز تکیه داد و خیلی جدی گفت: «نه، اصلاً متأسف نیستم. هوارد، اگر زنده بودند وضع خیلی ناجور می‌شد. تو برایشان کاملاً غریبه بودی و همچنین آن‌ها برای تو. کسی نمی‌دانست چه باید بکند و همه رنج می‌بردند. هوارد سعی کن زیاد ناراحت نشوی.»

ــ ناراحت نیستم.

الری از نگاه مرد جوان خوشش نمی‌آمد. چشمانش را پرده‌ای ضخیم‌تر از گذشته، پوشانده بود. هوارد بالاخره به‌آرامی پرسید: «خوب، آن‌ها مرده‌اند، حالا کی بودند؟»

دیدریچ جواب داد: «کشاورز بودند، هوارد. کشاورزانی بسیار فقیر، پسرم. در یک مزرعه کوچک قدیمی زندگی می‌کردند؛ حدود دوازده‌مایلی اینجا، بین رایتزویل و فیدلتی. ولف، حالت متروکی را که آن گوشهٔ دورافتاده در سی سال پیش داشت، یادت می‌آید؟»

ولفرت گفت: «پس کشاورز بودند، بله؟»

لحن کلام همه چیز را بیان می‌کرد. الری دلش می‌خواست با یک مشت دندان‌های مصنوعی ولفرت را توی گلویش بریزد. سالی نگاه خشمگینی به‌او انداخت و حتی خود دیدریچ هم ابروانش را در هم کشید. تنها هوارد بی‌اعتنا بود. از پدرخوانده‌اش چشم برنمی‌داشت.

ــ هوارد، طبق گزارش آژانس آن‌ها پولی نداشتند که برای کار مزرعه کمک بگیرند. همهٔ کارها را خودشان انجام می‌دادند و با زحمت نان بخورونمیری را درمی‌آوردند. همین موقع بود که مادرت بچه‌ای به‌دنیا آورد... تو را...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ و بعد هم من را کنار اولین دری که دید گذاشت.

هوارد لبخند زد و الری فکر کرد ای کاش به‌همان نگاه ثابت بسنده می‌کرد. دیدریچ در پاسخ لبخند زد و گفت: «تو در نیمه‌های شب به‌دنیا آمدی، میان یکی از آن توفانهای تابستانی.»

با وجود لبخندی که بر لب دیدریچ بود، حس می‌شد خوشحالی‌اش از بین رفته است. احساس ناخوشایندی می‌کرد و این‌که پیش‌بینی‌اش دربارهٔ عکس‌العمل هوارد غلط از آب درآمده بود، چندان راضی نبود. با سرعت بیشتری ادامه داد: «به‌کمک اسنادی که از آن زمان به‌جا ماند، بچه‌های آژانس کونهاون توانستند حوادث آن شب را بازسازی کنند. توفان نقش عمده‌ای در آن شب داشت. کار زایمان را دکتری از رایتزویل به‌نام سوت‌بریج [1] انجام داده بود. حال مادرت و تو، هر دو خوب بود. دکتر نصفه‌های شب، میان آن توفان از مزرعه خارج شد و با درشکهٔ کوچکش به‌طرف شهر حرکت کرد. انگار اسب از رعدوبرق وحشت کرده باشد. به‌هرحال اسب و درشکهٔ دکتر سوت‌بریج را ته دره پیدا کردند؛ درهٔ کنار جادهٔ رایتزویل. درشکه خرد شده بود؛ دو پای اسب شکسته و دکتر مرده بود. قفسهٔ سینه‌اش شکسته بود. او نتوانست خبر تولدت را به‌شهرداری بدهد. مدیر آژانس تصور می‌کند همین موضوع یکی از دلایلی بود که باعث شد تا والدین تو آن تصمیم را بگیرند؛ چون می‌دانستند دکتر سوت‌بریج فرصت نداشته است تولدت را گزارش کند و چون بدبخت‌تر و فقیرتر از آن بودند که بتوانند تو را آن‌طور که باید بزرگ کنند، از فرصت استفاده کردند تا تو را به‌شخصی بسپارند که وضعش از خود آنها مناسب‌تر باشد. کسی هم به‌آنها شک نمی‌برد. ظاهراً فقط آن‌ها و دکتر سوت‌بریج می‌دانستند تو به‌دنیا آمدی. و دکتر هم دیگر مرده بود. البته هیچ‌کس نمی‌داند چرا تو را کنار در خانهٔ ما گذاشتند. ما شخصاً در این مسئله هیچ دخالتی نداشتیم؛ اما خانهٔ ما حتماً در چشم آن‌ها خانهٔ مجللی آمده بود و فکر می‌کردند بچه‌اشان در چنین خانه‌ای خوب بزرگ می‌شود.»

هوارد با لبخند گفت: «این‌که ممکن است به‌خاطر سعادت بچهٔ عزیزشان این کار را کرده باشند، فقط یک فرضیه است... از کجا می‌دانی نمی‌خواستند از شر بچه‌ای ناخواسته خلاص بشوند؟»

1. Southbridge

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سالی گفت: «خواهش می‌کنم هوارد، ساکت شو، بی‌خود خودت را عذاب نده!» درون سالی در آتش می‌سوخت. نگران بود و نسبت به‌دیدریچ احساس خشم می‌کرد.

دیدریچ تند گفت: «به‌هرحال، کارآگاهان کونهاون همهٔ این ماجرا را پس از پیداکردن دفترچهٔ یادداشت ملاقات‌های دکتر سوت‌بریج فهمیدند. دفتر یادداشتی جیبی که مؤسسهٔ کفن و دفن با بقیهٔ چیزهای دکتر به‌خانه‌اش فرستاده بود. کارآگاهان آن‌را در انباری خانهٔ قدیمی‌اش پیدا کردند. آخرین نوشته که با دست نوشته شده بود ـ بی‌شک پیش از ترک خانه ـ مربوط است به‌تولد پسری در خانهٔ این کشاورز. تاریخ یادداشت با تاریخ روی کاغذی که به‌قنداقت سنجاق شده بود، مطابقت دارد. من آن کاغذ را نگه داشته بودم. دو ماه پیش آن‌را به‌مدیر آژانس دادم. کارآگاهانش توانستند سندی را با امضای آن کشاورز پیدا کنند. نظر متخصصان کاملاً قاطع است: تاریخ تولدی که روی آن کاغذ است، به‌دست همان کشاورز نوشته شده است.»

دیدریچ با آهی که نشان می‌داد از زیر باری رهایی یافته است، ادامه داد: «این کل ماجرا بود، هوارد. حالا دیگر دربارهٔ اصل و ریشه‌ات خودت را عذاب نده و سعی کن کسی که هستی باشی.»

سالی گفت: «این اولین حرف منطقی و درستی است که امشب زدی دیدز. همگی با یک فنجان قهوه موافقید؟»

هوارد گفت: «صبر کن، من کی هستم؟»

ـ تو کی هستی؟ (دیدز اخم‌هایش را در هم کشید) تو پسر من هستی، هوارد هندریک وان‌هورن. چه کس دیگری می‌خواهی باشی؟

ـ کی بودم؟ نام پدر و مادرم چی بود؟

ـ یعنی چه؟ مگر نگفتم؟ نام آنها وی [1] بود.

ـ وی؟

هوارد نام وی را چند بار زیر لب تکرار کرد؛ انگار آن‌را مزه‌مزه می‌کرد تا طعم آن‌را دریابد؛ اما آن‌را بی‌نمک یافت چون سرش را تکانی داد و پرسید: «نام کوچک نداشتم؟»

1. Waye

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ نه پسرم. فکر می‌کنم آن‌ها ــ البته عاقلانه ــ گذاشتند کسی که بزرگت می‌کند نامت را تعیین کند. در دفترچهٔ دکتر سوت‌بریج به‌نامی اشاره نشده است.

ــ آن‌ها مسیحی بودند؟

سالی گفت: «برای تو چه اهمیتی دارد؟ مسیحی یا کلیمی یا هر چیز دیگر. آن مذهبی که طبق آن بزرگ شدی اهمیت دارد. دیگر بهتر است تمام کنیم!»

ــ آن‌ها مسیحی بودند پسرم؛ اما نمی‌دانم به‌کدام فرقه تعلق داشتند.

ــ گفتی آن‌ها مرده‌اند؟

ــ بله.

ــ چطور مردند؟

ــ گوش کن پسرم. سالی حق دارد، بگذار گذشته را به‌حال خودش بگذاریم.

ــ چطور مردند؟

چشمان ولفرت برق می‌زدند و نگاهش چون حیوان کوچک بادپایی به‌سرعت از روی دیدریچ به‌سوی هوارد و از روی هوارد به‌سوی دیدریچ می‌دوید.

ــ حدود ده سال بعد از آن‌که تو را به‌من سپردند، مزرعه آتش گرفت. آن‌ها در آتش سوختند. متأسفم پسرم. من را بگو که خیال می‌کردم دارم کار خوبی می‌کنم!

الری مجذوب نگاه مات هوارد شده بود. ناگهان به‌فکرش رسید ممکن است دارد شاهد آغاز یک حملهٔ فراموشی می‌شود. به‌سرعت گفت: «هوارد، همهٔ این چیزها برایت خیلی منقلب‌کننده است. اما سالی حق دارد، این‌طوری بهتر است.»

هوارد حتی سرش را هم به‌سویش برنگرداند: «از آن‌ها چیزی باقی نمانده پدر؟ عکس کهنه‌ای یا چیزی مثل این؟»

ــ پسرم...

ــ جوابم را بده، بازی درنیاور!

هوارد ایستاده بود؛ اما سرپا محکم نبود. به‌دیدریچ انگار ضربه‌ای ناگهانی وارد شده بود. سالی بی‌آن‌که از هوارد چشم بردارد، دست اطمینان‌بخشش را روی بازوی شوهرش گذاشت.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ چرا... چرا، بعد از آتش‌سوزی، یکی از فامیل‌های دور مادرت هر دو را به‌خاک سپرد و هر چیزی را که از آتش سالم مانده بود با خود برد. مزرعهٔ گرو بود...

ــ کدام فامیل؟ نامش چیست؟ کجا می‌توانم پیدایش کنم؟

ــ ردی از او پیدا نکردیم هوارد. کمی بعد از آن حادثه از اینجا رفت. آژانس هم نتوانست از محل زندگی‌اش اطلاعی به‌دست بیاورد.

هوارد گفت: «پس این‌طور.» بعد از مدتی مکث با صدای آهسته و گرفته‌ای پرسید: «کجا دفن شده‌اند؟»

دیدریچ گفت: «این اطلاعی است که می‌توانم به‌تو بدهم پسرم. آن‌ها در گورستان فیدلتی کنار هم به‌خاک سپرده شده‌اند. این قهوه چه شد سالی؟ من که یک فنجان می‌خواهم و هوارد هم...»

اما هوارد داشت به‌طرف در اتاق کار می‌رفت. چشمانش گشاد شده بودند. دست‌هایش را کمی بالا گرفته بود، و در هر قدم سکندری می‌خورد. صدای پاهای نامنظمش در پله‌ها شنیده می‌شد.

سالی آن‌قدر پریشان بود که الری فکر کرد هر لحظه ممکن است خود را لو بدهد.

ــ دیدز، این چه کار اشتباهی بود که کردی! خودت که بهتر از همه می‌دانی کوچک‌ترین ضربهٔ روحی ممکن است برای هوارد مصیبت‌بار باشد!

دیدز با حالت اندوهباری گفت: «اما عزیزم، خیال کردم دارم به‌سودش کار می‌کنم. خیلی دلش می‌خواست بداند! همیشه این آرزو را داشت.»

ــ بهتر بود لااقل اول موضوع را با من در میان می‌گذاشتی!

ــ متأسفم عزیزم.

ــ متأسف! هیچ متوجه حالت چهره‌اش شدی؟

وان‌هورن حیرت‌زده به‌همسرش نگاه کرد: «سالی، اصلاً تو را درک نمی‌کنم. همیشه فکر می‌کردی که برای هوارد خوب است اگر بداند.»

سالی، شوهرت آدم باهوشی است.

الری با خوش‌خلقی گفت: «من اصلاً توی باغ نیستم و کسی هم از من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نخواسته که رأی حکیمانه‌ام را در این مورد صادر کنم؛ اما سالی من فکر می‌کنم آقای وان‌هورن بهترین کار ممکن را انجام داد. طبیعتاً برای هوارد یک ضربه است. برای یک آدم متعادل هم ضربه است. اما بی‌خبری از گذشته، یکی از علت‌های اساسی اضطراب روحی هوارد است. وقتی اثرِ ضربه کم شد...»

سالی فهمید. پلک‌هایش پایین افتادند. حرکت دست‌هایش ناگهان قطع شدند. اما جلوی خشمش را نتوانسته بود بگیرد. گفت: «شاید من اشتباه می‌کنم. معذرت می‌خواهم عزیزم.»

در این وقت بود که ولفرت حرف عجیبی زد. او تا این زمان ساکت به‌جلو خم شده بود و آرنج‌هایش را روی زانوهای استخوانی‌اش گذاشته بود. اما حال مثل دیوی که از بطری‌اش خارج شده باشد، ناگهان قدش را راست کرده بود. دکمه‌های لباس خانه‌اش باز شده بود و سینهٔ پشم‌آلودش دیده می‌شد: «دیدریچ، این مسایل چه تأثیری روی وصیت‌نامه‌ات می‌گذارد؟»

برادرش به‌او نگاه کرد: «چیه من؟»

ولفرت با صدای قاطعی مثل اره گفت: «تو هرگز اهل واقعیت نبودی. وصیت‌نامه‌ات. وصیت‌نامه‌ها گاه نقش عمده‌ای دارند. در موقعیتی مثل حالا ممکن است باعث مشکلات زیادی بشود.»

ــ موقعیت؟ ولف تا آنجایی که من می‌دانم «موقعیت» خاصی به‌وجود نیامده است.

ــ شاید این وضع به‌نظرت طبیعی می‌آید. (یکی از آن لبخندهای گزنده‌اش را تحویل داد) تو سه وارث داری: من، سالی و هوارد. هوارد کسی است که او را به‌فرزندی قبول کردی، سالی همسری است که تازه اختیار کردی...

الری متوجه شد که روی کلمهٔ **همسر** تکیه شده است. دیدریچ کاملاً آرام به‌نظر می‌رسید:

ــ ... و اگر اشتباه نکنم، در آخرین وصیت‌نامه‌ات اموالت را به‌سه قسمت مساوی تقسیم کردی...

ــ ولف، اصلاً نمی‌فهمم چه داری می‌گویی، موضوع چیست؟

ولفرت با لبخند زهرآگینی گفت: «امروز فهمیدیم یکی از وارث‌های تو نامش وی است. برای قاضی این موضوع ممکن است مشکلاتی درست کند.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سالی گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد من و آقای کوئین بـرویم دوری در بـاغ بزنیم.»

الری داشت از جایش بلند می‌شد که دیدریچ به‌آرامی گفت: «نه، بمانید.» و از جایش برخاست و رفت جلوی برادرش ایستاد.

ولفرت با کمی ناراحتی صندلی‌اش را عقب کشید و دندان‌های مصنوعی‌اش را نشان داد.

ــ مشکلی درست نمی‌شود ولفرت. به‌این دلیل که از هوارد با نام قانونی‌اش در وصیت‌نامهٔ من ذکر شده است. نامش هوارد هـندریک وان‌هـورن است و تـا روزی که خودش بخواهد، این نام رویش می‌ماند. حالا ولف، منظورت را روشن بگو. من از حرف‌های سرپوشیده نفرت دارم، خودت این را خوب می‌دانی... اگر چیزی برای گفتن داری، رک و راست بگو!

شعله‌های دوزخ در چشم‌های ریز ولفرت شعله می‌کشیدند. دو برادر با نگاه یکدیگر را به‌مبارزه می‌طلبیدند. یکـی نشسـته و دیگـری ایسـتاده. الری صـدای نفس‌هایشان را می‌شنید. دیدریچ نفس عمیق می‌کشید؛ اما نفس‌های ولفرت سریع و نامنظم بود. یکی از آن بحران‌هایی بود که ممکن است پیامدهای زیادی داشته باشد. در این لحظات پایان‌ناپذیر اضطراب، چنین احساس می‌شد که صدای بال مگس هم ممکن است باعث فروریختن بهمن عظیمی بشود. زیرا امکان نداشت آدم بتواند حدس بزند ولفـرت تـا چـه حـد مـی‌دانـد. حـیوان گـزنده‌ای بـود کـه بی‌خبری‌اش هم می‌توانست معنایی داشته باشد. از او بوی نامطبوع جسدی که در حال متلاشی‌شدن است به‌مشام می‌رسید.

ولفرت سرانجام برخاست و فقط گفت: «تو احمق عجیبی هستی دیدریچ.» و مثل مترسکی که دست و پایش حرکت می‌کنند از اتاق بیرون رفت.

سالی نزد شوهرش که همچنان ایستاده بود رفت، روی پنجهٔ پا بلند شـد و گونه‌اش را بوسید. با نگاه به‌الری شب بخیر گفت و به‌نوبهٔ خود بیرون رفت.

ــ آقای کوئین یک لحظه دیگر بمانید.

الری که نزدیک در رسیده بود، برگشت. دیدریچ با تأسف گفت: «آن‌طور که می‌خواستم نشد.» و به‌لحنش که به‌آن عادت نداشت، خندید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ زندگی همیشه آدم را بدجوری غافلگیر می‌کند، این‌طور نیست؟ بفرمایید بنشینید، خواهش می‌کنم.

الری دید که دارد به‌خود می‌گوید: ای کاش سالی و هوارد اتاق را ترک نکرده بودند.

دیدریچ با لبخند ادامه داد: «وقتی از برادرم دفاع می‌کردم به‌این دلیل که او بدبخت است، فراموش کرده بودم اضافه کنم یک بدبخت تنهایی را دوست ندارد و بدبخت همیشه دنبال کسی است که چون خودش باشد. راستی، تحقیقات شما دربارهٔ آن بیست‌وپنج‌هزار دلار پیشرفتی کرد؟»

الری نزدیک بود از جا بپرد: «اما آقای وان‌هورن... فقط بیست‌وچهار ساعت وقت داشتم.»

وان‌هورن سرش را تکان داد. سپس رفت پشت میز کارش نشست و در حالی که چشم به‌کاغذهای روی میز داشت، گفت: «چون لورا به‌من گفت امروز عصر بیرون رفتید، فکر کردم که...»

آقای کوئین به‌خود گفت: مرده‌شورِ این لورا را ببرد: «بیرون رفته بودم، بله، اما...»

دیدریچ با احتیاط گفت: «موضوعی به‌این سادگی. فکر می‌کردم، یعنی می‌خواهم بگویم، برای شما باید خیلی ساده باشد.»

ـ گاهی آقای وان‌هورن، روشن‌کردن مسایل خیلی ساده، واقعاً دشوار می‌شود و...

دیدریچ به‌آرامی گفت: «**آقای کوئین، شما خوب می‌دانید چه کسی این پول را برداشته است.**»

الری چشم‌هایش را بست و گشود. از همه چیز دلخور بود؛ از خودش؛ از وان‌هورن؛ از سالی؛ از هوارد؛ از رایتزویل... اما بیشتر از خودش دلخور بود. باید می‌دانست به‌آدمی مثل وان‌هورن نمی‌توان چنین جوابی داد؛ حتی اگر جواب از طرف «کوئین» باشد. الری ناگهان تصمیمش را گرفت؛ ساکت ماند.

ـ شما می‌دانید، اما نمی‌خواهید به‌من بگویید.

وان‌هورن صندلی چرخدارش را گرداند، انگار می‌خواست تنها باشد. الری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فقط یکی از شانه‌های پهنش را می‌دید؛ اما بی‌حرکتی مطلق‌اش نشان می‌داد که در درون عمیقاً منقلب است. الری سکوت را همچنان حفظ کرد.

ــ و برای این سکوت باید دلیل محکمی داشته باشید...

با یک حرکت از جا برخاست. بدن بزرگش منقبض شده بود. در جا ایستاد و در حالی که دست‌هایش را پشتش گذاشته بود، به‌شب خیره ماند. تکرار کرد: «دلیلی بسیار محکم.»

الری در صندلی‌اش سنگ شده بود.

شانه‌های دیدریچ پایین افتادند. دست‌ها انگار که تشنج گرفته‌اند، منقبض شدند. نشانه‌ها، شبیه نشانه‌های حالت احتضار بود.

اگر حالا او را کالبدشکافی کنند، می‌بینند که وان‌هورن از شک مرده است. او هیچ نمی‌داند و به‌همه چیز مظنون است... همه چیز، جز حقیقت. برای آدمی مثل دیدریچ وان‌هورن این عدم اطمینان همپای مرگ است...

دیدریچ سرانجام برگشت و الری دید هر چه که بود تمام شده است. دیدریچ آن‌همه را جذب کرده و بقیه را دور ریخته بود. با لبخند تلخی گفت: «تا این سن یاد گرفتم که شکست را بپذیرم. شما می‌دانید و نمی‌خواهید به‌من بگویید. بله همین‌طور است. دیگر حرفش را نزنیم آقای کوئین.»

الری فقط توانست بگوید: «متشکرم.»

مدتی دربارهٔ رایتزویل حرف زدند؛ اما ناراحتی هر دو محسوس بود. الری از اولین موقعیت استفاده کرد تا شب بخیر بگوید و به‌ساختمان خود برود. داشت در را باز می‌کرد که ناگهان فکری به‌ذهنش رسید و برگشت: «آقای وان‌هورن!»

دیدریچ متعجب گفت: «بله؟»

ــ باز هم داشتم فراموش می‌کردم. ممکن است خواهش کنم لطف کنید بگویید این پیرزنی که می‌بینم کیست؟ همان کسی که او را در باغ و در راهروی طبقهٔ اول، وقتی داشت وارد اتاق تاریکی می‌شد، دیدم؟

ــ یعنی چه! یعنی ممکن است که...

الری با قاطعیت گفت: «نه. نگویید تاکنون چیزی درباره‌اش نشنیدید. اگر چنین چیزی بگویید، فریادزنان از اینجا فرار می‌کنم.»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ خدای بزرگ! هیچ‌کس درباره‌اش چیزی به‌شما نگفته؟

ـ هیچ‌کس! و دارم دیوانه می‌شوم.

دیدریچ آن‌قدر خندید که به‌چشمش اشک آمد. سرانجام چشم‌هایش را خشک کرد؛ بازوی الری را گرفت و گفت: «برگردید تا یک کنیاک با هم بخوریم. او مادر من است.»

رازی وجود نداشت. کریستینا [1] وان‌هورن به‌زودی صدساله می‌شد. البته خودش این را نمی‌دانست، چون حدود چهل سال است که از گذشت زمان اطلاعی ندارد. موجود متوقف‌شده‌ای که در ذهن خشک و بی‌حاصلش پرسه می‌زد.

وان‌هورن که یک گیلاس کنیاک در دست داشت، گفت: «فکر می‌کنم این سکوت همگانی دربارهٔ مادرم به‌این دلیل است که او، به‌مفهوم دقیق کلمه، با ما زندگی نمی‌کند. او در دنیای دیگری زندگی می‌کند؛ دنیای پدرم. مادرم از همان روزهای نخست بیوگی، حالت‌های غریبی پیدا کرد. به‌جای این‌که او ما را بزرگ کند، ما، من و ولفرت که هنوز بچه بودیم، ناچار شدیم از او مراقبت کنیم. او در یک خانوادهٔ کالوینیست [2] هلندی متعصب تربیت شده بود. با پدرم واقعاً آتش دوزخ را تجربه کرد و پس از مرگ پدرم، (دیدریچ در ذهنش جستجو کرد) پرهیزگاری ترسناکش را به‌عنوان نوعی ستایش از او به‌خودش تحمیل کرد. مادرم از نظر جسمی پدیدهٔ شگفت‌آوری است. پزشکان از بنیه‌اش تعجب می‌کنند. زندگی کاملاً مستقلی دارد. با ما قاطی نمی‌شود، حتی با ما غذا هم نمی‌خورد. بیشتر اوقات حتی به‌خود زحمت نمی‌دهد تا چراغش را روشن کند. انجیل را تقریباً از حفظ است.»

دیدریچ از این‌که الری مادرش را در باغ دیده است، تعجب کرده بود. گفت: «گاهی می‌شود ماهها از اتاقش بیرون نمی‌آید. مادرم کاملاً می‌تواند به‌امور خودش برسد و گاهی از استقلالش به‌صورتی خنده‌دار دفاع می‌کند. تنها کمکی که از لورا و الین قبول می‌کند ــ از آن‌ها به‌شدت نفرت دارد ــ این است که غذا، شمد، ملافهٔ

---

1. Christina

۲. Calviniste به‌پیروان Calvin اطلاق می‌شود (۱۵۶۴ ــ ۱۵۰۹). مرد مذهبی فرانسوی که اصلاحاتی در مسیحیت به‌وجود آورد و آیین‌اش را در فرانسه و بخصوص در سوئیس اشاعه داد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تمیز و این‌طور چیزها را کنار در اتاقش بگذارند. ای کاش اتاقش را می‌دیدی آقای کوئین... از تمیزی برق می‌زند! همه جایش را خودش تمیز و گردگیری می‌کند.»

ــ خیلی خوشحال می‌شوم مادر شما را ببینم آقای وان‌هورن.

ــ واقعاً؟

دیدریچ در حالی که رضایتش را نشان می‌داد، افزود: «در این صورت بیایید.»

ــ این موقع شب؟

ــ مادرم مثل جغد است... کلی از شب را بیدار است و کمبود خوابش را روز جبران می‌کند. آدم فوق‌العاده‌ای است. وانگهی زمان برایش وجود ندارد.

در پلکان دیدریچ پرسید: «او را به‌وضوح دیدید؟»

ــ نه.

ــ در این صورت خودتان را برای دیدن کسی آماده کنید که از روز مرگ پدرم از دنیا بریده است. مادرم از اوایل قرن از دنیا خارج شد و گذاشت هر چیزی بدون او به‌راهش ادامه بدهد.

الری آهسته گفت: «معذرت می‌خواهم. اما او مثل یک شخصیت رمان است.»

پسرش با خنده گفت: «به‌تنهایی برای پنج رمان کفایت می‌کند! مادرم هرگز حاضر نشد سوار اتومبیل بشود یا پا به‌سالن سینما بگذارد. هیچ‌وقت به‌تلفن دست نمی‌زند. هواپیما را قبول ندارد و وجود رادیو را جادوگری می‌داند. اگر راستش را بخواهید فکر می‌کنم مادر خیال می‌کند دقیقاً توی برزخی است که مدیر و رهبرش خود شیطان است.»

ــ اگر تلویزیون ببیند چه می‌گوید؟

ــ من که ترجیح می‌دهم در این‌باره فکر هم نکنم!

آن‌ها پیرزن را در اتاقش یافتند. روی زانوهایش انجیلی بسته قرار داشت. چهره‌اش، چهرهٔ فشرده و مومیایی‌شدهٔ دیدریچ بود، با استخوان‌بندی قوی‌تر و گونه‌هایی که رویش را پوستی پریده‌رنگ پوشانده بود. چشم‌هایش مثل چشم‌های دیدریچ، جوهر وجودش بود. آنها هم حتماً زمانی مثل چشم‌های دیدریچ زیبایی خارق‌العاده‌ای داشتند. لباس سیاهی پوشیده بود و روسری سیاهی نیز بر سر داشت؛ لابد برای این‌که طاسی‌اش را بپوشاند. دست‌هایش انگار زندگی خاص خود را داشتند. انگشتان گره‌دارش که به‌رنگ آبی درآمده بودند، با حرکتی مداوم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انجیل بسته‌شده را لمس می‌کردند. سینی شام که پیرزن چندان از آن نخورده بود، روی میزی کنار دستش بود. الری احساس می‌کرد وارد خانه‌ای دیگر، زمانی دیگر و جهانی دیگر شده است. هیچ چیز مشترکی بین اتاقی که ترک کرده بود و این اتاق فقیرانهٔ دلگیر که در آن تنها چند مبل کهنه بود و فرشی که از فرسودگی رنگش قابل تشخیص نبود وجود نداشت. تقریباً آرایه‌ای به‌چشم نمی‌خورد. پرده‌ها در اثر گذشت زمان، زرد شده بودند. روی اجاقی آجری که به‌رنگ سیاه درآمده بود، کنار دودکش بخاری دیواری، چوب‌هایی که با تبر بریده شده بودند، وجود داشت. کنار تختخواب بزرگ، گنجهٔ هلندی بزرگ و بی‌رنگ‌ورویی، به‌طرز ناخوشایندی قرار گرفته بود. در جایی زیبایی به‌چشم نمی‌خورد.

دیدریچ گفت: «این‌ها همهٔ وسایل اتاقی است که پدرم در آن مُرد. وقتی اینجا آمدم، این‌ها را هم آوردم. مادرم فقط کنار این‌ها احساس آسودگی می‌کند. مادر؟»

پیرزن از ملاقاتشان خوشحال به‌نظر می‌رسید. به‌نوبت به‌پسرش و به‌الری نگاه می‌کرد. روی لب‌هایش لبخندی ظاهر شد؛ اما الری بعد دریافت که خوشحالیش، خوشحالی آدم سختگیری است که می‌خواهد شلاقش را به‌حرکت درآورد. «دیدریچ، باز دیر کردی! یادت باشد پدرت همیشه به‌تو می‌گفت خودت را بشور. خودت را تمیز نگه‌دار. دست‌هایت را نشان بده ببینم!»

صدایش محکم و عمیق بود و خشی داشت که صدای رادیویی را که خوب میزان نشده است، به‌یاد می‌آورد. دیدریچ مثل بچه‌های حرف‌شنو دست‌های بزرگش را جلو برد. پیرزن آن‌ها را گرفت. هر دو طرفشان را با دقت وارسی کرد، بی‌شک قدرت هرکول‌آسای دست‌ها او را تحت تأثیر قرار داد، چون در آخر بازرسی خوش‌اخلاق‌تر شد و گفت: «به‌زودی دیگر پسرم، به‌زودی.»

ــ به‌زودی چی مادر؟

ــ به‌زودی برای خودت مردی می‌شوی! آه! آه!

نگاهش از روی دیدریچ به‌روی الری نشست: «دیدریچ، این زیاد به‌دیدنم نمی‌آید. آن زن هم نمی‌آید.»

وان‌هورن آهسته گفت: «شما را به‌جای هوارد گرفته است. هیچ‌وقت هم یادش نمی‌ماند که سالی همسر من است. اغلب او را زن هوارد خطاب می‌کند.»

ــ مادر، این آقا هوارد نیست. این آقا دوست من است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ دوست؟ آه، خوب شد.

پیرزن انگار دلخور شد و نگاهی که به‌جانب الری انداخت، مثل علامت سؤال جاندار بود. ناگهان خودش را روی پشتی صندلی گهواره‌ای انداخت و با خشم به‌جلو و عقب رفت.

دیدریچ پرسید: «چه شده مادر؟»

پیرزن جوابی نداد.

دیدریچ تکرار کرد «یک دوست است. نامش...»

مادرش گفت: «بله! و آن دوست خالص من که به‌او اعتماد داشتم و نان من را نیز می‌خورد، پاشنهٔ خود را روی من بلند کرد!»

الری با ناراحتی چهل‌ویکمین مزمور داود را بازشناخت. پیرزن او را به‌جای هوارد گرفته بود و کلمهٔ «دوست» باعث شده بود به‌یاد این جملهٔ تورات بیفتد و آن‌را از بر بخواند.

پیرزن لحظه‌ای از حرکت‌دادن صندلی گهواره‌ای‌اش بازایستاد تا با لحنی زهرآلود بگوید: «یهودا!» و باز صندلی به‌حرکت درآمد.

وان‌هورن، معذب، زیر لب گفت: «انگار از قیافهٔ شما خوشش نمی‌آید.»

الری گفت: «بله، بهتر است من بروم. خوب نیست عصبانی‌اش کنیم.»

دیدریچ خم شد تا زن کوچک‌اندام صدساله را ببوسد. سپس به‌طرف در رفتند. اما کریستینا وان‌هورن هنوز تمام نکرده بود. با نیروئی که اعصاب الری را می‌خراشید، صندلی‌اش را حرکت می‌داد فریاد زد: «ما با موت عهد بسته‌ایم!»

الری‌در را بست. علیرغم خواست خود، تحت تأثیر نگاه خصمانهٔ پیرزن که تا دم‌آخرترکش نکرده‌بود،قرار گرفته بود. با خنده گفت: «بی‌شک از من بدش می‌آید. منظورش از آخرین جمله چه بود آقای وان‌هورن؟ به‌نظرم خیلی تهدیدآمیز آمد.»

دیدریچ گفت: «مادرم پیر است. حس می‌کند لحظات آخر عمرش نزدیک می‌شود. منظورش شما نبودید آقای کوئین.»

اما موقعی که الری از باغ تاریک می‌گذشت تا به کوشک مهمانان برود، از خود پرسید: نکند منظورش شخص دیگری بوده است؟ تیرش کسی را هدف گرفته بود.

قبل از رسیدن به کوشک، اولین قطره‌های بارانی لطیف را روی صورتش احساس کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

روز ششم

خواب به‌سراغش نمی‌آمد. در اتاق نشیمن راه می‌رفت. پشت پنجرهٔ بزرگ، رایتزویل تفریح می‌کرد: باده‌نوشی در بارهای لو ویلیج. رقص شنبه‌شب در باشگاه ورزشی (در این باشگاه پوشیدن لباس شب اجباری است) مجلس‌های رقص آزادتری در پین گرو[1]، روی جادهٔ شمارهٔ شانزده می‌توانست درخشش مرواریدگون هات اسپات، رودساید تاورن[2] و گوز اولسن[3] را به‌صورت روبانی نقره‌ای ببیند. روشنایی چند خانه در هیل درایو نشان می‌داد در آن خانه‌ها ضیافت برپاست. گران‌جون[4]ها، هانری مینی‌کین[5]ها و دکتر امیل پوفن‌بنگر[6] و همسرش و لیوینگستون[7]ها و رایت‌ها مهمان داشتند. رایت‌ها... چقدر همه چیز دور به‌نظر می‌رسد؛ دور و به گونهٔ لطیفی پاک. و این خنده‌دار است، چون موقعی که اتفاق افتاد نه لطیف بود و نه پاک. الری اندیشید شاید خاطره‌هایش در اثر گذشت زمان، لطیف‌تر شده‌اند یا شاید چیزی که در حقیقت نه لطیف بود و نه پاک، امروز در مقام مقایسه چنین به‌نظر می‌رسد؟ نه. عقل سلیم این نظریه را رد می‌کند. خیانت و حق‌سکوت‌گرفتن از قتل نفس زشت‌تر به‌حساب نمی‌آید. پس چرا ماجرای وان‌هورن این‌قدر خاص به‌نظر می‌رسد؟ چرا بدی در اینجا محسوس‌تر از جاهای دیگر است؟ **ما با موت عهد بسته‌ایم و با هاویه همداستان شده‌ایم... زیرا دروغ‌ها ملجای خود کردیم و خویشتن را زیر مکر پنهان کردیم... زیرا بستر کوتاه‌تر از آن است که کسی بر آن دراز شود و لحاف تنگ‌تر از آن است که کسی خویشتن را بپوشاند.**

---

1. Pine Grove
2. Road Side Tavern
3. Gus Olsen
4. Granjon
5. Henry Minikin
6. Emile Poffenbenger
7. Livingston

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری اخم کرد. اشعیاء نبی افرایم را از خشم خداوند می‌ترسانید. پیرزن از کتاب مقدس به‌درستی نقل قول نکرده بود. **زیرا خداوند چنان که در کوه فراصیم کرد خواهد برخاست و چنان که در وادی جبعون نمود خشمناک خواهد شد تا کار خود، یعنی کار عجیب خود را به‌جا آورد و عمل خویش، یعنی عمل غریب خویش را به‌انجام رساند.**

برای گرفتن چیزی غیرملموس و دست‌نیافتنی، میل خشم‌انگیزی در وجودش بیدار شده بود. هیچ چیز مفهومی نداشت. او خود از آن پیرزن مومیایی‌شده‌ای که آنجا در گورش نشسته بود، ارزش بیشتری نداشت. کتاب مقدس را سر جایش در کتابخانه گذاشت و به‌سوی ماشین تحریرش که سرزنشش می‌کرد، برگشت. دو ساعت بعد صفحه‌هایی را که ماشین کرده بود، از نظر گذراند. از هر نظر افتضاح بود. دو صفحهٔ کامل و یازده سطر در صفحهٔ سوم پر از خط‌خوردگی و اصلاح! که تازه جمله‌های اصلاح‌شده هم خط‌خوردگی داشت. هیچ جمله‌ای نبود که به‌گوش خوش‌آهنگ باشد. به‌جای سان‌بورن که نام یکی از شخصیت‌های داستانش بود، نوشته بود وان‌بورن! و قهرمان کتابش که در دویست‌وشش صفحه، دختری بود که نوعی آزادی منطقی را پذیرفته بود، در این صفحه‌ها به‌دختر پیشاهنگ سالخورده‌ای تبدیل شده بود.

محصول دو ساعت کار را پاره کرد. روی ماشین تحریر را پوشاند. پیپش را پر کرد و به‌روی ایوان کوچک رفت. باران سیل‌آسایی می‌بارید. باغ شبیه اسفنجی سیاه بود. و استخر در میان آن چون ماه به‌نظر می‌رسید؛ اما ایوان خشک بود. الری روی صندلی چوب بامبو نشست و مشغول تماشای حمله‌های عناصر طبیعت شد. با این امید بمباران باران را از روی ایوان تماشا می‌کرد تا شاید این نمایش طبیعی اعصابش را آرام کند. ساختمان اصلی، مثل اندیشه‌هایش تاریک بود. پیرزن هنوز نخوابیده بود؛ اما چراغ اتاقش را خاموش کرده بود. الری اندیشید: الآن او که مثل من در تاریکی نشسته است به‌چه فکر می‌کند... نمی‌دانست چه مدتی آنجا نشسته است. اما وقتی به‌خود آمد دید سرپا ایستاده است. پیپش که کمی از توتون‌هایش روی زمین ریخته شده بود، کنار لیوان خالی‌اش بود. خوابش برده بود و چیزی بیدارش کرده بود. باران همچنان می‌بارید و باغ کاملاً خیس بود. به‌گونه‌ای مبهم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صدای رعد را به‌یاد می‌آورد. اما صدا را دوباره شنید که شرشر باران را می‌پوشاند. صدای رعد نبود، صدای موتور اتومبیل کورسی بود. اتومبیلی از خانهٔ اصلی می‌آمد، از قسمت جنوب، جایی که گاراژ وان‌هورن‌ها قرار داشت. نزدیک شد. اتومبیل هوارد بود. کسی سعی می‌کرد تا موتور سرد را گرم کند. کلاچ و گاز را به‌سرعت پایین و بالا می‌برد. الری فکر کرد: هر کسی که هست دربارهٔ موتور اتومبیل اطلاع زیادی ندارد. هر کسی که هست. معلوم است، باید هوارد باشد.

هوارد.

کنار در گاراژ موتور از کار افتاد.

هوارد.

الری چندین بار صدای استارت را شنید. موتور روشن نشد. پس از مدتی دیگر صدای استارت شنیده نشد. صدای بازشدن در اتومبیل به‌گوش رسید و بعد صدای پای کسی که از اتومبیل بیرون پرید. شبح سیاهی آمد و کاپوت اتومبیل را بلند کرد. لحظه‌ای بعد نور باریکی به‌چشم خورد. نور زود روی موتور اتومبیل افتاد. هوارد بود، بله. محال بود کس دیگری باشد؛ همان بارانی بلند و همان کلاه لبه‌پهنی که معمولاً بر سر می‌گذاشت. کجا داشت می‌رفت؟ از حرکت‌های تندش نوعی هیجان غیرطبیعی خوانده می‌شد. هوارد در این دل شب و زیر این باران سیل‌آسا، مثل دیوانه‌ها کجا می‌رفت؟

الری ناگهان هوارد را توی اتاق کار پدرش، در چند ساعت پیش، وقتی دیدریچ نتایجی را که آژانس کونهاون به‌دست آورده بود شرح می‌داد، به‌یاد آورد: لب باریک، نگاه ثابت مات، تپش نامنظم رگ پیشانی‌اش و حالت فرارش از دفتر کار برای پناه‌گرفتن در کارگاه مجسمه‌سازی!

آیا شاهد آغاز حملهٔ فراموشی هستم؟

الری به‌سرعت خود را به کوشک رساند، بی‌آن‌که به‌خود زحمت روشن‌کردن چراغ را بدهد. بیست ثانیه دیگر بیرون بود و داشت بارانی‌اش را که از جارختی برداشته بود، می‌پوشید. حال موتور درست کار می‌کرد، کاپوت ماشین پایین افتاده و اتومبیل آمادهٔ حرکت شده بود. همچنان که دور باغ می‌دوید، دهانش را باز کرد تا فریاد بزند. فایده‌ای نداشت. صدای موتور و توفان صدایش را خفه می‌کرد. از این گذشته، چراغ‌های اتومبیل به‌سوی خیابان و در بزرگ باغ در حرکت بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری پرواز کرد. فقط امیدوار بود سوئیچ یکی از اتـومبیل‌های تـوی گـاراژ، رویش باشد. اولین اتومبیل را دید... سوئیچ رویش بـود! در حـالی کـه اتـومبیل بی‌سقف سالی را از گاراژ بیرون می‌برد، او را دعا کرد. الری که قبلاً در باغ خیس شده بود، پس از ده ثانیه راندن در اتومبیل بی‌سقف، دیگر یک نخ خشک در تمام لباس‌هایش وجود نداشت. سعی کرد تا کروک ماشین را پایین بیاورد؛ اما چـون نتوانست فوری دگمهٔ آن‌را پیدا کند، صرف‌نظر کرد. دیگر اهمیتی نداشت؛ به‌هر تقدیر از این خیس‌تر که نمی‌شد، جاده هم طوری مارپیچ بود که می‌بایست تمام حواسش را متوجهٔ رانندگی کند.

از اتومبیل هوارد اثری نبود. الری کنار در ایستاد تا دریابد به‌کدام جهت نورت هیل درایو باید بپیچد. طرف راست، به‌سوی هیل درایو چیزی دیده نمی‌شد؛ ولی هنوز چراغ عقب اتومبیلی در سـمت چپ بـه‌سوی شـمال، دیـده مـی‌شد. الری اتومبیل سالی را با سرعت تمام به‌سمت چپ هدایت کرد و پدال گاز را تا آنجا که جا داشت، فشرد. نخست اندیشید که غریزه‌ای کور هوارد را به‌سوی جنگل ماهون می‌راند و شاید به‌سوی دریاچهٔ کتونوکیس برای کفارهٔ گناه و یا تا دریاچهٔ فاریسی [1]، محل گناه اولیه... تحت تأثیر فراموشی، شاید حس کرده است کـه بـه‌سوی یک صحنهٔ بحرانی و هیجانی کشیده می‌شود. البته به‌شرطی که چراغ عقبی کـه هـنوز دیده می‌شد، چراغ عقب اتومبیل هوارد باشد. اگر او به‌سمت چپ پیچیده باشد، به‌طرف رایتزویل، دیگر یافتنش غیرممکن است. الری باز روی پدال گـاز فشـار آورد. وقتی سرعتش به‌شصت‌وپنج مایل در ساعت رسید دید که دارد به‌اتـومبیل جلویی نزدیک می‌شود. اندیشید: بامزه می‌شود اگر حادثه‌ای برایم اتفاق بیفتد و سر و دستم بشکند و تازه معلوم شود که مثل آدمی احمق، دنبال مست آخر شبی که به‌شمال می‌رود، راه افتاده‌ام!

از روی دماغش باران می‌چکید. کفش‌هایش چـنان خـیس بـودند کـه پـای راستش دایماً از روی پدال گاز لیز می‌خورد؛ اما همچنان داشت به‌اتومبیل جلویی نزدیک می‌شد. دیگر زیادی نزدیک می‌شد. ناگهان چراغ تـرمز اتـومبیلی را کـه تعقیب می‌کرد، دید و ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت. چرا آن اتومبیل ناگهان

---

1. Pharisee

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آهسته کرد؟ چراغ راهنمایی جوابش را داد. اتومبیل جلویی ناگهان به‌سمت چپ پیچید. چراغ‌های اتومبیل سالی، لحظه‌ای اتومبیل جلویی را روشن کرد و الری اتومبیل هوارد را شناخت. اتومبیل ناپدید شد. در باران و تاریکی نتوانست علامت جاده را ببیند؛ اما غرب در سمت چپش قرار داشت... پس داشت رایتزویل را دور می‌زد. الری فاصله‌ای معقول را با اتومبیل هوارد حفظ کرد. هوارد از بیست‌وپنج مایل در ساعت تندتر نمی‌رفت و این علامت سؤال دیگری بود؛ اما به‌هرحال کمی سرعت هوارد باعث شد تا الری بتواند نور بالایش را خاموش کند. این‌طوری کمتر به‌چشم می‌خورد. هوارد به‌سوی دریاچه نمی‌رفت.

پس کجا داشت می‌رفت؟

لااقل خودش می‌داند کجا دارد می‌رود؟ الری برای اولین بار فایده حضورش را در رایتزویل حس کرد. هوارد باز آهسته‌تر کرد. حتماً دنبال جایی می‌گردد. سپس بار دیگر چراغ عقبش ناپدید شد. پس راهش را پیدا کرده است. الری هم به‌دوراهی رسید. روی تابلوی کوچکی خوانده می‌شد:

فیدلتی
دو مایل

جاده فرعی باریک در اثر باران وضع اسفناکی پیدا کرده بود و پر از گل بود. گل نه‌تنها به‌لاستیک‌ها می‌چسبید، بلکه دست‌اندازهای عجیبی هم درست کرده بود. جاده نیز پیچ در پیچ بود. الری در عرض سی ثانیه هوارد را از نظر گم کرد. آقای کوئین همچنان که نفس‌نفس می‌زد و می‌کوشید تا اتومبیل را روی جاده نگه دارد، چند ناسزا هم گفت. کیلومترشمارش هیجده را نشان می‌داد، چهارده و سرانجام نه مایل در ساعت را. با سرسختی به‌فرمان چسبیده بود. دیگر برایش اهمیت نداشت به‌هوارد می‌رسد یا نه. صندلی‌اش به‌وانی کوچک تبدیل شده بود و با هر حرکتش آب به‌اطراف می‌پاشید. جوی‌هایی یخ‌زده در طول ستون فقراتش پایین می‌رفت و در نور تند نورافکن اتومبیل که از مدتی پیش روشنش کرده بود، تنها باران را می‌دید که یک‌نفس می‌بارید و در دو طرفش درخت‌های خیس راه از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چند خانهٔ فقیرانه که در یک طرف جاده کنار هم قرار داشتند، گذشت. از اتومبیل هوارد هم جلو زد، البته بعد فهمید آن اتومبیل هوارد است. لااقل دو مایل در جادهٔ فرعی رانده بود. هوارد چرا وسط این صحرای گِل توقف کرده است؟ شاید آدم‌هایی که دچار فراموشی می‌شوند، منطق خاص خودشان را دارند. ها! ها! هوارد نه‌تنها توقف کرده بود، بلکه اتومبیلش را به‌سمت جنوب برگردانده بود. الری در جادهٔ باریک این‌قدر عقب‌جلو کرد تا بتواند اتومبیل سالی را که دایم می‌خواست از جاده خارج شود، با اتومبیل هوارد همسو کند. سپس تقریباً در بیست‌وپنج‌یاردی اتومبیل هوارد، پشت آن، ایستاد. موتور و چراغ‌ها را خاموش کرد و از اتومبیل خارج شد. دقیقاً تا پاشنهٔ پا در گل فرو رفت.

توی اتومبیل هوارد کسی نبود. الری روی رکاب اتومبیل هوارد نشست و ناخودآگاه دست خیسش را به‌صورتش که آب از آن می‌چکید، کشید. هوارد کدام جهنمی رفته است؟ هر جا رفته باشد دیگر اهمیتی ندارد. هیچ چیز اهمیت ندارد؛ جز چیزهایی خوب و البته دست‌نیافتنی، چیزهایی به‌نام حمام گرم و بعدش هم لباس خشک. اما با این‌همه به‌عنوان سؤالی کاملاً علمی: هوارد کجا می‌توانسته رفته باشد؟ جای پاها! اما پیداکردن جای پا در این گل و لای همان‌قدر غیرممکن است که پیداکردنش روی دریا. به‌هرحال الری چراغ قوه هم نداشت. اندیشید: باشد، پنج دقیقه هم صبر می‌کنم. اگر بعد از آن پیدایش نشد، خداحافظ! ماه هم که نیست تا بشود جایی را دید. از روی عادت، اما با تأسف، از جایش برخاست. در اتومبیل هوارد را گشود و دور فرمان به‌جستجو پرداخت. درست، وقتی فهمید هوارد سوئیچ را برده است، ناگهان نور را دید. نور تندی نبود. دور می‌زد و پایین و بالا می‌رفت؛ گاهی ناپدید می‌شد و باز به‌چشم می‌خورد. لحظه‌ای ثابت می‌ماند و باز در چندقدمی به‌پایین و بالارفتن می‌پرداخت و ناپیدا و پیدا می‌شد. نور این حرکت‌های عجیب و غریبش را روی جاده گل‌آلود انجام نمی‌داد؛ بلکه کنار جاده، آن‌سوی اتومبیل هوارد، در فاصله‌ای دور، این پشتک‌واروها را می‌زد. آیا مزرعه‌ای آنجاست؟ گاهی نور تقریباً با زمین مماس می‌شد و گاهی تا کمر آدمی بالا می‌آمد. بعد از مکثی طولانی، الری تودهٔ سیاهی را دید که کلاه لبه‌پهنی روی سرش بود. پس هوارد چراغ قوه دارد! الری که دست‌هایش را جلو گرفته بود، اتومبیل را دور

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زد. باید چراغ قوه‌ای توی داشبورد باشد. بله، اما باید پیدایش کرد و شاید درست در همین موقع چیز مهمی از نظر دور بماند. از این گذشته نوری دیگر، ممکن است هوارد را وحشت‌زده کند. دست الری، در آن‌سوی اتومبیل به‌دیوار سنگی خیسی خورد. دیواری کوتاه که تا کمرش می‌رسید. الری به‌آن‌طرف دیوار پرید و یکراست میان بوته‌ای خار فرود آمد. این بار دیگر آقای کوئین به‌زمین و زمان ناسزا گفت. خارهای حریص که چون زالو به‌بدنش چسبیده بودند، خونش را می‌مکیدند. با حرکتی خود را از دستشان خلاص کرد و با زحمت به‌طرف نور راه افتاد.

چه زمین عجیبی بود! مدام پستی و بلندی! آدم به‌چیزهای سخت، سرد و خیسی برخورد می‌کرد. یک بار، موقعی که افتاد، متوجه شد دراز به‌دراز روی علف‌های خیس افتاده است و همیشه، وقتی ضربه‌ای به‌دماغش می‌خورد، می‌فهمید که درختی جلوی راهش سبز شده است. بله، در حقیقت عجیب‌ترین زمینی بود که می‌شد تصور کرد؛ آن هم برای کسی که بخواهد در تاریکی آن‌را طی کند. پر از تله در زیر پا، و ضرورت گم‌نکردن نور چراغ قوه بر دشواری کار می‌افزود. باز اگر این نور لحظه‌ای جایی ثابت می‌ماند! اما نه، دایم با حرکت‌هایی منقطع تکان می‌خورد. انگار نوعی رقص را اجرا می‌کرد. چیزی که بیشتر الری را ناراحت می‌کرد این بود که به‌جای این‌که به‌نور نزدیک شود، از آن دور می‌شد. نور در دوردست می‌رقصید، مثل نور روی باتلاق‌ها که از گازهای متصاعدشده تشکیل می‌شود. دامی برای مسافر بخت‌برگشته، پرتوی دست‌نیافتنی. پای مسافر به‌چیزی گرفت و او برای بار دوم روی زمین غلتید؛ اما این بار، هنگام سقوط، حس کرد سرش که انگار داشت از شانه‌اش جدا می‌شد، دارد منفجر می‌شود و آتش می‌گیرد. و او بی‌شک مرد؛ چون همه چیز تمام شد: باران و سرما، هوارد و نور رقصان، همه چیز. شاید ناسزاهایی که گفته بود، مشیت الهی را بر آن داشته بود تا تحقیر شود. حقیقت این بود که وقتی به‌هوش آمد، نور در بیست‌قدمی جایی بود که ناسزاگو روی زمین افتاده بود. بارانی بلند، کلاه آشنای لبه‌پهن و تودهٔ بزرگی که هوارد در تاریکی تشکیل می‌داد به‌خوبی دیده می‌شد. حال که دیگر نور حرکت‌های جنون‌آمیز نمی‌کرد، الری توانست مانعی را که باعث سقوط‌اش شده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود ببیند و بداند زمینی که رویش غلتیده است، چگونه جایی است و چه چیزی نزدیک بود شقیه‌اش را خرد کند. روی زمین برجستهٔ مستطیلی‌شکلی که رویش علف سبز شده بود، سُر خورده بود که در یک طرفش ستونی مرمری قرار داشت. همین ستون بود که نزدیک بود او را بکشد و موقعی که بیهوش افتاده بود، هوارد دایره‌ای را طی کرده بود و در چندمتری الری، گورهایی را که می‌جست، یافته بود.

آن‌ها در گورستان فیدلتی بودند. الری که در پناه ستون بود به‌زانو درآمد. حتی اگر پشت ستون هم مخفی نبود، هوارد نمی‌توانست او را ببیند؛ زیرا پشتش به‌او بود و انگار چیزی که در نور چراغ می‌دید، هیپنوتیزمش کرده بود. الری به‌سنگ گور ناشناسی تکیه داد. نمی‌توانست نگاه نکند. هوارد ناگهان خم شد. نور، نیم‌دایره‌ای نامنظم ترسیم کرد و الری دید که هوارد مشتی گل از روی گوری برداشت. گلی را که برداشته بود با قدرتی شیطانی به‌سوی سنگ پهن گور پرتاب کرد. پس از پرتاب گل، خم شد تا مشتی دیگر بردارد. آن‌را نیز به‌سوی سنگ گور پرتاب کرد و به‌این کار ادامه داد.

الری اندیشید: پایان منطقی این کابوس دقیقاً همین است. آدم کیلومترها در دل شب رانندگی کند که بیاید به‌سنگ گوری گل پرتاب کند.

وقتی چراغ قوه‌ای که روی زمین افتاده بود، سنگ گور گلی‌شده را روشن کرد، وقتی هوارد با چکش و قلم مجسمه‌سازی که از جیب بارانی‌اش درآورده بود، به‌طرف سنگ رفت و با چکش به‌آن حمله کرد، و وقتی تکه‌های سنگ به‌شکل‌های نقطه و علامت تعجب و علامت سؤال در میان باران و تاریکی بر زمین افتادند، وقتی همهٔ این چیزها تمام شد... به‌نظر رسید که همهٔ این‌ها کار به‌جای مجسمه‌سازی بود که می‌خواست شکل نهایی‌اش را به‌ناشناخته ببخشد.

الری در گورستان تاریک به‌خود آمد. هوارد رفته بود. تنها چیزی که از او مانده بود، نوری بود که آهسته دور می‌شد و به‌سوی جاده گل‌آلود می‌رفت. وقتی الری داشت بلند می‌شد، آن هم ناپدید شد. بلافاصله صدای موتور اتومبیل هوارد را شنید. بار دیگر سکوت برقرار شد. با تعجب دریافت که باران بند آمده است. به‌ستونی که مجسمهٔ کبوتری رویش قرار داشت، تکیه داد. برای تعقیب هوارد دیگر دیر شده بود. حتی اگر دیر هم نشده بود، الری هوارد را تعقیب نمی‌کرد. قدرت

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همهٔ ارواحی که بدن‌هایشان زیر پاهایش بودند هم نمی‌توانستند او را از این محل استراحت دور کنند. کاری بود که باید انجام بشود و برای انجامش، اگر لازم بود تا خود صبح هم اینجا می‌ماند. شاید ماه هم دربیاید.

ماشین‌وار دگمه‌های بارانی چسبناکش را گشود و با پنجه‌های گل‌آلودش در جیب‌هایش دنبال قوطی سیگار گشت. قوطی سیگار از جنس نقره بود و سیگارها نباید تر شده باشند. قوطی سیگار را پیدا کرد، آن‌را گشود، سیگاری خشک از آن بیرون کشید و میان لب‌هایش گذاشت. قوطی را دوباره در جیب گذاشت و دنبال فندک گشت. فندک! الری فندکش را پیدا کرد؛ روشنش کرد. دستش را دور شعله گرفت و به‌جانب گوری که هوارد خشمش را رویش خالی کرده بود، رفت. ایستاد. هنوز با دستش از شعلهٔ فندک محافظت می‌کرد. خم شد. ناچار بود خم شود؛ چون این گور فقیرانه‌ترین گوری بود که در این‌جا دیده می‌شد: تکه‌ای سنگ پوک که از علف‌های هرز اطرافش بلندتر نبود؛ ولی به‌اندازهٔ دو تابوت عرض داشت. بالایش گرد بود و وسطش شیاری داشت، درست مثل لوح فرامین. سنگ گور با آن‌که نشانه‌های گذشت زمان و بیدادهای آب‌وهوای نامطلوب را بر خود داشت تا امشب دوام آورده بود؛ اما چکش و قلم مجسمه‌ساز تیرِ خلاص را زده بود و حال سنگ، این قربانی بی‌جان اشتیاق به‌قتل، بر فراز دو تابوتی که کنار هم قرار داشتند، لرزان بود. ضربه‌های سنگین چکش، حروف نوشته‌شده بر سنگ گور را در هم شکسته بود. چندین حرف به‌کلی از بین رفته بود و از بقیه قسمت‌هایی محو شده بود. الری عددهایی را تشخیص داد. حتماً تاریخ‌های تولد و مرگ بود؛ اما حال به‌درستی قابل خواندن نبودند. ولی اگر کمی حوصله می‌کردی، جمله نوشته‌شده بر سنگ را می‌شد به‌حدس دریافت: **کسانی که خداوند در کنار هم قرار داد.** و سرانجام نام‌هایی که با حروف درشت به‌سادگی حک شده بودند. بدون اشکال قابل خواندن بودند. ه. آرون و ماتی وی[1].

الری اتومبیل روباز را به‌گاراژ وان‌هورن‌ها برگرداند و آن‌را کنار اتومبیل هوارد پارک کرد. از دیدن اتومبیل هوارد توی گاراژ، تعجب نکرد؛ فقط کمی احساس راحتی کرد. فکر کرد فعلاً هوارد می‌تواند در جایی که هست کمی صبر

1. H. Aaron and Mattie Waye

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کند و به‌سرعت به‌طرف آپارتمانش رفت. لباس‌های رویش که از گل سفت شده بودند، بیرون روی ایوان گذاشت. بقیه را در حالی که به‌سوی حمام می‌دوید درآورد. آن‌قدر زیر دوش آب گرم ایستاد تا استخوان‌های یخ‌زده‌اش گرم شوند و ماهیچه‌های دردناکش آرام گرفتند. بعد حوله را به‌شدت به‌خود مالید و با لذت لباس‌های زیر خشک و تمیز را پوشید. سپس، در اتاق نشیمن معطل شد تا چراغ قوه‌ای بردارد و جرعه‌ای ویسکی فرو دهد و سرانجام به‌طرف خانهٔ اصلی به‌راه افتاد.

ساکت چون سایه و راه‌جویان چون آدمی کور از مقابل درهای خفته در سکوت گذشت و از پله‌ها بالا رفت. خانه در تاریکی فرو رفته بود و او جرأت نکرد چراغ برق و یا چراغ دستی‌اش را روشن کند. وقتی بالاخره بدون دردسر به‌پاگرد طبقهٔ بالا رسید. چراغ را روشن کرد. دو خط گل‌آلود موازی روی موکت خاکستری دیده می‌شد که از بالای پله‌ها تا اتاق هوارد ادامه داشت، در اتاق نیمه‌باز بود. الری در آستانهٔ در ایستاد. خط‌های گل‌آلود تا تختخواب پیش می‌رفت. هوارد با لباس روی تخت خوابیده بود. حتی کاپشنش را هم از تن درنیاورده بود. کلاه خیسش روی بالش، آب راه انداخته بود. الری در را بست و قفل کرد. کرکره‌ها را بست و چراغ برق را روشن کرد.

ـ هوارد...

مرد خفته را تکان داد: «هوارد...»

هوارد کلماتی نامفهوم بر زبان آورد و غلت زد. دیگر خرخر می‌کرد. خوابش طبیعی نبود. الری دیگر تکانش نداد. به‌خود گفت: بهتر است اول لباس‌های خیسش را از تنش دربیاورم وگرنه حتماً ذات‌الریه می‌کند. بارانی، مانع نفوذ آب به‌لباس‌های زیر شده بود. الری یکی از دست‌های مرد خفته را از آستین بیرون آورد؛ سپس کمی بلند شد تا بتواند کاپشن را کاملاً از تنش بیرون بیاورد. سپس کفش‌ها و جوراب‌هایش را بیرون آورد و بعد شلوارش را که تا زانو خیس و گل‌آلود بود. وقتی هوارد تقریباً لخت شد، الری از شمد و ملافه به‌عنوان حوله استفاده کرد تا پاهایش را خشک کند. تختخواب نفرت‌انگیز شده بود. بعد سر هوارد را ماساژ داد. هوارد، تحت تأثیر ماساژ، حرکتی کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ هوارد؟

مرد جوان طوری تکان می‌خورد که انگار می‌خواست خود را از مشکلی خلاص کند. نالید، اما بیدار نشد. وقتی الری او را کاملاً خشک کرد، بار دیگر به‌حالت نیمه‌بیهوشی فرو رفت. الری بلند شد، ابروهایش در هم بودند. روی میز چیزی را که می‌خواست دید و رفت تا بطری ویسکی را بردارد.

ـ الری.

هوارد تازه چشم‌هایش را باز کرده بود. چشم‌هایش خون‌آلود و خیره بودند؛ اما تخت را دیدند، خود هوارد را نیمه‌برهنه دیدند و لباس‌های گل‌آلود را روی زمین دیدند.

ـ الری؟

شگفت‌زده بود. و سپس وحشت کرد. الری را گرفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

زبانش سفت شده بود. صدایش تقریباً نامفهوم بود.

ـ هوارد، من منتظرم تو بگویی.

ـ باز اتفاق افتاد، مگر نه؟ مگر نه؟

الری شانه‌هایش را بالا انداخت: «هوارد، حتماً یک اتفاقی افتاد. آخرین چیزی که به‌یاد داری چیست؟»

ـ یادم می‌آید آمدم اینجا؛ بعد از این‌که از اتاق خارج شدم، و کمی کار کردم.

ـ بله، این را می‌دانم، بعدش چه شد؟

هوارد چشم‌هایش را بست. کمی بعد زیر لب گفت: «دیگر چیزی یادم نمی‌آید.»

ـ تو به‌اتاقت رفتی و کمی کار کردی.

ـ کجا؟

ـ کجا؟

هوارد با خندهٔ کوتاهی که مصنوعی به‌نظر می‌آمد، گفت: «اوه معذرت می‌خواهم. این تو هستی که باید سؤال کنی. چه بلایی سرم آمد؟ الری کمی توی کارگاه کار کردم.»

توی کارگاهت، بعدش... هیچی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ هیچی. سیاهی مطلق، درست مثل...

الری گفت: «بله، درست مثل دفعه‌های قبل، بله؟»

هوارد کنار تخت نشست. لرزید و الری شمدی روی پاهای برهنه‌اش انداخت. هوارد گفت: «هنوز صبح نشده است. همان شب است یا شب دیگری است؟»

ــ نه، باقی همان شب است.

ــ یک بحران دیگر. چه کار کردم؟ از خانه بیرون رفتم. کجا رفتم؟ مرا دیدی؟ تعقیبم کردی، الری؟ اما لباس‌های تو که خشک است!

ــ دنبالت آمدم هوارد. وقتی برگشتم لباس‌هایم را عوض کردم.

ــ چه کار کردم؟

ــ خوب دیگر، برو زیر این شمد تا برایت بگویم. مطمئنی چیزی را به‌یاد نمی‌آوری؟

ــ مطلقاً هیچ چیز! چه کار کردم؟

الری حقیقت را به‌او گفت. هوارد در آخر سرش را تکان داد؛ انگار می‌خواست افکارش را مرتب کند. گردنش را مالید، دستی به‌دماغش کشید و به‌لباس‌های گل‌آلودی که روی زمین افتاده بود، خیره شد.

ــ و از این کارهایی که کردی چیزی به‌خاطر نمی‌آوری؟

ــ نه، ولی سعی می‌کنم بفهمم... کار ساده‌ای نیست. بخصوص جریان گورستان، موقعی که من...

هوارد بار دیگر نگاهش را دزدید. الری کاپشن را برداشت، دستش را توی یکی از جیب‌ها برد. هوارد با دیدن چکش و قلم رنگش پرید. از تخت بیرون آمد و پابرهنه در اتاق شروع کرد به‌قدم‌زدن. با هیجان گفت: «اگر چنین کاری کردم، پس به‌هر کار دیگری هم می‌توانم دست بزنم. خدا می‌داند دفعه‌های قبل چه کارهایی که نکردم! باید مرا زندانی کنند! الری، من نباید آزاد باشم!»

الری خود را در مبلی کنار تختخواب انداخت: «هوارد، تو به‌کسی صدمه‌ای نزدی.»

ــ آخر چرا؟ چرا به‌آن گور بی‌حرمتی کردم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ ضربهٔ آگاهی از گذشته‌ات، باعث شد تا این حال به‌تو دست بدهد. بخصوص که از کودکی از دانستن این موضوع وحشت داشتی. در حالت فراموشی عمق ناراحتی‌ات را بیرون ریختی؛ همهٔ نفرت و وحشتی را که همیشه نسبت به‌پدر و مادرت داشتی. پدر و مادری که تو را دور انداخته بودند. طبیعتاً تفسیر من روانشناختی است.

ــ من از هیچ‌کس هیچ نفرتی ندارم!

ــ آگاهانه، نه. نداری.

هوارد کنار دری که اتاقش را به کارگاه مرتبط می‌کرد، ایستاده بود و خیره،توی کارگاه تاریک بزرگ را نگاه می‌کرد. ناگهان وارد راهروی بزرگ شد. الری صدای پایش را روی پله‌ها شنید. سپس صدای پا قطع شد و کارگاه روشن شد.

ــ الری، بیا اینجا!

الری در حالی که با تأسف مبلی را که در آن جا گرفته بود، ترک می‌کرد، گفت: «بهتر است دمپایی بپوشی.»

ــ دمپایی به‌جهنم! بیا اینجا!

هوارد کنار میز کارش ایستاده بود. مجسمهٔ مومی کوچکی که ژوپیتری ریشو را نشان می‌داد، در دست داشت. الری با کنجکاوی پرسید: «چه خبر شده؟»

ــ به‌تو گفتم که دیشب بعد از آن‌که از اتاق کار بیرون آمدم، کمی اینجا کار کردم. این یکی از چیزهایی است که ساختم.

ــ این ژوپیتر کوچک؟

ــ نه، نه، این.

هوارد پایهٔ مجسمه کوچک را نشان داد. روی موم نوشته شده بود: هـ. هـ. وی.

ــ یادت می‌آید که این را نوشته باشی؟

هوارد با خندهٔ خشکی گفت: «البته! حتی یادم می‌آید چرا این کار را کردم. می‌خواستم تأثیر نام واقعی‌ام را بسنجم. همیشه ساخته‌هایم را با هـ. وان‌هورن امضاء می‌کردم. هـ را که مخفف هوارد است حفظ کردم، چون نام دیگری نداشتم، اما بعد از آن وی را نوشتم. یک چیز را می‌دانی الری؟»

چه چیزی را؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ از این نام خوشم آمد.

ــ راستی؟

ــ خوشم آمد و هنوز هم خوشم می‌آید. پایین، وقتی پدر حرف می‌زد، نامم هیچ تأثیری روی من نگذاشت؛ اما وقتی اینجا تنها بودم، متوجه شدم. نگاه کن!

هوارد به‌طرف دیواری رفت و مقداری طرح را که با پونز به‌تابلویی نصب شده بودند، نشان داد.

ــ این‌قدر خوشم می‌آید که زیر همهٔ طرح‌های اولیه‌ای را که برای موزه کشیدم هـ. هـ. وی امضاء کردم. اصلاً تصمیم گرفتم همین نام را برای امضای کارهایم انتخاب کنم. حالا الری، اگر از آن‌ها این‌همه نفرت داشتم، چطور ممکن است از نامم این‌قدر خوشم بیاید؟

ــ آگاهانه؟ امکانش وجود دارد. هوارد، این‌طوری نفرتی را که از خودت داری پنهان می‌کنی.

ــ عاشق نام والدینم می‌شوم، بعد سیاهی مطلق و نیمه‌شب زیر باران سیل‌آسا به‌گورستان یورش می‌برم تا روی گور آنها تف بیندازم؟

هوارد که رنگش خاکستری شده بود، خود را توی مبلی انداخت و آهسته ادامه داد: «باید گفت که دو شخصیت دارم. در حالت عادی نسبتاً بد نیستم؛ اما وقتی دچار فراموشی می‌شوم به‌آدم شیطان‌صفتی تبدیل می‌شوم. دکتر جکیل و مستر هاید!»

ــ دیگر داری اغراق می‌کنی.

ــ واقعاً؟ از کی تا حالا خردکردن سنگ گور والدین آدم کار زشتی محسوب نمی‌شود؟ تو هم مثل من می‌دانی در همهٔ فرهنگها یک چیز مشترک وجود دارد و آن هم احترام‌گذاشتن به‌والدین است. حالا چه به‌صورت «ستایش اجداد» باشد و چه به‌صورت «محترم‌شمردن پدر و مادر» فرقی نمی‌کند!

ــ هوارد، باید بروی بخوابی.

ــ وقتی بتوانم به‌گور پدر و مادرم بی‌حرمتی کنم، چه چیزی مانعم می‌شود که آدم نکشم؟ زنا نکنم؟ جایی را آتش نزنم؟

ــ داری چرند می‌گویی دوست من... برو بخواب.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما هوارد دست الری را گرفته بود و آن‌را ول نمی‌کرد.

ــ کمکم کن، مراقبم باش، ترکم نکن.

چشم‌هایش از وحشت پر بود.

علاقه به‌دیدریچ را به‌من منتقل کرده است. من جای پدرش را گرفته‌ام.

الری توانست وادارش کند برود بخوابد. کنار تختش ماند تا هوارد که از خستگی بی‌طاقت شده بود، کاملاً به‌خواب برود. سپس پایین رفت، از خانه خارج شد و در گاراژ، یک ساعت تمام با کار طاقت‌فرسا کوشید تا ماشین‌ها را تمیز کند و گل‌ها را از بین ببرد.

صبحِ یکشنبه، پنجره‌های کوشک را روشن کرده بود که الری خود را روی تختخوابش انداخت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز هفتم

الری در روز هفتم با وجود کارهای عقب‌مانده، بخصوص رمانش، به‌استراحت پرداخت. سعی کرد به‌ناشرش و این‌که او چگونه با عصبانیت قراردادی را جلوی چشمش تکان خواهد داد، فکر نکند.

کلیسا مؤمنان را به‌خود می‌خواند. الری قادر نبود بجابودن این مراسم مذهبی را پیش‌بینی کند. در این یکشنبه کشیش چیچرینگ [1] از کلیسای سن‌پلز دینگل [2] مراسم را انجام می‌داد. با آن‌که صدایش نرم بود ــ چون به‌های‌چرچ [3] تعلق داشت ــ طنینی پیغمبرگونه داشت. از زبان ارمیای نبی سخن می‌گفت، داوری می‌کرد، تشویق می‌کرد و شکوه‌هایش را سر می‌داد. «احشای من، احشای من و پرده‌های دل من از درد سفته شد و قلب من در اندرونم مشوش شده. ساکت نتوانم شد (صدایش تا آخرین نیمکت کلیسا شنیده می‌شد). به‌سوی زمین نظر انداختم و اینک تهی و ویران بود و به‌سوی آسمان و هیچ نور نداشت... تمامی زمین خراب خواهد شد... وای بر من زیرا که جان من به‌خاطر قاتلان بیهوش شده است. [4]»

هوارد خود را آن‌قدر کوچک کرده بود که دیگر دیده نمی‌شد، یا تقریباً دیده نمی‌شد. ولفرت لبخند زد. سالی چشم‌هایش را بست. دیدریچ گرفته و بی‌حرکت نشسته بود. کشیش چیچرینگ هنگام موعظه بی‌آن‌که اعلام کند، از کلام ارمیای نبی به‌کلام لوقای مقدس پرداخت: «بدهید تا به‌شما داده شود؛ زیرا پیمانهٔ نیکوی افشرده و جنبانده و لبریزشده را در دامن شما خواهند گذارد؛ زیرا که به‌همان پیمانه که می‌پیمایید برای شما پیموده خواهد شد [5]».

---

1. Chichering
2. St-Paul's-in-the-Dingle
3. High Church

۴. کتاب ارمیای نبی، باب چهارم.
۵. انجیل لوقا، باب ششم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون به‌زودی معلوم شد یکی از اعضای انجمن کلیسا به‌کلیسا معبدی تازه هدیه کرده است، کشیش چیچرینگ با صدایی که طنین موسیقی داشت، ادامه داد: «و این بخشندهٔ بزرگوار نامی مشهور دارد، نه برای این جهان، بلکه در برابر پدر مقدس ما؛ زیرا این نمونهٔ برجسته فرمانبرداری از خداوند، به‌نیکوکاری شهره است. شهرتش تنها برای گردآوری مال نیست. تازه اگر مال گرد نمی‌آمد، چگونه می‌توانست این کارهای نیک را انجام دهد؟ چگونه می‌توانست برای خود گنجینه‌ای در آسمان فراهم کند؛ گنجینه‌ای برکنار از آفات بید و زنگ‌زدگی، همچنان که در موعظهٔ کوه آمده است؟ و تصور می‌کنم خداوند مرا می‌بخشد اگر فاش کنم که نام برادر مسیحی نیکوکار ما، دیدریچ وان‌هورن است!»

جماعت مؤمنان زمزمه‌کنان کم‌وبیش برگشتند و به‌خادم فرمانبردار خداوند لبخند زدند. مرد نیکوکار بیشتر در نیمکت وان‌هورن‌ها فرو رفت و با نگاهی عاری از هر گونه فرمانبرداری به‌سخنران نگاه کرد.

این حادثه لااقل باعث شد تا ناراحتی پارسایانهٔ حاصل از شکوه‌های قبلی کشیش چیچرینگ برطرف شود. سرود پایانی، چون سرود پیروزی درخشید و هر کس، با تقوایی بیشتر به‌کار خود بازگشت. حتی الری نیز کلیسا را با شور و هیجانی سودمند ترک کرد.

بقیهٔ روز به‌انجام (کارهای نیک) گذشت؛ از جمله خوردن غذاهای خوشمزهٔ لورا، غذاهایی چون بوقلمون که در شکمش بلوط گذاشته شده بود و ژلهٔ ایگوانا [۱] و سوفله لیموترش و از این‌جور چیزها. و بعد شنیدن اِلی [۲] ساختهٔ مندلسون [۳] که باعث شد سالی رسمی به‌نظر بیاید و دیدریچ هیجان‌زده.

هوارد ضبط کامل این اثر را چند هفته پیش خریده بود و الری اندیشید: چه خوب کرده است شنیدنش را به‌این یکشنبه موکول کرده است، روزی که هر کس ــ به‌دلایلی ناگفتنی ــ احساس می‌کرد میل دارد در خود فرو برود.

سرانجام ضیافتی خصوصی برگذار شد؛ ضیافتی طبق سنت‌های رایتزویل: زنان جوان خندان و آقایانی که با استادی تمام کلیشه‌ای رفتار می‌کردند و گاه چیزهای درخور توجهی هم می‌گفتند.

---

۱. Iguana. نوعی مارمولک.
۲. Elie.
۳. Mendelssohn. آهنگساز آلمانی (۱۸۴۷ ــ ۱۸۰۹).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری کسی را نمی‌شناخت و به‌دلیلی که درست مشخص نبود، از این مسئله لذت برد. آن روز حتی به‌گونه‌ای دلپذیر به‌پایان رسید. معمولاً ضیافت‌های یکشنبه‌شب‌ها در رایتزویل کوتاه است. ساعت یازده و نیم شب آخرین مهمانان نیز رفته بودند. در نیمه‌شب الری از آرامش رختخوابش لذت می‌برد. او که در تاریکی دراز کشیده بود، حوادث روز را مرور کرد؛ روزی که همه خوب رفتار کرده بودند، حتی هوارد، حتی ولفرت. از این موضوع نتیجه‌ای فلسفی گرفت: ریاکاری نه‌تنها بد نیست، بلکه برای زندگی اجتماعی لازم نیز هست. از اینجا فکرش متوجهٔ خدا شد. به‌درگاهش دعا کرد تا پیش از تمام‌شدن رمان لعنتی‌اش، روحش را نزد خود نخواند. الری کوئین قول داد: از فردا صبح یک‌نفس کار می‌کنم.

سپس در حالی که لباس شنایی کهنه بر تن کرده بود، داشت در دریاچهٔ کتونوکیس شیرجه می‌رفت و سعی می‌کرد خود را به‌چهار نامه‌ای که توی گلدانی پائین مجسمهٔ سالی بود، برساند. مجسمهٔ سالی، (البته زیاد هم غیرمنطقی نبود) سر دیدریچ را داشت.

صبح دوشنبه ساعت ده و پنجاه‌ویک دقیقه، ماشین تحریر به‌سرعت تمام کلمه‌های درست و مؤثر را روی کاغذ پخش می‌کرد که در کوشک با سروصدای تمام باز شد. الری حرفی را اشتباهی زد و ناگهان برگشت. هوارد و سالی در آستانهٔ در ایستاده بودند.

ــ تلفن زد.

در همان لحظه یکشنبه کاملاً محو شد؛ گویی هرگز وجود نداشته بود. الری به‌شنبه برگشت، به‌هتل هولیس. با این‌همه پرسید: «کی تلفن زد سالی؟»

ــ همان حق‌سکوت‌بگیر.

هوارد از لای دندان‌هایش غرید: «همان خوک سیری‌ناپذیر لعنتی؟»

ــ همین حالا تلفن زد؟

سالی می‌لرزید: «بله، نمی‌توانستم باور کنم. فکر می‌کردم تمام شده است.»

ــ همان صدایی که معلوم نیست صاحبش زن است یا مرد؟

ــ بله.

ــ همهٔ جزئیات را برایم بگو سالی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ وقتی لورا گوشی را برداشت او گفت با خانم وان‌هورن کار دارد. گوشی را گرفتم و او فوری گفت: برای پرداخت قسط اول متشکرم. حالا نوبت قسط دوم است. فوری متوجه شدم و پرسیدم مگر پول را نگرفتید؟ جواب داد بیست‌وپنج‌هزار دلار گرفتم، حالا بیشتر می‌خواهم. چه داری می‌گویی؟ من گفتم پول جنسی را که به‌من دادی پرداخت کردم و آن جنس هم دیگر وجود ندارد و نابود شدند. خواستم بگویم نامه‌ها، چون امکان داشت لورا یا الین صدایم را بشنوند. او گفت من کپی‌هایشان را دارم.

هوارد گفت: «کپی؟ با کپی‌ها چه کار می‌تواند بکند؟ سال، اگر جای تو بودم او را می‌فرستادم برود هر غلطی می‌خواهد بکند.»

الری پرسید: «هوارد، نکند تا حالا چیزی دربارهٔ دستگاه فتوکپی نشنیده‌ای؟»

هوارد به‌نظر می‌رسید که خرد شده است. سالی نفس‌زنان ادامه داد: «به‌من گفت کپی نامه‌ها را دارد و آن‌ها هم ارزش اصل نامه‌ها هستند. گفت همین امروز آن‌ها را به‌فروش می‌گذارد.»

ـ خوب؟

ـ گفتم دیگر پولی ندارم. چیزهای دیگری هم گفتم؛ اما اصلاً حاضر نبود گوش بدهد.

ـ این‌بار چقدر می‌خواهد سالی؟

الری اندیشید: اگر مردم خیلی ساده، اول با کسی مشورت کنند، بعد لازم نیست از وحشت بر خود بلرزند!

ـ باز هم بیست‌وپنج‌هزار دلار.

هوارد غرید: «باز هم بیست‌وپنج‌هزار دلار! از کدام گوری باید چنین پولی بیاوریم؟ نکند خیال می‌کند ما از طلا یا پلاتین ساخته شده‌ایم؟»

ـ ساکت باش هوارد. ادامه بده سالی.

ـ گفت پول را در سالن انتظار ایستگاه راه‌آهن رایتزویل بگذارم. در یکی از صندوق‌های امانت که تازه نصب کرده‌اند.

ـ کدام صندوق؟

ـ شماره ۱۰. گفت کلیدش با پست امروز صبح به‌دستم می‌رسد. رفتم بیرون خانه و منتظر پستچی ماندم. کلید توی یک پاکت بود.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ به‌آدرس تو پست شده بود سالی؟

ــ بله.

ــ کلید را امتحان هم کردی؟

ــ از پاکت بیرونش آوردم و نگاهش کردم. بعد هوارد هم آن‌را دید. اشتباه کردیم، الری؟

ــ اهمیت زیادی ندارد. این جانور زرنگ‌تر از آن است که بخواهد اثر انگشتش را روی کلید جا بگذارد. پاکت را نگه داشتید؟

ــ آن‌را نگه داشتم!

هوارد پیش از آن‌که پاکت را از جیبش درآورد، نگاه سریعی به‌اطراف انداخت. یک پاکت تجارتی معمولی بود که در تمام مغازه‌های نوشت‌افزارفروشی ارزان‌قیمت آمریکا فروخته می‌شد. پشت پاکت هم چیزی نوشته نشده بود. آدرسِ روی پاکت ماشین شده بود. الری بی‌آن‌که چیزی بگوید آن‌را در جیب گذاشت.

سالی گفت: «این هم کلید.»

الری به‌او نگاه کرد. سالی سرخ شد.

ــ گفت کلید را بالای صندوق شماره ۱۰ بگذاریم. درست کنار دیوار، طوری که دیده نشود.

الری کلید را که به‌سویش دراز شده بود، نگرفت. کمی بعد سالی با خجالت آن‌را روی میز کار، جلوی الری گذاشت. الری با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، پرسید: «برای پرداخت قسط دوم زمانی هم تعیین کرده است؟»

سالی از پنجره بزرگ به‌رایتزویل نگاه می‌کرد، بی‌آن‌که آن‌را ببیند.

ــ اگر پول امشب ساعت هفده در صندوق امانات نباشد، کپی‌ها بلافاصله برای دیدریچ فرستاده می‌شود. به‌دفترش، تا به‌دست من نیفتد. او این‌طور می‌گفت...

ــ ساعت هفده. یعنی می‌خواهد از زمان شلوغی ایستگاه برای برداشتن پول استفاده کند. زمان حرکت قطارها به‌سوی اسلوکوم، بانوک، کونهاون، ... هوم! هیچ فکر شما را نمی‌کند. مگر نه؟

سالی آهی کشید: «بله، اگر کمی وقت داده بود تا...»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ از یک حق‌سکوت‌بگیر چه انتظاری دارید؟ ملاحظهٔ شما را بکند؟

ــ می‌دانم، خودت به‌ما گفته بودی. (سالی می‌کوشید به‌الری نگاه نکند.)

ــ سالی، خیال نداشتم بیشتر نگرانتان کنم. فقط می‌خواهم توجه شما را به‌احتمالات آینده جلب کنم.

ــ آینده!

هوارد جلویش ایستاده بود. الری خود را در مبلش به‌عقب انداخت و با کنجکاوی به‌او نگاه کرد.

ــ ... چه آینده‌ای؟ منظورت چیست؟ بگو ببینم.

حالا سالی به‌الری نگاه می‌کرد.

ــ شما که خیال نمی‌کنید قضیه به‌همین‌جا ختم می‌شود، این‌طور نیست؟

ــ آخر...!

ــ سالی، تا آنجا که من فهمیدم او نگفته فتوکپی‌ها را به‌شما می‌دهد؟

ــ نه...

ــ تازه هیچ فرقی هم نمی‌کند. او می‌تواند از مجموعهٔ کامل نامه‌ها ده، صد و یا هزار تا فتوکپی تهیه کند.

هوارد و زن جوان نگاهی ردوبدل کردند. تماشای آن‌ها دلپذیر نبود و الری به‌آسمان چشم دوخت. ناگهان برای هر دویشان احساس دلسوزی کرد. به‌گونه‌ای که می‌توانست حماقت‌ها و ضعف‌هایشان را ببخشد و بعضی از حماقت‌ها و ضعف‌های خود را مجسم کند. با درنظرگرفتن وضعیت آینده، بهتر آن بود که روشن‌بین، بی‌رحم و بی‌ملاحظه باقی بماند؛ اما وقتی الری از احساس همدردی به‌هیجان می‌آمد به‌شدت احساساتی می‌شد... و آن‌ها جوان بودند، عذاب کشیده بودند و در موقعیت هراس‌انگیزی قرار داشتند.

الری برگشت. سالی توی مبل بزرگ کز کرده بود، در حالت جنینی بود که با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود. هوارد، عصبی، برای خود ویسکی می‌ریخت. الری به‌آرامی گفت: «این تازه اول کار است. حق‌سکوت‌بگیر بار دیگر پول می‌خواهد. هر بار که پول بگیرد، بار دیگری هم پشتش هست... هر بار بیشتر می‌خواهد. باز و باز. هر چه را که بتوانید بدزدید از شما می‌گیرد و بالاخره

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فتوکپی‌ها را به‌دیدریچ می‌فروشد. پولی ندهید. همین امروز صبح دونفری بروید پیش دیدریچ و اعتراف کنید. همه چیز را اعتراف کنید. آیا شهامتش را دارید؟ هیچ‌کدام از شما شهامتش را دارد؟»

سالی بیش از پیش چهره‌اش را در دست‌هایش فرو برد. هوارد به‌ته لیوانش نگاه می‌کرد. الری آهی کشید: «می‌دانم. کسی نیست که از جوخهٔ اعدام نترسد؛ اما دلهره‌اش از واقعیت وحشتناک‌تر است. یک رگبار و...»

ــ خیال می‌کنی من می‌ترسم...

سالی چهره‌اش را باز کرد. گریه کرده بود؛ اما حالا خشمناک بود. به‌دلیلی متفاوت از شنبه‌شب خشمگین‌تر بود: «... من به‌فکر دیدز هستم. چرا متوجه نیستی! اگر بفهمد می‌میرد.»

در حالی که ایستاده بود با صدایی هیجان‌زده ادامه داد: «خود من، برایم اهمیتی ندارد. می‌خواهم همهٔ این چیزها را فراموش کنم. از صفر شروع کنم. به‌خاطر دیدز هر اتفاقی را که افتاده است، جبران کنم. امکانش هست. اگر لازم شد کاری می‌کنم که هوارد از اینجا برود. بی‌رحم می‌شوم الری. نمی‌دانی چقدر می‌توانم خودم را بی‌رحم نشان بدهم. به‌این شانس احتیاج دارم. شاید برایم فرصتی باشد؛ فرصتی طولانی، بین این تقاضای پول و تقاضای بعدی... اگر واقعاً قرار است موضوع ادامه پیدا کند.»

الری در حالی که با دست به‌جیبش می‌زد، گفت: «سالی این پاکت، روز شنبه ساعت هفده و نیم در رایتزویل پست شده است. تقریباً دو ساعت بعد از پرداخت اولین بیست‌وپنج‌هزار دلار. این نشان می‌دهد که جناب حق‌سکوت‌بگیر بلافاصله بعد از برداشتن پولی که من در آپهام هاوس گذاشتم، این نامه را پست کرده است. با آگاهی به‌این موضوع تصور می‌کنی بشود امیدوار بود این شخص قبل از تقاضای سوم فرصتی طولانی به‌شما بدهد؟»

سالی از کوره در رفت: «هیچ چیز ثابت نمی‌کند که این آخرین تقاضا نباشد! وقتی بفهمد دیگر پولی در بساط ندارم، شاید تمام کند. از این گذشته... از این گذشته، ممکن است تا آن موقع بمیرد!»

ــ نظر تو چیست هوارد؟

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ نباید به‌او بگوییم. (هوارد ویسکی‌اش را فرو داد.)

ــ پس پول را می‌دهید؟

ــ بله!

سالی گفت: «ناچاریم!»

الری دست‌هایش را روی شکمش گذاشت و پرسید: «با کدام پول؟»

هوارد با تمام قدرتی که داشت لیوانش را به‌طرف بخاری دیواری پرت کرد. لیوان ریزریز شد و خرده‌های بلور چون بارانی از الماس در کوره فرو ریخت. هوارد زیر لب گفت: «مثل الماس هستند؛ اما ای کاش واقعاً الماس بودند!»

الری که روی میز خم شده بود، با نگرانی پرسید: «سالی، چی شده؟»

سالی با صدای عجیبی گفت: «الآن برمی‌گردم.» و بیرون شروع کرد به‌دویدن.

تا موقعی که وارد خانهٔ اصلی شد، او را با چشم تعقیب کردند. هوارد سرش را تکان داد. آهی کشید: «امروز صبح همه چیز بی‌سروته به‌نظر می‌رسد. برای لیوان معذرت می‌خواهم الری... رفتارم مثل یک بچهٔ بی‌تربیت بود.»

از جا برخاست، رفت لیوان دیگری برداشت، پرش کرد و بعد بلندش کرد و گفت: «به‌سلامتی جنابت!»

وقتی داشت لیوانش را یک‌نفس سر می‌کشید، الری نگاهش می‌کرد. هوارد شتاب‌زده از او دور شد. سه دقیقه بعد سالی روی ایوان بود. دستش در جیب راست کتش بود. با وقار تمام از ایوان و باغ گذشت؛ اما برای گذشتن از ایوان جلوی کوشک، قدم‌هایش را تند کرد و درِ اتاق نشیمن را به‌هم زد. هوارد با دقت به‌او نگاه کرد. سالی دستش را به‌طرفش دراز کرد. گردن‌بندی الماس به‌انگشت‌هایش آویخته شده بود.

ــ از گاوصندوق برداشتم.

ــ گردن‌بند تو، سالی؟

ــ مال خودم است.

ــ اما نباید این را از دست بدهی!

ــ بابتش می‌توانیم بیست‌وپنج‌هزار دلار بگیریم. دیدریچ حتماً چهاربرابر بیشتر پولش را داده است. می‌خواهی این گردن‌بند را ببینی الری؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری بی‌آن‌که گردنبندی را که سالی به‌طرفش دراز کرده بود، بگیرد گفت: «فوق‌العاده است.»

ــ این را دیدز برای آخرین سالگرد ازدواجمان به‌من داده است.

هوارد گفت: «نه، نه، خیلی خطرناک است.»

ــ ببین، هو...

ــ گم‌شدنش بالاخره معلوم می‌شود. چطور می‌خواهی برای پدر توضیح بدهی؟

ــ تو هم برای فراهم‌کردن اولین بیست‌وپنج‌هزار دلار خطر کردی.

ــ نخیر، من...

ــ به‌هر طریقی که آن پول را به‌دست آورده باشی، بالاخره ردی به‌جا مانده است. رسیدی، امضایی، چه می‌دانم. تو اگر یک بار خطر کردی، حالا نوبت من است. هوارد، بگیرش...

هوارد سرخ شد؛ اما گردن‌بند را گرفت.

خورشیدی که از پنجرهٔ بزرگ، سیل‌آسا به‌درون می‌تابید باعث شد تا الماس‌ها به‌هزار شکل بدرخشند. دست هوارد انگار شعله‌ور شده بود. زیر لب گفت: «آخر... باید این را به‌پول تبدیل کرد. من... من نمی‌دانم چطوری باید این کار را بکنم.»

هواردِ بی‌اراده. هواردِ بی‌عرضه.

الری همین‌طور که روی صندلیِ گردانش نشسته بود، گفت: «هیچ می‌دانید همهٔ این کارها واقعاً احمقانه است.»

هوارد نگاه گرسنه‌اش را به‌طرفش برگرداند: «الری، دیگر هرگز از تو نمی‌خواهم برایم...»

ــ هوارد، اگر درست فهمیده باشم می‌خواهی من این گردن‌بند را برایت گرو بگذارم؟

ــ تو از این کارها زیاد کردی، اما من نکردم.

سالی با صدایی که خشن شده بود، گفت: «بالاخره باید این پول را فراهم کنیم.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ الری به‌خاطر من این کار را بکن. خواهش می‌کنم. گردن‌بند مال من است و من همهٔ مسئولیت‌ها را قبول می‌کنم. هوارد حق دارد. دیگر هرگز تو را وارد چنین مسایلی نمی‌کنیم. هر چه که پیش بیاید. اما این دفعه را قبول کن!

الری خیلی شمرده پرسید: «یک سؤال سالی، چرا خودت این کار را نمی‌کنی؟»

ـ ممکن است من را ببینند. دیدریچ، ولفرت، یکی از کارمندان... یک نفر شاید ببیند دارم وارد مغازهٔ کارگشایی می‌شوم یا دارم از آن بیرون می‌آیم. تو شهرهای کوچک را نمی‌شناسی. خبر توی رایتزویل خیلی سریع می‌پیچد. به‌گوش دیدز می‌رسد. حتماً آدم خیرخواهی پیدا می‌شود که موضوع را به‌او بگوید! حالا متوجه شدی؟

من هم همین وضع را دارم، الری!

هوارد به‌دلایلی که سالی ارائه کرده است، می‌چسبد. خودش قبلاً به‌این فکر نیفتاده بود.

ـ یا همان شخصی که گردن‌بند را گرو برداشته، ممکن است چیزی بگوید، یا...

الری با اخم سخن مرد جوان را قطع کرد: «ببخشید. بهتر است قضیه را روشن کنیم. سالی، تو می‌خواهی من گردن‌بندت را گرو بگذارم، بی‌آن‌که بگویم این جواهر مال تو است؟»

ـ منظورم درست همین است. این‌طوری دیدز نمی‌تواند کشف کند که...

ـ من که اصلاً سر درنمی‌آورم، جواهری با این ارزش حتماً در رایتزویل تک است. حتی اگر کسی که آن‌را گرو برمی‌دارد آن‌را نشناسد، اولین کسی که آن‌را ببیند...

ـ دیدز این گردن‌بند را در نیویورک خریده و من هم هرگز آن‌را اینجا به‌گردنم نینداخته‌ام؛ حتی توی منزل موقعی که مهمان داشتیم. منتظر یک شب‌نشینی بزرگ بودم تا آن‌را به‌همه نشان بدهم. الری، در رایتزویل کسی این را ندیده است!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد، چنان که گویی ناگهان به‌او الهام شده است، گفت: «می‌توانی آن‌را در شهر دیگری گرو بگذاری.»

ــ غیرممکن است، برای چنین کاری وقت نداریم هوارد. شما دو نفر ظاهراً خیال می‌کنید یک نفر ناشناس می‌تواند وارد یک مغازهٔ کارگشایی بشود، گردن‌بندی صدهزاردلاری روی پیشخوان بگذارد و با بیست‌وپنج‌هزار دلار در جیب خارج بشود، بی‌آن‌که هیچ سؤالی از او بکنند. سیمپسون پیر، توی میدان، تنها کسی است در رایتزویل که گرو برمی‌دارد. در نتیجه من حق انتخاب ندارم. سیمپسون هم حتماً می‌خواهد بداند جواهر مال کیست، یا هر چه باشد اجازه‌نامهٔ صاحبش را می‌خواهد. بعد هم باید فوری پول را فراهم کند، (الری سرش را تکان داد) نه‌تنها احمقانه است، تقریباً غیرممکن هم هست.

الری دید هر دو علیه‌اش متحد شده‌اند و دلایلی می‌آورند که به‌نظرش نفرت‌انگیز آمد.

سالی گفت: «خودت به‌من گفتی از زمان اولین اقامتت در رایتزویل سیمپسون را می‌شناسی، منزل رایت‌ها! ماجرای هایت!...»

ــ سیمپسون یکی از شاهدان متهم، در پروندهٔ جیم هایت بود. فقط همین. من شخصاً او را نمی‌شناسم.

ــ اما الری، او حتماً تو را به‌خاطر می‌آورد. تو در رایتزویل خیلی مشهوری!

ــ ممکن است، اما خیال می‌کنی سیمپسون بیست‌وپنج‌هزار دلار در صندوقش داشته باشد؟

سالی پیروزمندانه به‌ضدحمله پرداخت: «او یکی از ثروتمندان شهر است! یکی از کسانی است که در بانک بین‌المللی رایتزویل پول زیادی خوابانده است و برای قرض‌دادن مبالغ زیاد هیچ تردید نمی‌کند. همین سال پیش سیدونی گلانیس [1] به‌وسیلهٔ جوانی خوش‌ظاهر که فریبش داده بود، گرفتار ماجرای کثیفی شد. در آن ماجرا هم مسئلهٔ نامه‌ها مطرح بود، و آن جوانک رذل مرتب از او پول می‌گرفت. سیدونی از مادرش جواهرات گران‌قیمتی به‌ارث برده بود. بالاخره ناچار شد آن‌ها را پیش سیمپسون گرو بگذارد تا پیش از این‌که آن مرد نامه‌ها را به‌کلود بدهد، خود

1. Sidonie Glannis

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را از چنگش خلاص کند (کلود گلانیس، شوهر سیدونی). شنیدم سیمپسون بیش از پانزده‌هزار دلار به‌سیدونی قرض داد و او خیال کرد دیگر خلاص شده است. بعد آن جوانک دزد را دستگیر کردند؛ قضیه آفتابی شد و کلود گلانیس با شلیک گلوله‌ای به‌مغزش خودش را کشت. اما پیش از دستگیری آن جوان حق‌سکوت‌بگیر ـ او الآن در زندان است ـ همهٔ اهالی رایتزویل موضوع را می‌دانستند...»

ـ در این صورت چرا فکر می‌کنی اهالی رایتزویل این یکی ماجرا را نخواهند شنید؟

سالی پاسخ داد: «برای این‌که تو الری کوئین هستی. کافی است تا به‌سیمپسون بگویی در رایتزویل هستی، بخصوص در خانهٔ وان‌هورن، داری دربارهٔ ماجرایی کاملاً سری تحقیق می‌کنی و فعلاً نمی‌توانی نام زنی را که موکل تو است فاش کنی؛ اما به‌دلیلی کاملاً موجه حاضر شدی تا این گردن‌بند را گرو بگذاری، یا چیزی شبیه به‌این. الری، سیمپسون حرفت را باور می‌کند. می‌بینی؟ حتی چیزی را هم که باید بگویی برایت آماده کرده‌ام. اوه، این کار را بکن!»

تمام سلول‌های عاقل مغز الری به‌او دستور می‌دادند: چمدانت را ببند و بپر توی اولین قطار که دارد حرکت می‌کند. مقصدش مهم نیست!

به‌جای این کار الری فقط گفت: «سرانجام این قضیه هر چه که باشد، بهتر است هر دوی شما از همین حالا بدانید که من دیگر در بچه‌بازی‌های مسخره و خطرناک شما شرکت نمی‌کنم. از این به‌بعد دیگر سعی نکنید من را از جادهٔ حق و حقیقت منحرف کنید، چون قبول نمی‌کنم. حالا بی‌زحمت کلید صندوق شماره ۱۰ و گردن‌بند را به‌من بده.»

الری چند دقیقه بعد از ساعت سیزده از رایتزویل بازگشت. بی‌شک دیگران انتظارش را می‌کشیدند؛ چون تقریباً بی‌آن‌که به‌او مهلت بدهند کلاهش را بردارد، کنار درِ کوشک ایستاده بودند. گفت: «انجام شد.» و همان‌طور سرپا ایستاد. و دیگر چیزی نگفت. سکوتش نشان می‌داد که می‌خواهد آن‌ها بروند. اما سالی وارد شد و خود را روی مبلی انداخت. خواهش کرد: «به‌ما بگو، چطوری اتفاق افتاد الری؟»

ـ سالی، پیش‌بینی‌ات درست از آب درآمد.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ مطمئن بودم موفق می‌شوی! سیمپسون چه گفت؟

ـ مرا به‌خاطر داشت. (الری خندید.) مردم به‌طرز نومیدکننده‌ای خوش‌باورند! حتی تیزهوش‌ترینشان. این را اغلب فراموش می‌کنم و هر بار هم متوجه می‌شوم اشتباه کرده‌ام. خلاصه، سیمپسون کارم را خیلی راحت کرد. طوری که اصلاً لازم نبود دهان باز کنم. جناب سیمپسون کاملاً راضی و مفتخر بود که دارد در تحقیقاتی مهم و فوق‌العاده سری همکاری می‌کند!

الری بار دیگر خندید. سالی آهسته از جایش برخاست. هوارد پرسید: «پول چی؟ مشکلی پیش نیامد؟»

ـ به‌هیچ‌وجه. سیمپسون مغازه‌اش را بست و به‌بانک رفت و با بسته‌های اسکناس برگشت. همه چیز خیره‌اش کرده بود. گردن‌بند، من، نقشش در ماجرایی عظیم که بی‌آن‌که بر زبان بیاورد، می‌دانست جنبهٔ بین‌المللی دارد... پول در ایستگاه راه‌آهن است، در صندوق شماره ۱۰. کلید بالای ردیف صندوق‌ها کنار دیوار قرار دارد. تصادفاً از پایین دیده نمی‌شود. او همه چیز را پیش‌بینی کرده بود...

الری که جلوی پنجره بزرگ ایستاده بود، برگشت: «هیچ‌یک از شما می‌داند که من چه احساسی دارم؟»

سکوت.

ساکت جلویش ایستاده بودند و سعی می‌کردند به‌همدیگر نگاه نکنند. سپس نگاه‌هایشان که نخست به‌الری خیره شده بود، متوجهٔ زمین شد.

سرانجام لب‌های سالی باز شد. الری گفت: «لازم نیست تشکر کنید. حالا ممکن است تقاضا کنم بگذارید به‌کارم برسم؟»

این شب دوشنبه ترجیح داد توی کوشک، تنها شام بخورد. لورا برایش یک سینی غذا آورد و او در حضور لورا شامش را خورد. لورا سینی را برد و او یک‌نفس کلی از شب را کار کرد. صبح سه‌شنبه الری وسایل اصلاحش را مرتب می‌کرد که کسی ـ غیرمنتظره‌ترین کسی که ممکن بود به‌دیدنش بیاید ـ از اتاق نشیمن گفت: «کوئین؟ بیداری؟»

الری با لباس زیر، تیغ به‌دست دوید.

ـ مزاحمت که نشدم؟

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رفتار ولفرت وان‌هورن صبح امروز خیلی دوستانه به‌نظر می‌رسید.

ــ به‌هیچ‌وجه، حال شما چطور است آقای وان‌هورن؟

ــ عالی. در باز بود کوئین، گفتم نکند هنوز خواب باشی. چراغت شب گذشته تا دیروقت روشن بود؟

ــ تا نزدیک سه و نیم صبح کار می‌کردم.

ــ فکرش را می‌کردم.

ولفرت کنار میز انباشته از کاغذ با راحتی تمام لبخند می‌زد. الری اندیشید: اولین بار است آدمی را می‌بینم که با آن‌که چشم‌هایش کاملاً باز است، حالتی مزورانه دارد.

ــ پس میز یک نویسنده این‌طوری است. عالی است. عالی است. پس کوئین، دیشب اصلاً نخوابیدی؟

هنوز در مقدمات هستم.

الری با لبخند جواب داد: «چرتکی زدم. تب خلاقیت آقای وان‌هورن. توی مغز آدم غُل می‌زند، غل می‌زند و زمان لازم است تا تب بیفتد.»

ــ مرا بگو که همیشه خیال می‌کردم نویسندگان زندگی خوبی دارند! با این‌همه خوشحالم که تو را سرپا می‌بینم...

شروع می‌شود.

ــ یکشنبه تو را ندیدم. دربارهٔ چیچرینگ چه نظری داری؟

هنوز نه.

ــ شور و اشتیاق دارد.

ــ بله، آه! آه! آدمی است با روحی متعالی. کمی من را به‌یاد پدرم می‌اندازد؛ البته شور مقدسانه‌اش کمتر است. بعضی از موعظه‌های پاپا، من و دیدریچ را به‌لرزه درمی‌آورد. دارم همین‌طور حرف می‌زنم، حرف می‌زنم. انگار هیچ‌کدام از ما کاری نداریم. نه تو و نه من...

ولفرت صدایش را پایین آورد. سرش را مثل لبهٔ تبر روی شانه‌اش خم کرد و ضربه را زد: «... تصور می‌کنم خیال نداشتی در صبحانهٔ خانوادگی امروز صبح ما شرکت کنی، آقای کوئین؟ دیشب هم با ما شام نخوردی و من فکر کردم که...»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری با لبخندی، لبخندش را پاسخ گفت: «آقای وان‌هورن، در لیست صبحانهٔ امروز صبح چیزی هم به‌نام غافلگیرکردن وجود دارد؟»

ــ آه، خدای بزرگ. (ولفرت به‌او چشمک زد.)

ــ چیزی فوق‌العاده!

ــ تخم‌مرغ با لیکور بندیکتین[1]؟

ولفرت به‌زانوی خود زد: «آه! آه! عالی است. نه، از آن هم بهتر، خیلی بهتر!»

ــ حتماً می‌آیم.

ــ بهتر است قبلاً تو را در جریان بگذارم. برادرم آدم عجیبی است. از تشریفات نفرت دارد. برای این‌که مجبورش کنند تا نطقی ایراد کند باید از چریک‌های دولتی کمک بگیرند، متوجه که هستی؟

ــ نه.

ــ زود لباس بپوش و بیا، کوئین. وگرنه سیرک قشنگی را از دست می‌دهی!

با این‌همه آقای کوئین از چیزی که انتظارش را می‌کشید، چندان احساس شادمانی نمی‌کرد. ولفرت زیرجلی می‌خندید. گاهی گوشه‌هایی می‌زد که برای هیچ‌کس مفهوم نبود و تا آخر صبحانه رازش را افشا نکرد. چنان با آن ولفرت خاموش همیشگی فرق داشت که حتی هوارد هم که در مشکلات شخصی‌اش غرق بود متوجه شد و تعجبش را بیان کرد: «چه اتفاقی برایش افتاده است؟»

دیدریچ به‌خشکی پاسخ داد: «ببین پسرم، دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند.»

همه خندیدند. ولفرت بلندتر از همه می‌خندید. سالی با لبخند گفت: «خوب، ولف، اذیت نکن، هر چه هست بریز بیرون.»

ولفرت با معصومیت پرسید: «چی؟ آه! آه!»

شوهرش گفت: «مجبورش کن عزیزم ولف این‌قدر به‌ندرت می‌خندد که...»

ولفرت در حالی که به‌الری چشمک می‌زد، حرف برادرش را قطع کرد: «درست است! دیدریچ الآن می‌گویم تا روشن بشوی.»

ــ روشن بشوم؟ اوه! پس قضیه به‌من مربوط می‌شود.

1. Bénédictine

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آماده هستی؟

ـ کاملاً آماده‌ام.

سالی و هوارد کاملاً نگران بودند. خائنان حتی پیش از آن‌که کسی تعقیبشان کند، فرار می‌کنند.

ـ امشب کجا می‌روی دیدریچ؟

ـ هیچ جا. راحت توی خانه‌ام می‌مانم.

ـ اشتباه می‌کنی. سالی کمی قهوه به‌من بده خواهش می‌کنم.

سالی با حالتی نمایشی فنجانی را که به‌طرفش دراز شده بود، پر کرد. دستش به‌طور خفیفی می‌لرزید. هوارد غرغرکنان گفت: «این‌همه رمزوراز برای چیست؟ بگو دیگر عمو ولف.»

ـ البته که می‌گویم هوارد. موضوع به‌تو هم مربوط می‌شود. آه! آه!

دیدریچ خیلی آرام گفت: «پسرم را راحت بگذار. خوب ولف، من امشب کجا می‌روم؟»

ولفرت که آرنج‌های تیزش را روی میز گذاشته بود، جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید، فنجان را توی نعلبکی گذاشت و انگشت دست راستش را به‌علامت اخطار بلند کرد: «در نظر داشته باش کسی مأمورم نکرده است قضیه را حالا به‌تو بگویم.»

دیدریچ که از سر میز بلند می‌شد، گفت: «پس در این صورت چیزی نگو.»

برادرش به‌تندی گفت: «اما قضیه این‌قدر بامزه است که نمی‌توانم آن‌را پیش خودم نگه دارم. به‌هرحال امروز صبح در دفتر موضوع را می‌فهمی. هیئتی می‌آید تا دعوتت کند.»

ـ دعوتم کند؟ کجا ولف؟ چه هیئتی؟

ـ همین خانم‌های کمیتهٔ هنرهای زیبا: کلاریس مارتن [1]، هرمی رایت [2]، دوشیزه دونالد ماکنزی [3]، امی دو پره [4] و بقیهٔ اعضاء.

ـ آخر چرا؟ برای چه می‌خواهند دعوتم کنن؟

ـ برای ضیافت امشب.

1. Clarice Martin
2. Hermy Wright
3. Donald Mackensie
4. Emmy Du'pré

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیدریچ که کمی مضطرب به‌نظر می‌رسید، پرسید: «چه ضیافتی؟»

ولفرت با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «برادر، تو به‌من گفتی امیدواری کمیته دربارهٔ کمکی که به‌آن‌ها کردی سروصدای زیادی به‌راه نیندازند؛ اما بر خلاف میلت امشب مهمانِ اصلی ضیافت بزرگی شده‌ای که در سالن بزرگ هتل هولیس برپا می‌شود...و این نشانه‌ای است از سپاس همگان نسبت به‌حامی بزرگ هنرمندان که به‌شهرش موزه‌ای برای هنرهای زیبا هدیه کرده است: دیدریچ وان‌هورن! هیپ، هیپ، هورا!»

دیدریچ در حالی که شکلک درمی‌آورد، گفت: «ضیافت رسمی.»

ـ درست است برادر، با شامپان و سخنرانی موقع دسر. امشب وان‌هورن‌ها مالک عمومی هستند! مرد بزرگ در وسط، همسر زیبایش در سمت راست و پسر بااستعدادش در سمت چپ. همه هم شیک، طبق آخرین مدل. آه! آه! چاره‌ای نداری دیدریچ. حالا یک چیز دیگری هم بگویم، (چشمک دیگری به‌الری زد) من بودم که این فکر را به‌سرشان انداختم! الری اندیشید: خوشبختانه دیدریچ طبق عادت همیشگی‌اش رفتار کرد. ناخشنودی‌اش و نشاطی که این موضوع در ولفرت ایجاد کرد به‌سالی امکان داد تا حالت چشم‌هایش را که شبیه چشمان حیوانی تحت تعقیب بود کنترل کند و هوارد نیز فرصت یافت تا دهانش را ببندد. الری هم احساس کرد معده‌اش منقبض شده است.

در طول زمان مبارزهٔ برادرانه (دیدریچ قسم می‌خورد و دادوبیداد می‌کرد) اجازه نمی‌دهد کسی او را به‌کاری که دلش نمی‌خواهد انجام دهد، وادار کند و ولفرت هم در مقابل دلایلی می‌آورد: همه چیز را برای ضیافت سفارش داده‌اند، دعوت به‌عمل آمده است و... سالی و هوارد توانستند بر خود مسلط شوند. وقتی بحث دو برادر به‌پایان رسید، دیدریچ دست‌هایش را به‌سوی آسمان بلند کرد و به‌همسرش گفت: «ما گیر افتادیم عزیزم. فقط یک چیز به‌نظرم می‌رسد که ممکن است به‌تو کمک کند تا کمی بهتر بتوانی مهمانی ملال‌آور امشب را تحمل کنی. امشب خوب به‌خودت برس و گردن‌بند الماس‌ات را هم بینداز.»

سالی که گونه‌اش را جلو برده بود تا شوهرش ببوسد، فقط توانست بگوید: «حتماً، عزیزم.»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آدم خیال می‌کرد که از فکر انداختن الماس‌هایش (که در گاوصندوق جی. پی. سیمپسون به‌خاطر گرو زندانی بودند) خوشحال است.

دیدریچ و ولفرت خانه را ترک کردند. سه دسیسه‌گر تنها ماندند. لورا وارد شد تا میز صبحانه را جمع کند. سالی با اشارهٔ سر او را متوقف کرد و او در را به‌هم زد و بیرون رفت. سرانجام الری گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد به‌جای دیگری برویم.»

هوارد آهسته گفت: «برویم به کارگاه من.» و با زحمت از جایش برخاست.

بالا، در کارگاه، سالی فرو ریخت. بر خود لرزید. هیچ‌یک از مردان چیزی نگفتند. هوارد که با پاهای باز ایستاده بود، فقط شبحی بود که به‌آدمی شباهت داشت. الری جلوی مجسمه ژوپیتر کوچک قدم می‌زد. سالی بعد از آن‌که دماغش را گرفت گفت: «معذرت می‌خواهم. انگار من نبوغی خاص برای انجام کارهایی که نباید انجام بشود، دارم. هوارد، حالا چه بکنیم؟»

ــ ای کاش می‌دانستم!

سالی با خستگی دستش را به‌سوی آسمان بلند کرد: «انگار داریم مکافات پس می‌دهیم! هنوز از یک گرفتاری خلاص نشده، دچار یک گرفتاری دیگری می‌شویم. تقریباً خنده‌دار است. اگر این بلاها به‌این صورت سر کس دیگر می‌آمد حتماً خنده‌ام می‌گرفت. هوارد، ما مثل دو حشرهٔ وحشت‌زده‌ای هستیم که سعی می‌کنیم خودمان را از درون یک قوطی کبریت خلاص کنیم. گم‌شدن گردن‌بندم را چطوری توجیه کنم؟»

الری اندیشید: سالی، بهتر بود پیش از آن‌که من را با الماس‌ها پیش سیمپسون بفرستی این را از خودت می‌پرسیدی.

ــ ... من فکر می‌کردم وقت خواهم داشت. فکر می‌کردم وقتش که بشود بالاخره راه حلی پیدا می‌کنم. اما حالا، به‌این زودی.

الری اندیشید: بله، سرعت، سرعتی که با آن، همهٔ این اتفاقات پشت سر هم می‌افتند، مشخصهٔ اصلی این ماجراست... در محدودهٔ زمانی کم خیلی اتفاق پشت سر هم افتاده است. به‌همین خاطر فشار زیاد است، و انفجار غیرقابل پیشگیری. چه وقت اتفاق می‌افتد؟ این فشار بیش از حد خیلی غیرعادی است، خیلی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غیرعادی... عبارت آن‌قدر در ذهنش تکرار شد تا این‌که او، آگاهانه، متوجهٔ این تکرار شد. غیرعادی...

هوارد با حالتی گرفته داشت چیزی را تکرار می‌کرد.

ـ هوارد داشتی می‌گفتی؟

سالی پاسخ داد: «چیز به‌دردبخوری نمی‌گفت، می‌گفت بگویم گردن‌بندم با بقیهٔ جواهراتم توی همان صندوقچه ژاپنی بود که در ماه ژوئن به‌سرقت رفت.»

ـ اما دیگر پیدا نشد، سال! نکتهٔ مهم اینجاست!

ـ هوارد، پیشنهادت هیچ کمکی به‌ما نمی‌کند. من همان موقع لیست کامل جواهراتی را که توی صندوقچه بود به‌دیدز دادم. گردن‌بند توی آن لیست نبود؛ چون اصلاً توی صندوقچه نبود. می‌خواهی تازه امروز وانمود کنم فراموش کرده‌ام گم‌شدن گردن‌بندم را خبر بدهم؟ از این گذشته گردن‌بند همیشه توی گاوصندوق دفتر بود. همین دیروز هم آن‌را از آنجا برداشتم. دیدریچ دایم گاوصندوقش را باز می‌کند. حتماً گردن‌بند را تویش دیده است. ولفرت هم خیال می‌کنم دیده باشد.

هوارد با شنیدن نام دشمن دیرینه‌اش شروع کرد: «ولفرت! اگر این... اگر این عمله موت نبود، گرفتار این مصیبت تازه نمی‌شدیم!»

ـ اوه، ساکت باش هو.

ـ صبر کن.

ـ چی؟

ـ نه، صبر کن (صدای هوارد نرمی تقریباً آزاردهنده‌ای پیدا کرده بود.) راهی هست که ما را از این مخمصه نجات می‌دهد، سال. البته از آن خوشم نمی‌آید، اما...

ـ چه راهی، هوارد؟

هوارد کمی بعد با تردید جواب داد: «وانمود می‌کنیم که... که دزدی شده.»

ـ دزدی! (سالی وحشت‌زده برخاست) دزدی؟

ـ بله! شب گذشته. پدر و ولفرت امروز صبح وارد دفتر نشدند. من مطمئنم. می‌توانیم بگوییم... سالی، در گاوصندوق را باز می‌کنیم؛ اما آن‌را نمی‌بندیم، و یک شیشهٔ پنجره را هم می‌شکنیم. بعدش، سالی، تو می‌توانی به‌محل کار پدر تلفن بزنی و...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ هوارد، چه داری می‌گویی؟

او فراموش کرده است سالی از موضوع دزدی پول هیچ اطلاعی ندارد. حالا برای اولین بار دارد سوءظن پیدا می‌کند.

هوارد متوجه شد و عقب نشست. به‌خشکی گفت: «باشد. راه بهتری پیشنهاد کن.»

سالی به‌الری نگاه کرد؛ اما فوری نگاهش را از او برداشت. هوارد خیلی شمرده پرسید: «تو چه نظری داری، الری؟»

ــ فکرهای زیادی توی سرم هست، هوارد. و هیچ‌کدامشان هم خوش‌آیند نیست.

ــ بله، می‌دانم. اما منظورم این است که...

ــ صحنه‌سازی شما برای دزدی، به‌درد نمی‌خورد.

ــ پس چه بکنیم؟

ــ حقیقت را بگویید.

ــ متشکرم!

ــ تو نظرم را خواستی، من هم گفتم. مسایل طوری به‌هم پیچیده که راه حل ممکن دیگری وجود ندارد. هرگز هم وجود نداشته، البته...

ــ نه. من نمی‌توانم حقیقت را به‌او بگویم. این کار را نمی‌کنم. نمی‌خواهم چنین ضربه‌ای به‌او بزنم!

هوارد بر اثر نگاه مصرانهٔ الری سرخ شد: «بسیار خوب، هر فکری می‌خواهی بکن، دلم نمی‌خواهد به‌خودم هم آسیبی برسد.»

سالی ناله‌کنان گفت: «اما دلیل من این نیست. من به‌فکر خودم نیستم، نیستم، نیستم.»

الری در سکوتی که حاکم شده بود، گفت: «به‌نظرم به‌نقطهٔ پایان رسیده‌ایم.»

هوارد ناگهان پرسید: «یعنی هیچ راه حلی به‌نظرت نمی‌رسد؟»

ــ هوارد، به‌تو گفته بودم. رفتنم پیش سیمپسون آخرین دخالتی بود که در این قضیه حاضر شدم بکنم. من رسماً و جداً با این کار مخالفم. اگر نمی‌توانم جلوی حماقت‌هایتان را بگیرم، لااقل می‌توانم در کارهای جنون‌آمیزتان شرکت نداشته باشم. خیلی متأسفم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد با حرکت خشک سر پاسخ داد.

ـ سالی؟

سالی از روی مبل بلند شد و دنبالش حرکت کرد.

الری به‌پیروی نیرویی روانی که به‌هیچ‌وجه قابل تحلیل نبود، همراهشان به‌دفتر دیدریچ رفت. عقل حکم می‌کرد چمدانش را ببندد و از این خانه برود. با این‌همه حرکت دورانی نامنظم آن‌ها را تعقیب کرد. گویی او هم جزیی از مسئله بود. کنجکاوی ساده؟ یا کنجکاوی‌ای همراه با نوعی احساس مسئولیت غیرقابل درک نسبت به‌مأموریتی که پذیرفته بود؟ مأموریتی که مسایلی دیگر که ربطی به‌خود مأموریت نداشتند، آن‌را تغییر داده بودند. مسایلی که اصلاً به‌او مربوط نمی‌شدند. بایست می‌فهمید!

وارد شدند. سالی به‌در اتاق کار تکیه داد. الری گوشه‌ای ایستاد. کسی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. آدم تصور می‌کرد که در نمایش پانتومیم حضور یافته است. هوارد که به‌دستش دستمال پیچیده بود، گاوصندوق را گشود. سپس محتویاتش را زیرورو کرد و این‌طرف آن‌طرف انداخت. سرانجام جعبهٔ جواهری مخملی از آن بیرون آورد. جعبه را باز کرد. جعبه خالی بود.

ـ همین است؟

ـ بله.

هوارد جعبه را پایین گاوصندوق انداخت. در گاوصندوق را باز گذاشت. و حالا؟ صحنه از نظر آموزشی فایده‌هایی داشت. هوارد به‌طرف پنجره بلند رفت. سر راه، کاغذنگهدار سنگینی را از روی میز کار پدر برداشت. الری گفت: «هوارد.»

ـ بله؟

ـ اگر قرار است صحنه را طوری بسازی که نشان بدهد دزد از خارج آمده است، فکر نمی‌کنی بهتر باشد شیشه از سمت ایوان شکسته شود؟

هوارد متوجه شد. بعد سرخ شد. بالاخره پنجرهٔ بلند را با دستی که آن‌را با دستمال بسته بود، باز کرد. به‌ایوان رفت و پنجره را بست. شیشه را از بالای دستگیره شکست. بارانی از شیشهٔ خردشده توی اتاق کار ریخت. هوارد وارد شد. این بار پنجره را باز گذاشت و به‌اطرافش نگاه کرد: «چیزی را فراموش نکردم؟ نه. سالی، حالا نوبت تو است.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ چطور هوارد؟ (سالی بی‌آن‌که او را ببیند به‌او نگاه می‌کرد.)

ـ به‌او تلفن کن.

سالی مثل آدمی بدون اراده به‌طرف میز کار شوهرش رفت. سعی می‌کرد به‌الری نگاه نکند. در صندلی بزرگ شوهرش نشست. تلفن را به‌طرف خود کشید و شماره‌ای گرفت: «الو! آقای وان‌هورن، خواهش می‌کنم... نه، دیدریچ وان‌هورن. من خانم وان‌هورن هستم.»

سالی منتظر ماند. الری به‌میز کار نزدیک شد و توانست، خیلی ضعیف صدای زنگ‌دار دیدریچ را بشنود.

ـ سالی؟

ـ دیدز، گردن‌بندم نیست!

هوارد برگشت و سیگاری برداشت.

ـ گردن‌بند الماس‌ات؟ گم شده؟ منظورت چیست عزیزم؟

سالی به‌گریه افتاد. **تمام اشک‌هایت، دروغ‌هایت را نمی‌شوید.**

ـ می‌خواستم گردن‌بند را از گاوصندوق بردارم، برای امشب و...

ـ توی گاوصندوق نیست؟

ـ نه!

گریه کن سالی، گریه کن.

ـ عزیزم، شاید آن‌را قبلاً از گاوصندوق برداشتی، خوب فکر کن.

ـ گاوصندوق باز بود. پنجرهٔ بزرگ ایوان...

ـ اوه!

ـ خانم وان‌هورن، این «اوه» خیلی چیزها را بیان می‌کند. تو نمی‌دانی او چه می‌داند و چه سوءظنی دارد. بیشتر احتیاط کن.

ـ دیدز، حالا چه بکنم؟

گریه کن سالی، گریه کن.

ـ سالی عزیزم، گریه نکن. از آقای کوئین بخواه تا... آنجاست؟

ـ بله!

ـ بگو با من صحبت کند. خواهش می‌کنم، دیگر گریه نکن سالی. (جای تعجب دارد.) هر چه باشد یک گردن‌بند که بیشتر نیست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سالی بی‌آن‌که چیزی بگوید، گوشی را به‌طرف الری دراز کرد.

حداقل صدهزار دلار ارزش آن است.

الری گوشی را گرفت: «بله آقای وان‌هورن.»

ــ شما نگاهی انداختید به...

ــ یکی از شیشه‌های پنجره شکسته است. گاوصندوق باز است.

وان‌هورن دربارهٔ خرده‌های شیشه چیزی نپرسید. منتظر ماند. الری هم منتظر ماند.

ــ به‌همسرم بگو به‌چیزی دست نزنند. من آمدم. در این فاصله آقای کوئین ممکن است خواهش کنم همه چیز را زیر نظر داشته باشید؟

ــ حتماً.

ــ متشکرم.

دیدریچ گوشی را گذاشت. سالی به‌نظر می‌رسید که سنگ شده است. هوارد با چهره‌ای درهم‌رفته، طوری که شناخته نمی‌شد، پرسید: «خوب؟»

ــ از من خواست مواظب باشم کسی به‌چیزی دست نزند. خودش تا چند لحظهٔ دیگر می‌رسد.

سالی با یک جهش از جایش برخاست: «هیچ‌کس به‌چیزی دست نمی‌زند!»

الری آهسته گفت: «فکر می‌کنم می‌خواهد پلیس بیاورد.»

سنگینی سال‌ها روی داکن، رئیس پلیس، احساس می‌شد. لاغریش شکننده و پوستش چروکیده شده بود. موهایش رنگ خاکستری گرفته بودند؛ اما چشم‌هایش همان درخشندگی یخ‌زده را حفظ کرده بودند. میان برادران وان‌هورن ایستاده بود. داکن با آن وجدان کاری معروفش! بی‌شک می‌دانست که الری را در دفتر کار می‌بیند؛ اما اول به‌شیشه نگاه کرد و بعد به‌گاوصندوق. الری سومین چیزی بود که رئیس پلیس نگاه کرد. اما گرمی آن نگاه و مراسم دست‌دادن که پس از نگاه صورت گرفت، بی‌اعتنایی نخستین را جبران کرد.

داکن گفت: «پس ما قرار است در موقعیت‌های ناخوشایند یکدیگر را ملاقات کنیم! چرا به‌من خبر ندادید به‌شهر ما آمده‌اید؟»

ــ با همدستی مرحمت‌آمیز خانوادهٔ وان‌هورن تقریباً به‌طور ناشناس اینجا آمدم رئیس. برای این‌که رمانم را تمام کنم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داکن با لبخند گفت: «من تصور می‌کنم می‌توانستید ضمن نوشتن، کمی مراقب اموال صاحبخانه‌های خودتان هم باشید.»

ـ خیلی خجالت‌زده‌ام. این را باور کنید.

رئیس پلیس رایتزویل همان‌طور که ایستاده بود، چانه‌اش را مالید: «گردن‌بند الماس، گفتید؟ هوم! اوه! سلام خانم وان‌هورن.» و سری هم برای هوارد تکان داد.

سالی گفت: «اوه! دیدز!»

دیدریچ بازوی محافظ‌اش را روی شانهٔ همسرش گذاشت. نگاه ولفرت که به‌نک‌زدن می‌مانست، یک ثانیه جایی بند نمی‌شد. الری اندیشید، مثل مرغی که روی زمین دنبال کرم می‌گردد.

داکن پنجرهٔ بلند و شیشه‌های خردشده را که توی اتاق کار ریخته بود، وارسی کرد و گفت: «دومین دزدی از ماه ژوئن. خانم وان‌هورن یکی واقعاً به‌جواهرات شما نظر دارد.»

ـ آقای داکن، امیدوارم این بار هم مثل گذشته شانس داشته باشیم.

رئیس پلیس به‌طرف گاوصندوق رفت. دیدریچ پرسید: «آقای کوئین، شما هیچ نشانه‌ای پیدا نکردید؟»

ـ آقای وان‌هورن، همان‌طور که الآن رئیس داکن به‌شما خواهد گفت قضیه بسیار روشن است. از این گذشته حالا که داکن اینجاست، بهتر است من اظهار عقیده‌ای نکنم. من برای مهارت‌های رئیس پلیس شما احترام زیادی قایلم.

داکن در حالی که جعبهٔ جواهر را برمی‌داشت گفت: «متشکرم.»

دیدریچ حرکت خشکی به‌سرش داد. انگار می‌خواست بگوید: «من هم همین‌طور.»

الری اندیشید: از خشم دارد دیوانه می‌شود. بعد از بیست‌وپنج‌هزار دلار پول، حالا این گردن‌بند الماس... من هم اگر جایش بودم دیوانه می‌شدم.

داکن عجله نداشت. مثل همیشه. به‌کندی خشم‌آور مد دریا عمل می‌کرد که به‌گونه‌ای نامحسوس، با هر موج کمی بالا می‌آید و بی‌آن‌که چیزی بتواند جلویش را سد کند، سرانجام زمینش را می‌پوشاند. سالی و هوارد را مجذوب کرده بود.

ـ خانم وان‌هورن.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سالی از جا جست: «اوه! همگی آن‌قدر ساکت بودند که... بله آقای داکن؟»

ــ آخرین باری که گردن‌بندتان را دیدید کی بود؟

سالی به‌تندی گفت: «یک‌ماهی می‌شود.»

خیلی زود جواب دادی، سالی.

دیدریچ با ابروان گره‌خورده گفت: «نه، عزیزم. پانزده روز پیش بود که گردن‌بندت را از گاوصندوق بیرون آوردی تا آن‌را نشان بدهی به... به...»

سالی که سرخ شده بود، جمله‌اش را تمام کرد: «میلی برنت[1]. این را فراموش کرده بودم دیدز. کاملاً حق با تو است.»

داکن تکرار کرد: «پانزده روز، (انگار می‌خواست این مطلب را هضم کند) بعد از آن کسی گردن‌بند را ندید؟»

دیدریچ پرسید: «هوارد، تو آن‌را ندیدی؟» (صورتش گویی از سنگ تراشیده شده بود.)

ــ من؟ (هوارد خنده‌ای عصبی کرد) من، پدر؟

ــ بله...

ــ چطور ممکن بود آن‌را ببینم؟ هیچ دلیلی نداشتم که گاوصندوق را باز کنم.

ــ همین‌طوری فکر کردم ممکن است آن‌را دیده باشی.

سوءظن (بی‌آن‌که مطمئن باشد) و بهتر از همه همین عدم اطمینان دارد او را می‌کشد. هوارد؟ غیرممکن است. سالی؟ غیرقابل تصور است با این‌همه...

دیدریچ برگشت. برادرش گفت: «گردن‌بند دوشنبه صبح توی گاوصندوق بود.»

ــ دیروز؟ (دیدریچ نگاه تندی به‌برادرش انداخت) مطمئنی؟

ــ کاملاً. گاوصندوق را باز کرده بودم تا قرارداد هاتچینسون را بردارم. گردن‌بند تویش بود.

داکن پرسید: «و توی این جعبه آقای وان‌هورن؟»

ــ بله.

ــ جعبه باز بود؟

1. Millie Burnett.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ نه، ولی...

رئیس داکن خیلی شمرده پرسید: «در این صورت چطور می‌دانید که گردن‌بند تویش بود؟ آقای وان‌هورن وقتی می‌خواهیم بدانیم واقعاً چه اتفاقاتی افتاده است، باید خیلی محتاط باشیم. بگذارید ببینم... شما مخصوصاً جعبه را باز کردید؟»

ولفرت که تا گوش‌هایش سرخ شده بود، پاسخ داد: «دقیقاً.»

ــ واقعاً؟

ــ برای این‌که تماشایش کنم. اما اگر خیال می‌کنید دروغ می‌گویم...

دیدریچ غرید... این موضوع چه اهمیتی دارد؟ دزدی در طول شب گذشته اتفاق افتاده است؛ چون سر شب شیشهٔ این پنجره سالم بود. حالا چه اهمیتی دارد آخرین بار کی گردن‌بند دیده شده است؟

از همین حالا متأسف است که چرا داکن را خبر کرده است. همین عصبانیت، شدت تأسف و ناراحتی‌اش را نشان می‌دهد.

ــ آقای وان‌هورن، به‌زودی شما را در جریان می‌گذارم.

داکن بعد از گفتن این حرف رفت؛ بی‌آن‌که به‌دیگران فرصت بدهد تا تهدیدی را که در این جمله نهفته بود به‌خوبی درک کنند.

ولفرت تنها به‌رایتزویل بازگشت. هوارد خود را در کارگاهش زندانی کرد و سالی به‌اتاقش رفت. دیدریچ بیشتر روز را در اتاق کارش گذراند و هنگامی که الری تا درِ آن اتاق رفت که کتاب مرجعی را بردارد، بی‌آن‌که داخل برود، برگشت؛ چون دید صاحبخانه‌اش دارد در چهاردیواری راه می‌رود.

الری به‌اقامتگاهش رفت و روی رمانش کار کرد. ساعت هفده، دیدریچ کنار در کوشک ایستاده بود. چهره‌اش درهم‌رفته، اما آرام بود. و این نشان می‌داد از مبارزه‌ای دشوار، پیروز بیرون آمده است.

ــ کوئین، این گروه پیرزنان هنردوست را ندیدی؟

ــ خانم‌های کمیتهٔ هنرهای زیبا؟ نه. داشتم کار می‌کردم.

ــ به‌این کلاغ‌های پیر چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ چاره‌ای نبود. طبیعتاً ناچار بودم قبول کنم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری با خنده گفت: «هر کس مشقت‌های خاص خودش را دارد.»

دیدریچ با لبخندی خفیف گفت: «از کجا بود؟ ایوب؟ پدرم عادت داشت همیشه این را بگوید. اوه، بله. انسان برای مشقت متولد می‌شود، چنان‌که شراره‌ها بالا می‌پرند[1]. اما بعضی از ما را انگار با گاز جوش‌کاری می‌سوزانند... گوش کنید آقای کوئین. خیال نداشتم مزاحمتان بشوم؛ اما خطایی شده که باید جبران شود. لازم به‌گفتن نیست که اگر همراه ما به‌این ضیافت لعنتی بیایید ما را خیلی خوشحال می‌کنید...»

الری حرفش را قطع کرد: «متشکرم، از محبت شما خیلی ممنونم که مرا هم عضوی از اعضای خانواده به‌حساب می‌آورید، اما باید دعوتتان را رد کنم.»

ــ اصلاً نمی‌شود! واقعاً خیلی خوشحال می‌شویم اگر با ما باشید.

ــ لباس شب همراه خودم نیاورده‌ام...

ــ این‌که مهم نیست! هر کدام از لباس‌های من را که خواستید بپوشید.

ــ لباس‌های شما برای من خیلی بزرگند. به‌هرحال آقای وان‌هورن، شما تنها کسی هستید که حضورش ضرورت دارد.

ــ پس می‌خواهید اینجا بمانید و از ماشین تحریر کار بکشید.

ــ بخصوص که این روزها کار زیادی هم نکرده است، بله همین تصمیم را دارم.

ــ چقدر دلم می‌خواست جای شما باشم!

با هم خندیدند. مثل دو مردی که یکدیگر را درک می‌کنند. سپس دیدریچ دستش را دوستانه تکان داد و مهمانش را ترک کرد.

دیدریچ وان‌هورن یکی از نیروهای طبیعت است.

الری حرکت وان‌هورن‌ها را تماشا کرد. دیدریچ با آن کت پشت‌بلند و کلاه ابریشمی واقعاً تماشایی بود. در را برای سالی باز کرد. سالی مانتوی گشادی از پوست سمور آبی بر تن داشت. زیرش لباسی به‌رنگ گاردینا پوشیده بود؛ لباسی بلند که پله‌های جلوی ساختمان را جارو می‌کرد. روسری بسیار نازکی هم بر سر گذاشته بود. ولفرت، شبیه عمله‌های موت، پشت همه حرکت می‌کرد. کادیلاک

---

۱. کتاب ایوب، باب پنجم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بزرگ که هوارد آن‌را می‌راند، نزدیک شد. زن و شوهر عقب نشستند. ولفرت کنار هوارد نشست. طبقات بالای رایتزویل گاهی ترجیح می‌دادند از راننده استفاده نکنند. اتومبیل نیرومند پشت پیچی از نظر ناپدید شد.

الری احساس کرد حتی یک کلمه هم بین آن‌ها ردوبدل نشد. کنار ماشین تحریر برگشت.

لورا ساعت نوزده و سی دقیقه پیدا شد. «آقای کوئین، خانم وان‌هورن به‌من گفتند شما اینجا شام می‌خورید.»

ــ وه! لورا، خودت را اصلاً به‌خاطر من ناراحت نکن.

ــ ناراحتی نیست آقای کوئین، می‌خواهید در اتاق غذاخوری شام میل کنید یا ترجیح می‌دهید یک سینی شام برای شما بیاورم؟

ــ سینی، سینی، لورا. اما سعی نکن چیزهای عجیب درست کنی. هر چه باشد می‌خورم.

ــ باشد، آقا.

لورا بیرون نرفت. این آشپز فوق‌العاده، کم‌کم داشت الری را عصبی می‌کرد.

ــ خوب، لورا. موضوع چیست؟

ــ آقای کوئین... آیا، اتفاقاتی که می‌افتد جدی است؟

ــ جدی، لورا؟

لورا با پیشبندش بازی می‌کرد: «خانم وان‌هورن تمام روز در اتاقش گریه کرد و آقای دیدریچ چه قیافه‌ای داشت! امروز صبح با رئیس پلیس آمد خانه و همه...»

ــ لورا، اگر اتفاق ناگواری دارد می‌افتد، نه به‌من مربوط است، نه به‌تو. این‌طور نیست؟

ــ اوه، همین‌طور است آقای کوئین.

وقتی لورا سینی غذا را آورد، لبش خط باریکی بود که به‌هیچ‌وجه باز نمی‌شد. الری فهمید او دریافته است که قهرمانش آن‌قدرها هم که تصور می‌کرده، نیرومند نیست.

الری پیشرفت می‌کرد. صفحه‌ها پشت هم از ماشین بیرون می‌آمدند و الری جز صدای ماشین تحریر صدایی نمی‌شنید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ الری.

هوارد کنارش ایستاده بود. الری حتی صدای بازشدن در را هم نشنیده بود.

ــ برگشتید هوارد؟ مگر ساعت چند است؟

هوارد با سر برهنه، پالتوی تقریباً نامرتب که دگمه‌هایش را هم نبسته بود و شال گردن سفیدش که در دو طرف گردنش تکان می‌خورد، حالتی داشت که الری را ناگهان متوجهٔ واقعیت کرد. از میز فاصله گرفت.

ــ باید برویم پیش دیگران.

ــ هوارد، چه خبر شده است؟

ــ ما همین الآن از مهمانی برگشتیم. داکن منتظر ما بود.

ــ داکن، داکن اینجاست؟ من آن‌قدر مشغول بودم که...

ــ او من را فرستاد دنبال تو.

ــ دنبال من؟

ــ بله.

ــ نگفت چرا...

ــ نه، فقط گفت تو را ببرم آنجا.

الری دگمهٔ یقهٔ پیراهنش را بست و کتش را برداشت.

ــ الری.

ــ چیست؟

ــ سیمپسون همراهش است.

سیمپسون.

ــ همان که گرو برمی‌دارد؟

ــ همان که گرو برمی‌دارد.

الری سعی کرد در آن لحظه هیچ فکری نکند.

جی. پی. سیمپسون مرد کوچک‌اندامی بود که داشت طاس می‌شد. بدلباس بود و چشم‌هایش شبیه دانه‌های انگور بودند. ظاهر کسی را داشت که دایم مشغول تجسس است. پالتویی پر از لک به‌تن داشت که دگمه‌هایش را بسته بود. کلاهش را در دست گرفته بود و وقتی الری و هوارد وارد شدند، روی لبهٔ مبل بزرگ دیدریچ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشسته بود. به‌محض ورود آنان از جایش برخاست و پشت مبل ایستاد. سالی کنار پنجرهٔ بزرگ، در تاریکی ایستاده بود. پالتوی پوستش روی شانه‌هایش بود و به‌طور غیرارادی با صورت غذا بازی می‌کرد. هنوز دستکش‌های سفیدش را در دست داشت.

دیدریچ با موهای آشفته حالت کسی را داشت که کاملاً مبهوت است؛ اما در ظاهرش آرامشی مطلق دیده می‌شد. ولفرت پشت برادر بزرگش قرار گرفته بود. رئیس داکن به‌کتابخانه تکیه داده بود.

ــ داکن.

داکن جلو آمد. با دست در یکی از جیب‌هایش جستجو می‌کرد: «آقای کوئین، با توجه به‌موقعیتی که پیش آمده فکر کردم حضور شما در اینجا لازم است.»

ــ چه موقعیتی؟ (انگار خودم نمی‌دانم.)

دیدریچ با بدخلقی گفت: «خوب، داکن، حالا اینجاست، بگو موضوع چیست.»

دست داکن از جیبش بیرون آمد؛ گردن‌بند الماس توی دستش بود: «این گردن‌بند شماست، خانم وان‌هورن؟»

صورت غذای مچاله‌شده روی زمین افتاد. سالی خم شد؛ اما داکن زودتر از او لیست را برداشت و مؤدبانه به‌او داد. الری بی‌آن‌که چیزی بگوید، مهارتش را ستایش کرد. آن‌طور که خود را به‌سالی نزدیک کرد، بی‌آن‌که نشان دهد چنین قصدی دارد، قابل ستایش بود. رایتزویل شایستگی داشتن چنین پلیسی را نداشت.

سالی زیر لب گفت: «متشکرم.»

ــ این گردن‌بند شماست خانم وان‌هورن؟

سالی گذاشت تا گردن‌بند که هر گوشه‌اش برق می‌زد، درون دستش که توی دستکش بود بلغزد. با صدای ضعیفی گفت: «بله، بله، مال من است.»

دیدریچ پرسید: «کجا پیدایش کردی داکن؟»

ــ آقای وان‌هورن، آقای سیمپسون در این مورد بهتر از من می‌تواند به‌شما توضیح بدهد.

سیمپسون از موقعیت استفاده کرد. فریادزنان گفت: «این را گرویی برداشتم و پول زیادی بابتش دادم! دیروز، همین دیروز بعد از ظهر!»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رئیس پلیس گفت: «به‌اطرافت نگاه کن آقای سیمپسون. کسی که این جواهر را گرو گذاشت در این جمع حضور دارد؟»

سیمپسون با انگشتی متهم‌کننده، الری را نشان داد. حتی ولفرت هم شگفت‌زده به‌نظر می‌رسید. دیدریچ در حالتی بود که انگار صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده است. بالاخره با ناباوری پرسید: «این آقایی که اینجاست؟»

ــ کوئین، الری کوئین. خودش است!

الری شکلکی درآورد. به‌آن‌ها خاطرنشان کرده بود که نقشه‌شان پایان خوشی ندارد. حالا گرفتاری شروع شده است! با اندوه به‌هوارد نگاه کرد. سالی جز به‌گردن‌بند بازیافته‌اش به‌چیزی نگاه نمی‌کرد. هوارد تا آنجایی که می‌توانست می‌کوشید نقش آدم‌های بهت‌زده را بازی کند.

این دیگر نهایت حماقت است.

دیدریچ پافشاری کرد: «آقای کوئین این گردن‌بند را گرو گذاشت؟ آقای کوئین؟»

ــ وانمود کرد برای یکی از مشتری‌هایش این کار را می‌کند! من هم حرفش را باور کردم. مثل یک احمق! من که همیشه به‌این نیویورکی‌ها مشکوک بودم! این‌ها هر چه مشهورتر باشند، حقه‌بازترند! مرا به‌جای یک نفر مال‌خر گرفته است. آقای کوئین، چرا به‌من نگفتی این گردن‌بند از خانم وان‌هورن دزدیده شده است؟

سیمپسون پشت میز پا به‌زمین می‌کوفت. دیدریچ خندید: «آقای کوئین، راستش را بخواهید نمی‌دانم چه باید بگویم، چه باید بکنم.»

مکث کرد؛ چون نمی‌دانست چه باید بگوید.

نوبت شماست، آقا، خانم . . . الری بار دیگر به‌هوارد نگاه کرد. یعنی چه؟ آیا ممکن است؟

هوارد چشمانش را برگرداند. **هوارد چشمانش را برگرداند.** با این‌همه فهمید از او چه می‌خواهم... الری بار دیگر توانست نگاهش را به‌نگاه هوارد بدوزد. هوارد این بار هم چشمانش را برگرداند. حال نوبت سالی است؛ اما سالی داشت دانه‌های گردن‌بندش را می‌شمرد.

امکان ندارد. تا این حد نمی‌شود خیانت کرد. هوارد! سالی! الری آن‌قدر سماجت کرد که سالی به‌اجبار چشمانش را بلند کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگاه سالی از جانش گذشت. الری ناگهان احساس کرد گلویش منقبض شده است. وقتی این احساس به‌او دست داد، دلیلش را فهمید. خشمگین بود. هرگز در عمرش این‌قدر خشمگین نشده بود؛ آن‌قدر که بهتر دانست چیزی نگوید. اول باید بر خشمش تسلط بیابد

دیدریچ او را زیر نظر داشت. حالت ناتوانی‌اش دیگر رفع شده بود. با نوعی نشاط درونی، با لبان بسته سؤال می‌کرد.

خوشحال است. در بدترین لحظات ممکن، یک حلقهٔ نجات غریق برایش انداخته‌اند. باید به‌این حلقه بچسبد. مجرم دیگری است. همسر و پسرش بی‌گناهند.

الری سیگاری آتش زد. عمداً.

ــ آقای کوئین، (داکن رعایت ادب را به‌جا می‌آورد.) لزومی نمی‌بینم به‌شما یادآوری کنم که این ماجرا خیلی عجیب به‌نظر می‌رسد. شما بی‌شک توضیحی دارید، اما...

سیمپسون گفت: «بله! بهتر است توضیح بدهد!»

داکن همچنان مؤدبانه گفت: «گوشمان با شماست آقای کوئین.»

الری کبریت را فوت کرد. پکی به‌سیگار زد. منتظر بود. چشمان داکن را پرده‌ای کدر پوشاند. دیدریچ با صدای خشکی گفت: «خوب، آقای کوئین!»

حلقهٔ نجات را گرفته است!

ولفرت منفجر شد: «روش عجیبی است برای نوشتن کتاب!» و جلوی نشاط حقیر نفرت‌انگیزش را باز گذاشت. دیدریچ بار دیگر گفت: «آقای کوئین، از شما خواهش می‌کنم. نمی‌خواهید چیزی بگویید؟»

حتماً فکر می‌کند حالا بهتر است منصف باشیم. بگذاریم پیش از آن‌که محکومیتش را اعلام کنیم خود را توجیه کند، من اگر . . .

الری لبخند زد: «چه می‌توانم بگویم؟ که مسخره‌ام کرده‌اند؟ توهین کرده‌اند؟ عصبانی هستم؟ بهت‌زده هستم؟»

دیدریچ فکر کرد. سپس شمرده گفت: «چنین کاری از شما بعید بود.»

ــ واقعاً، آقای وان‌هورن؟

ــ چون حالا که فکر می‌کنم، چیزهای دیگری هم به‌ذهنم می‌آید... اتفاقات دیگر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ مثل؟

ـ دزدی جمعهٔ گذشته.

داکن به‌تندی پرسید: «چه شده آقای وان‌هورن؟»

ـ داکن، روز جمعه، ساعت‌های اولیه صبح به‌گاوصندوقم دستبرد زدند. بیست‌وپنج‌هزار دلار بردند.

سالی تعجب کن! بله نگاهش کن. اوه! چشمانت را به‌این زودی برگرداندی!

رئیس داکن در حالی که چشمانش را به‌هم می‌زد، گفت: «این دزدی را به‌ما گزارش نکردی آقای وان‌هورن.»

ولفرت پرسید: «دیدریچ، در این‌باره به‌من هم چیزی نگفتی، چرا؟»

وان‌هورن گفت: «شما در آن موقع هم اینجا بودید آقای کوئین.»

الری که غرق در اندیشهٔ خود بود، سرش را تکان داد.

ـ داکن آن روز هم شیشهٔ پنجره شکسته بود. تازه شیشه را انداختم؛ اما چون بار اول شیشه از داخل شکسته شده بود، اعتراف می‌کنم. اعتراف می‌کنم که به‌یکی از اهالی خانه سوءظن داشتم. منظورم یکی از خدمتکاران است، البته.

چه داری می‌گویی دیدریچ. یک خدمتکار؟ ولی جز این چه می‌توانستی بگویی؟

ـ اما این بار... شکستن شیشه از داخل می‌توانست حقهٔ ماهرانه‌ای باشد؛ این‌طور نیست؟ نوعی صحنه‌سازی؟

ـ که نشان بدهد کار آدمی حرفه‌ای نبوده؟ (داکن آهسته سرش را خم کرد.) امکانش هست آقای وان‌هورن.

سیمپسون زوزه کشید: «چرا دارید همین‌طور نگاهش می‌کنید؟ مگر کی هست؟ پسر خدا یا چی؟ این سر من کلاه گذاشته! یک مجرم است!»

دیدریچ چانه‌اش را مالید: «سیمپسون، مطمئنی آقای کوئین بود که گردن‌بند را دیروز گرو گذاشت؟»

ـ البته آقای وان‌هورن. فراموش نکنید که در شغل ما آدم نباید قیافه‌ها را فراموش کند. از آقای کوئین‌تان بپرسید آیا من بسته‌های اسکناس واقعی را در برابر گردن‌بند به‌او دادم یا نه. بپرسید دیگر! بپرسید!

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری با لبخند گفت: «تو کاملاً حق داری سیمپسون. من گردن‌بند خانم وان‌هورن را گرو گذاشتم... بله.»

سالی زیر لب گفت: «معذرت می‌خواهم.» و به‌طرف در حرکت کرد.

شوهرش گفت: «سالی.»

او برگشت. حالت عجیبی روی چهرهٔ زیبایش خوانده می‌شد. انگار داشت تصمیم خطرناکی می‌گرفت. الری از خود پرسید: «آیا می‌خواهد به‌بیرون بپرد یا دوان‌دوان فرار کند؟»

دیدریچ گفت: «ما باید به‌کُنه قضیه دست پیدا کنیم. من نمی‌توانم چیزی را که می‌شنوم، باور کنم. کوئین، تو آدمی معمولی نیستی. شهرت زیادی داری. حتماً دلیل مهمی بود که تو را مجبور کرد دست به‌چنین کاری بزنی. ممکن است به‌من بگویی زیر این کاسه چه نیم‌کاسه‌ای پنهان شده است؟ خواهش می‌کنم.»

ـ نه.

وان‌هورن خشمناک تکرار کرد: «نه؟»

ـ نه آقای وان‌هورن. من از هوارد می‌خواهم تا به‌این سؤال شما جواب بدهد.

سالی نه، سالی باید به‌طور غریزی رفتار کند. این مهم است. گرچه من احمق هستم، اما این مهم است.

دیدریچ گفت: «هوارد؟»

الری گفت: «هوارد، من منتظرم.»

دیدریچ تکرار کرد: «هوارد؟»

الری به‌نرمی پرسید: «چیزی برای گفتن نداری؟»

ـ برای گفتن؟ (هوارد لب‌هایش را تر کرد.) چه می‌توانم بگویم؟ من... من اصلاً سر درنمی‌آورم.

تو را لو بدهم هوارد؟

دیدریچ بازوی الری را گرفت. الری نزدیک بود فریاد بزند.

ـ کوئین، پسرم چه دخالتی در این موضوع دارد؟

ـ آخرین شانس تو است، هوارد.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد به‌الری نگاه کرد. الری شانه‌هایش را بالا انداخت.

ــ آقای وان‌هورن، هوارد این گردن‌بند را به‌من داد و از من خواست تا آن‌را گرو بگذارم و برایش پول بگیرم.

هوارد شروع کرد به‌لرزیدن. با صدای گرفته‌ای گفت: «این یک دروغ نفرت‌انگیز است. اصلاً نمی‌دانم دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زند!»

لو دادم. تمام شد.

سالی چی؟

سالی به‌زمین میخکوب شده بود.

سالی گرچه مثل سنگ اینجا ایستاده است؛ اما تصمیم‌اش را از پیش گرفته است. گفته بود به‌هیچ‌کس رحم نمی‌کند. هوارد هم گفته بود که هر کاری بتواند می‌کند. برای این‌که نگذارند دیدریچ حقیقت را دریابد، قسم خورده‌اند از هیچ کاری روی‌گردان نباشند، دروغ، دزدی، خیانت. سر قولشان هم هستند. موضوع این است.

چرا الری حس می‌کرد باید سالی را از ماجرا دور نگه دارد؟ دلیلی برای این کار وجود نداشت؛ اما الری می‌دانست از روی احساس این کار را می‌کند. سالی هم این را می‌دانست. در برق بی‌رحم پیروزی زنانه‌ای که در چشمانش می‌درخشید، خوانده می‌شد. با این‌همه سالی نه بد بود و نه پست. شاید از بقیه بهتر و شریف‌تر هم بود. الری تقریباً خوشحال بود که می‌تواند او را از این ماجرا کنار نگه دارد و نجاتش دهد. به‌شرطی که هوارد بیش از این سقوط نکند، تا جایی که بتواند او را هم به‌دنبال خود بکشد؟ غیرممکن بود. نه برای این‌که به‌فکر سالی باشد. بیشتر برای این‌که به‌خودش آسیب بیشتری نرسد. الری جلوی افکارش را گرفت. خود را جمع‌وجور کرد. دیدریچ نگاهش می‌کرد. به‌هوارد نگاه می‌کرد. سپس دیدریچ کار عجیبی کرد. به‌طرف سالی رفت و گردن‌بند را از دستش گرفت، به‌طرف گاوصندوق رفت و گردن‌بند را در آن انداخت و در گاوصندوق را بست و رمز را گرداند. وقتی به‌طرف رئیس داکن برگشت، صورتش کاملاً آرام بود: «داکن، موضوع مختومه است.»

ــ بدون شکایت؟

ــ بدون شکایت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ این حق شماست آقای وان‌هورن. گردن‌بند متعلق به‌شماست.

سیمپسون اعتراض کرد: «صبر کنید ببینم! موضوع مختومه است، بله؟ پس تکلیف پولی که من بابت گروی این جواهر به‌او دادم چه می‌شود؟ نکند خیال کردید من از پولم می‌گذرم؟»

دیدریچ مؤدبانه پرسید: «چقدر دادی سیمپسون؟»

ـ بیست‌وپنج‌هزار دلار!

ـ بیست‌وپنج‌هزار دلار. (لب‌های دیدریچ باریک شدند.) این چیزی را به‌خاطر می‌آورد، مگر نه آقای کوئین؟ ضمناً، این رقم درست است؟

دیدریچ به‌طرف میزش رفت و در سکوتی غیرقابل تحمل چکی نوشت. وقتی داکن و سیمپسون رفتند، ولفرت برای مشایعت همراهیشان کرد. بعد دیدریچ از پشت میز برخاست و دستش را روی بازوی سالی گذاشت. سالی بر خود لرزید، اما گفت: «بله، دیدز.»

او همسرش را به‌طرف در برد. هوارد می‌خواست دنبالشان برود؛ اما، خیلی طبیعی، پدرش جلویش را گرفت. در به‌روی هوارد بسته شد. **تو نه.**

هوارد فریاد زد: «چرا موضوع را رو کردی؟ لعنتی، چرا این کار را کردی؟»

مشت‌هایش گره شده بودند، رنگش پریده بود؛ اما گاهی خون به‌صورتش می‌زد و به‌نظر می‌رسید از شدت خشمی غیرقابل کنترل می‌خواهد به‌الری حمله کند. الری با ناباوری پرسید: «چرا حرف زدم، هوارد؟»

ـ بله، چرا ما را این‌طوری لو دادی؟

ـ یعنی منظورت این است چرا به‌گناهی که مرتکب نشدم، اعتراف نکردم؟

ـ لازم نبود چیزی بگویی. فقط کافی بود دهن گشادت را باز نکنی، همین!

آرامش‌ات را حفظ کن.

ـ در برابر شناسایی رسمی سیمپسون؟

ـ پدر هرگز تو را مورد تعقیب قرار نمی‌داد!

دیوانه شده است!

ـ به‌جای این‌که دهنت را ببندی، با گیرانداختن ما خودت را خلاص کردی! تو سوءِظن‌اش را بیدار کردی! من را مجبور کردی دروغ بگویم! و او می‌داند که من

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دروغ گفته‌ام. و اگر نتواند حقیقت را از من بیرون بکشد، بالاخره یک روز سالی را مجبور می‌کند همه چیز را اعتراف کند!

آرام باش.

ــ هوارد، به‌نظر من سالی نقشش را خوب بازی می‌کند. به‌هرحال پدرت خیال می‌کند سالی هیچ نقشی در این قضیه ندارد. فقط به‌تو سوءِظن دارد.

چون مجبور شد دروغ بگوید، این را باور می‌کند.

ــ این درست است.

خشم هوارد همان‌طور که مشتعل شده بود، فروکش کرد. «این درست است که سالی را قاطی ماجرا نکردی.»

الری گفت: «بله، کوئین دریادل. فعلاً هوارد، پدرت فقط نسبت به‌دزدی به‌تو سوءِظن دارد. هیچ دلیلی ندارد که متوجه بشود علاوه بر آن، خیانت دیگری هم مرتکب شده‌ای. گفتم که، کوئین دریادل...»

رنگ هوارد پرید. خود را در مبلی انداخت و شروع کرد به‌جویدن ناخن‌هایش.

الری ادامه داد: «تمام این ماجرا این‌قدر پیچیده و باورنکردنی است که برای اولین بار در عمرم نمی‌دانم چه باید بکنم. البته بهتر بود سرت را از بدن جدا می‌کردم. اگر فکر می‌کردم با یک آدم طبیعی سروکار دارم، حتماً این کار را می‌کردم.»

الری دستش را روی تلفن گذاشت. هوارد آهسته پرسید: «چه‌کار می‌خواهی بکنی؟»

الری روی لبهٔ میز نشست. «هوارد، اگر اینجا بمانم، فقط ممکن است کارها را از آنچه هست خراب‌تر کنم، این یک موضوع. موضوع دیگر این‌که حسابی کلافه شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم هیچ دخالتی در این ماجرای احمقانه و باورنکردنی داشته باشم. تو و سالی هر طور که خودتان مناسب می‌دانید، عمل کنید. به‌هرحال تا حالا هم اصلاً به‌نصیحت‌های من اهمیتی ندادید. من اصلاً به‌خاطر این مسئلهٔ خیانت نبود که به‌اینجا آمدم و اگر از پیش می‌دانستم چنین اتفاقی افتاده است، هرگز پا به‌اینجا نمی‌گذاشتم. اما برای بیماری فراموشی تو، یادم هست در نیویورک به‌تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتم ــ گرچه می‌دانم به‌آن عمل نمی‌کنی ــ باید پیش یک روانشناس واقعاً خوب بروی و همه چیز را به‌او بگویی.» الری با لبخند خفیفی ادامه داد: «سوم آن‌که تجربه درس خوب و آموزنده‌ای به‌من داد: معاشرتی چندهفته‌ای در پاریس کافی نیست که آدم بخواهد دربارهٔ شخصیت فردی داوری کند و هرگز، هرگز، به‌هیچ مبنایی نباید دربارهٔ زن داوری کرد.»

الری شماره را گرفت.

ــ می‌خواهی بروی؟

ــ همین امشب، فوری. اطلاعات؟

ــ صبر کن، تاکسی می‌خواهی؟

ــ یک لحظه اجازه بفرمایید. بله هوارد، چطور مگر؟

ــ امشب هیچ قطاری نیست.

ــ اوه! معذرت می‌خواهم آقا.

الری با تأنی گوشی را گذاشت: «در این صورت باید شب به‌هتل بروم.»

ــ خیلی احمقانه است.

ــ و خطرناک، بله؟ چون خبر همه جا می‌پیچد که مهمان وان‌هورن‌ها آخرین شب اقامتش‌در رایتزویل را در هتل هولیس گذرانده است؟

هوارد سرخ شد. الری با خنده پرسید: «تو راه حل بهتری داری که پیشنهاد کنی؟»

ــ اتومبیل من را بردار. اگر واقعاً می‌خواهی همین حالا بروی با اتومبیل برو. بعدش اتومبیل را در گاراژ بگذار. وقتی به‌نیویورک آمدم، آن‌را برمی‌دارم. به‌هرحال آخر همین هفته باید برای خرید مقداری لوازم برای موزه، به‌نیویورک بروم. به‌پدر می‌گویم ناگهان تصمیم گرفتی امشب به‌نیویورک برگردی، چیزی که واقعیت دارد، و من اتومبیلم را در اختیارت گذاشتم، که این هم حقیقت دارد.

ــ اما متوجه هستی من چه خطری می‌کنم هوارد؟

ــ چه خطری؟

ــ که داکن تعقیبم کند با یک حکم جلب برای دزدیدن اتومبیل!

هوارد پرخاش‌کنان گفت: «هیچ خنده‌دار نبود.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری شانه‌هایش را بالا انداخت: «باشد هوارد، خطر را قبول می‌کنم.»

الری با سرعتی یکنواخت رانندگی می‌کرد. دیروقت بود و تقریباً رفت‌وآمدی در بزرگراه اصلی دیده نمی‌شد. باک بنزین اتومبیل هوارد پر بود. ستارگان شفاف در آسمان می‌درخشیدند. موتور، سرود رهایی سر می‌داد. الری احساس آسودگی و آرامش می‌کرد. کارش از آغاز اشتباه بود. نمی‌بایست خود را درگیر مسئلهٔ فراموشی هوارد می‌کرد؛ اما در آن رمزورازی وجود داشت که آدم را جلب می‌کرد و مسئله علاقه به‌هوارد و کنجکاوی شخصی هم مطرح بود. اما بعد از روشدن آن لجام‌گسیختگی در کنار دریاچه فریسی، می‌بایست از اولین فرصت استفاده می‌کرد و می‌گریخت. و اگر می‌ماند می‌بایست مطلقاً از پذیرفتن هر گونه نقشی به‌عنوان واسطه، نزد حق‌سکوت‌بگیر، خودداری می‌کرد. در تمام طول ماجرا اگر کمی عقل سلیم به‌خرج می‌داد، از خیانت نفرت‌انگیز هوارد در امان می‌ماند. پس فقط خودش مسئول همه چیز بود. ولی تنبیه شیرینی بود؛ چون آرامش در طول مسیر همراهیش می‌کرد. روی چمدانش چمباتمه زده بود. حال، سرانجام، هر چیزی بُعد درست خود را می‌یافت. رایتزویل، نقطه دردناکی بود که به‌سرعت التیام می‌یافت. دیدریچ و سالی وان‌هورن، دو موجودی بودند بین موجودات دیگر؛ هر یک با نگرانی‌ها و گرفتاری‌های خود. هوارد قربانی‌ای ضایع‌شده و زندانی ماجرایی شخصی و وحشتناک، نباید از دست او عصبانی شد، بلکه باید رعایتش کرد. ولفرت، گردی از بدجنسی که باید با یک تلنگر به‌دورش انداخت. کریستینا وان‌هورن که دیگر حتی شبحی هم نبود؛ سایهٔ قدیمی شبحی بود که در تاریکی ریزه‌های خشک‌شده‌ای را که از تورات به‌عاریت گرفته شده بود، روی لثه‌اش نشخوار می‌کرد. تورات.

تورات!

الری بی‌آن‌که بداند چگونه پیش آمده است، دید کنار جاده پارک کرده و به‌فرمان تکیه داده است. قلبش به‌شدت می‌تپید و سرش پر از اندیشه‌های غیرقابل تصور بود. مدتی طول کشید تا توانست به‌افکارش سروسامان بدهد. جداکردن سره از ناسره و به‌دورانداختن شاخ‌وبرگ زاید، وقت می‌برد. باید مطابق روش عمل

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کرد، با فاصله‌گرفتن لازم. به‌گونه‌ای که بتواند تصور باورنکردنی را در تمام عظمتش دریابد.

اما آیا امکان داشت؟ واقعاً امکان داشت؟ بله، نمی‌توانست اشتباه کرده باشد. امکان نداشت. هر قطعهٔ پازل، رنگ وحشت‌آور مجموعهٔ خود را داشت. هر قطعه با دقتی سحرآمیز با بقیه ترکیب می‌شد و با هم طرحی عظیم را تشکیل می‌دادند، طرحی غریب که از سادگی با رسمی تقریباً ابتدایی ترسیم شده بود. نقشه... الری احساس ناراحتی‌اش را به‌یاد آورد زمانی که برای نخستین بار ایدهٔ نقشه‌ای ازپیش‌طرح‌شده به‌ذهنش خطور کرده بود. حتی کوشیده بود تا از خطوط تصویری‌اش کشف رمز کند. حال کلید رمز را یافته بود. اصلاً امکان اشتباه وجود نداشت. فقط یک قطعهٔ پازل کم بود. کدام قطعه؟

ـ آهسته. یک... چهار... هفت...

اسبی سفید. و نام سوارش مرگ بود.

الری دیوانه‌وار اتومبیل را به‌حرکت درآورد و دور زد. پایش پدال گاز را تا به‌آخر فشرده بود.

آن رستورانی که تمام شب باز است، چند مایل دورتر است.

پیشخدمتی که تمام شب کار می‌کرد، با چشمان گودافتاده، به‌او نگاه می‌کرد.

الری وقتی سکه را در تلفن می‌انداخت، دستش می‌لرزید: «الو؟»

عجله کن!

ـ الو!، آقای وان‌هورن؟

ـ بله؟

به‌موقع بود!

ـ دیدریچ وان‌هورن؟

ـ بله! الو؟ شما کی هستید؟

ـ الری کوئین.

ـ کوئین؟

ـ بله آقای وان‌هورن.

ـ هوارد قبل از آن‌که برود بخوابد به‌من گفت که...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ مهم نیست چی گفت! مهم این است که اتفاقی برای شما نیفتاده است.

ــ چه اتفاقی ممکن بود برای من بیفتد؟ من که سر درنمی‌آورم.

ــ الآن کجا هستید؟

ــ کجا هستم؟ کوئین، موضوع چیست؟

ــ جواب بدهید! در کدام اتاق هستید؟

ــ در دفترم. چون خوابم نمی‌برد آمدم پایین تا سروصورتی به‌کارهایم، که این اواخر به‌آن‌ها نرسیده بودم، بدهم.

ــ همگی توی خانه هستید؟

ــ همه، جز ولفرت. او با داکن و سیمپسون رفته شهر. قبل از رفتن نامه‌ای برایم نوشته و خبر داده چون کارهای چند قرارداد فوری به‌تعویق افتاده، احتمالاً تمام شب را در دفتر می‌ماند تا کار کند.

ــ آقای وان‌هورن، خوب به‌حرف‌هایم گوش کنید.

دیدریچ با خستگی بی‌پایانی گفت: «کوئین، امروز به‌اندازهٔ کافی گرفتاری داشتم. چیزی را که می‌خواهی به‌من بگویی نمی‌توانی عقب بیندازی؟ راستش را بخواهی اصلاً سر درنمی‌آورم. چمدانت را برمی‌داری و می‌روی و بعد...»

ــ با دقت گوش کنید، گوشتان با من هست یا نه؟

ــ بله!

ــ به‌هر چه می‌گویم عمل کنید.

ــ به‌چی عمل کنم؟

ــ خودتان را توی اتاق کار زندانی کنید!

ــ چی؟

ــ زندانی کنید. کاملاً. در اتاق، در ایوان و پنجره‌ها همه را با دقت ببندید آقای وان‌هورن و به‌روی کسی هم باز نکنید. بجز من. متوجه شدید؟

دیدریچ ساکت ماند.

ــ آقای وان‌هورن، هنوز گوشی دستتان است؟

دیدریچ با تأنی گفت: «بله، حرفت را شنیدم آقای کوئین. دستورهایت را انجام می‌دهم. الآن کجا هستی؟»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ یک لحظه، هی، شما!

پیشخدمت پرسید: «یک نفر توی خطر افتاده رفیق؟»

ــ از اینجا تا رایتزویل چقدر فاصله است؟

ــ تا رایتزویل؟ چهل‌مایلی می‌شود.

ــ آقای وان‌هورن؟

ــ بله آقای کوئین.

ــ چهل‌مایلی با رایتزویل فاصله دارم. با سرعت تمام خودم را می‌رسانم. چهل تا چهل‌وپنج دقیقه طول می‌کشد از در ایوان جنوبی وارد می‌شوم. وقتی در زدم شما بپرسید: کیست؟ و تا نامم را نگفتم و شما صدایم را تشخیص ندادید، در را باز نکنید. به‌هیچ‌وجه. بجز من نگذارید کسی وارد اتاق شود. نه از اهالی خانه و نه کسی از خارج. هیچ‌کس. بدون استثناء، روشن شد؟

ــ شنیدم چه گفتید.

ــ شاید این کافی نباشد. آن هفت‌تیر کالیبر سی‌وهشت اسمیت و وسون هنوز در کشوی میز کار شما هست؟ اگر نیست، بیرون نروید تا آن‌را بردارید!

ــ هنوز توی کشوی میزم است.

ــ آن‌را بردارید، همین حالا. توی دستتان باشد. خوب، حالا گوشی را می‌گذارم و حرکت می‌کنم. فوری همهٔ درها را ببندید و تا آمدن من کنار پنجره هم نمانید، من خودم را به‌شما می‌رسانم، تا...

ــ آقای کوئین.

ــ بله، چی شده؟

ــ دلیل این کارها چیست؟ یعنی می‌خواهید بگویید زندگی من در خطر است؟

ــ زندگی شما در خطر است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز هشتم

چهل‌وسه دقیقه بعد الری به‌در ایوان ضربه‌ای زد. دفتر کار در تاریکی فرو رفته بود.

ـ کیست؟

از پشت شیشه مشکل می‌شد تشخیص داد دیدریچ کجا قرار گرفته است.

ـ کوئین.

ـ کی؟ تکرار کنید.

ـ کوئین، الری کوئین.

کلید در جاکلیدی چرخید. الری وارد شد. بلافاصله در شیشه‌ای را بست و کلید کرد. با دست دنبال طناب کنار پرده گشت و پرده را کاملاً بست. بالاخره گفت: «آقای وان‌هورن، حالا می‌توانید چراغ را روشن کنید.»

چراغ روی میز کار روشن شد. دیدریچ پشت میز کارش که پر از کاغذ بود، نشسته بود. لباس راحتی به‌تن داشت و بدون جوراب کفش راحتی به‌پا کرده بود. رنگ بر چهره نداشت. هفت‌تیر کالیبر سی‌وهشت در دستش می‌درخشید.

الری گفت: «خاموش‌کردن چراغ‌ها کار درستی بود. خودم باید به‌این فکر می‌افتادم. حالا دیگر به‌هفت‌تیر نیازی نیست.»

دیدریچ هفت‌تیر را روی میز گذاشت.

ـ اتفاق خاصی نیفتاد؟

ـ نه.

الری لبخند زد: «عجب رانندگی‌ای کردم. حتماً شب هم خوابش را می‌بینم. اشکالی ندارد کمی به‌پایم استراحت بدهم.»

خود را روی صندلی گردان انداخت و پاهایش را دراز کرد. عضله‌ای در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گوشهٔ لب میلیاردر لرزید: «کوئین، دیگر صبرم تمام شده است. باید همه چیز را برایم توضیح بدهی، همین حالا.»

الری گفت: «بله.»

ـ به‌چه دلیل خیال می‌کنی خطری زندگیم را تهدید می‌کند؟ من در دنیا یک دشمن هم ندارم. نه از این‌جور دشمن‌ها.

ـ چرا دارید آقای وان‌هورن.

ـ کی؟ مشت‌های کارکرده‌اش تمام وزنش را ـ وقتی که روی میز خم شد ـ تحمل کردند.

الری آن‌قدر پایین رفت تا پشت گردنش به‌لبهٔ پشتی صندلی رسید.

ـ کی؟

ـ آقای وان‌هورن. من متوجه چیزی شدم که آن‌قدر مبهوت‌کننده بود که باعث شد برگردم اینجا، در حالی که همین یک ساعت پیش قسم خورده بودم هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند وادارم کند پا به‌اینجا بگذارم. از لحظهٔ آمدنم به‌رایتزویل، در پنجشنبه گذشته، تا حالا، اتفاقات زیادی افتاده است. اتفاقاتی که در آغاز ظاهراً به‌هم پیوندی نداشتند؛ اما کم‌کم به‌ارتباط آن‌ها پی بردم. آن‌ها به‌هم مربوط می‌شدند؛ اما به‌گونه‌ای ظاهراً طبیعی. با این‌همه احساسی نامشخص آزارم می‌داد که این قطعه‌های جدا از هم، وقتی که به‌هم پیوند می‌خورند، مجموعه‌ای را می‌سازند که قدرتی عظیم بر آن تسلط دارد... نقشه‌ای کلی. چه نقشه‌ای؟ هیچ نمی‌دانستم. تنها یک احساس بود، یا بهتر بگویم نوعی کشف شهودی. از جستجوی مداوم در زوایای پنهان چیزی که به‌طنز آن‌را «روح انسانی» می‌نامند، آدم حس ششم پیدا می‌کند...

چشمان دیدریچ حالت یخ‌زده‌اش را حفظ کرده بودند. الری ادامه داد: «اول همه چیز را به‌حساب تخیل گذاشتم. دقت زیادی نکردم؛ اما چند لحظه پیش موقعی که از رایتزویل دور می‌شدم، جرقه‌ای زد و همه چیز روشن شد... معذرت می‌خواهم که از کلیشهٔ کهنه‌شده‌ای استفاده می‌کنم. اما فرمول دیگری که بیانگر اتفاقی باشد که برای من افتاد، پیدا نمی‌کنم. جرقه‌ای زد، واقعاً همین بود. و ناگهان طرح زحشتناک و عظیم برایم روشن شد. گفتم: عظیم. چون آقای وان‌هورن، واقعاً

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عظمت دارد. طرحی به‌عظمت شیطان. این فرشتهٔ سیاه به‌شیوهٔ خودش از زیبایی عاری نیست و گاهی می‌تواند عبارات تورات را برای نقشه‌های شومش به‌خدمت بگیرد. تمام این حرف‌ها برای شما مفهومی ندارد، می‌دانم. اما من هنوز هم تحت تأثیر وحشت خردکنندهٔ این کشف خودم هستم.»

دیدریچ گفت: «چه کسی؟ چه چیزی دستگیرتان شد یا تصور می‌کنید که دستگیرتان شد، یا هر چه که هست؟»

الری توجهی به‌این سؤال نکرد: «جنبهٔ شیطانی این نقشه در حتمی‌الوقوع بودن نهفته است. همین که پارچه روی میز قرار گرفت و قیچی به‌آن خورد، برش تا به‌آخر اجرا می‌شود. چیزی نیمه‌کاره نداریم. یا کامل است یا هیچ. به‌همین دلیل هم بود که فهمیدم. به‌همین دلیل هم بود که به‌شما تلفن زدم و به‌همین دلیل هم بود که برای بازگشتن به‌اینجا نزدیک بود خودم را به‌کشتن بدهم. ماشین به‌راه افتاده است و هیچ چیز نمی‌تواند جلویش را بگیرد و تا اقدام نهایی متوقف نمی‌شود. این اجتناب‌ناپذیر است.»

ـ اقدام نهایی؟

ـ آخرین عمل.

ـ کدام عمل؟

ـ به‌شما گفتم آقای وان‌هورن، قتل.

دیدریچ تا مدتی از او چشم برنداشت. سپس از میز دور شد و خود را در مبلی انداخت.

تنها دشمنان این مرد، شک و ابهام است. به‌شرط داشتن اطمینان می‌تواند با هر چیز مقابله کند. او باید بداند.

دیدریچ غرغرکنان گفت: «خوب، پس قرار است قتلی انجام بگیرد. و اگر درست فهمیده باشم قربانی خودم هستم. تا اینجا درست است آقای کوئین؟»

ـ همان‌قدر درست است که قانون جاذبه. فعلاً نقشه کامل نیست. تنها چیزی که می‌تواند آن‌را کامل کند قتل نفس است. همین‌که نقشه را فهمیدم و عاملش را شناختم، فهمیدم که تنها مقتول ممکن باید شما باشید.

دیدریچ حرکتی از سر موافقت کرد. «حالا آقای کوئین. بگویید ببینم، چه کسی نقشه کشیده است مرا بکشد؟»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگاهشان از دو گوشهٔ اتاق با هم تلاقی کرد.

الری گفت: «هوارد.»

دیدریچ به‌سر میزش بازگشت. جعبه‌ای را گشود: «سیگار برگ؟»

ــ متشکرم.

دیدریچ فندک روی میز را برداشت و سیگار الری را آتش زد. شعلهٔ فندک نمی‌لرزید. دیدریچ بین دو پک گفت: «می‌دانید، منتظر هر چیزی بودم جز این قضیهٔ قتل. این را هم بدانید آقای کوئین که حرفم دلیل نمی‌شود که تحلیل شما را حتماً قبول داشته باشم. همان‌طور که شب ورود شما به‌اینجا به‌شما گفتم در برابر تجربه و مهارت شما در مسایل جنایی سر تعظیم فرود می‌آورم؛ اما آدم باید احمق باشد که چنین مسئلهٔ مهمی را تنها از روی حرف باور کند.»

ــ من که نمی‌خواهم شما تنها از روی حرف گفته‌هایم را باور کنید.

ــ چیزی را که می‌گویید اثبات هم می‌توانید بکنید؟

ــ کمال را نمی‌شود اثبات کرد. خودش مشخص است.

دیدریچ، ساکت، در دودی آبی‌رنگ فرو رفت.

ــ حال برگردیم به‌هوارد، آقای کوئین. او پسر من است. حتی اگر بچهٔ خود من نباشد، پسر من است. من همیشه به‌خنده می‌افتادم وقتی رمانی پلیسی می‌خواندم که نویسنده‌اش برای احتراز از پیوند خونی بین والدین و فرزند، موقعی که قرار بود این فرزند قاتل قصه باشد، او را بچه‌ای که به‌فرزندی پذیرفته شده است، معرفی می‌کردند. انگار فرق می‌کند، رابطهٔ عاطفی بین افراد حاصل سال‌ها زندگی مشترک است و عملاً کاری به‌ژنتیک ندارد. من هوارد را از کودکی بزرگ کردم. من او را به‌این صورت ساختم. من در سلول‌هایش زندگی می‌کنم و او در سلول‌های من. البته قبول دارم کارم بدون نقص نبوده است. اما خدا می‌داند که تا آخرین حد تواناییم کوشیدم. اما قتل؟ هوارد قاتل باشد و من قربانی او؟ این بیش از... بیش از اندازه به‌افسانه شباهت دارد. آقای کوئین اصلاً قابل قبول نیست. ما بیش از سی سال با هم زندگی کردیم. نمی‌توانم این را بپذیرم.

الری با تندخویی گفت: «احساس شما طبیعی است و من آن‌را درک می‌کنم. اما اگر تحلیل من اشتباه بود، آقای وان‌هورن، دیگر به‌این کار نمی‌پردازم و اصلاً خودم را موظف می‌کنم دیگر به‌این‌گونه مسایل فکر نکنم.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ حرف‌های گنده.

ـ شرطی است که می‌گذارم.

دیدریچ که با عصبانیت سیگار برگش را گوشهٔ لبش گذاشته بود، در اتاق بالا و پایین می‌رفت. بالاخره پرسید: «آخر چرا؟ پشت این قضیه چه چیزی نهفته است؟ نباید دلایلی معمولی باشد. من به‌هوارد همه چیز دادم...»

ـ همه چیز، بجز یک چیز. بدبختانه این چیز همان چیزی است که بیش از هر چیزی در دنیا به‌آن علاقه دارد. یا خیال می‌کند علاقه دارد که باز نتیجه‌اش یکی است. (الری آهسته افزود) هوارد شما را دوست دارد آقای وان‌هورن. هوارد شما را فقط برای خودش می‌خواهد و این باعث می‌شود که حرکت جنایتکارانه قتل شما، در شرایطی، نتیجهٔ منطقی همه رویدادها باشد.

دیدریچ که صبرش به‌پایان رسیده بود، با خشم گفت: «من که اصلاً نمی‌فهمم چه دارید می‌گویید! من آدم ساده‌ای هستم، از حرف‌های پیچیده سر درنمی‌آورم. این نقشه چیست که با قتل من کامل می‌شود؟ آن هم تازه به‌دست هوارد، بین این‌همه آدمی که دوروبرم هستند!»

ـ من ترجیح می‌دهم در حضور هوارد توضیح بدهم.

دیدریچ به‌طرف در پیش رفت، الری جلو پرید: «نه! تنها نباید بالا بروید!»

ـ مرد، بچه‌بازی درنیاور.

ـ آقای وان‌هورن، نمی‌دانم کی و چگونه ضربه را وارد می‌آورد. امشب، شاید. به‌همین دلیل... چه شده است؟

دیدریچ زیر لب گفت: «گفتید امشب؟»

به‌سرعت چشمانش را به‌سمت سقف بلند کرد و سرش را تکان داد.

ـ چی شده؟

ـ چیزی نیست. خیلی احمقانه است. شما مرا عصبی کردید (دیدریچ خندهٔ خشکی کرد.) الآن می‌روم دنبال هوارد.

لحظه‌ای که داشت در را باز می‌کرد، الری بازویش را گرفت. دیدریچ بعد از کمی سکوت گفت:

ـ واقعاً به‌حرفی که می‌زنید ایمان دارید؟

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ بله.

ــ خوب، موضوع این است. اتاق خواب من و سالی جداست. تو هم قضیه را داری خیلی پیچیده می‌کنی!

ــ چیزی را که باید به‌شما بگویم آقای وان‌هورن، از این‌ها هم پیچیده‌تر است. هر طور که حساب کنید، ادامه بدهید!

دیدریچ ابروهایش را در هم کشید: «بعد از ماجرای امشب، و بعد از رفتن شما، سالی به‌طرز غریبی عصبی بود. هرگز او را تا این حد عصبی ندیده بودم. وقتی بالا آمد گفت می‌خواهد با من صحبت کند. گفت موضوعی هست که باید به‌من بگوید، مدت‌ها پیش می‌بایست بگوید. اما نگفته است و دیگر نمی‌تواند بیش از این قضیه را مسکوت بگذارد.»

دیر بود. سالی، خیلی دیر.

ــ عجب!

دیدریچ با خشم به‌او نگاه کرد: «کوئین، نگو حتی موضوعی را که می‌خواست به‌من بگوید، هر چه که هست، می‌دانی!»

ــ پس بالاخره به‌شما نگفت؟

ــ متأسفانه هنوز از ماجرای گردن‌بند منقلب بودم. راستش را بخواهی در آن لحظه دیگر تحمل شنیدن چیزی را نداشتم. به‌او گفتم که به‌هرحال عجله‌ای نیست.

ــ اما موضوع این نیست آقای وان‌هورن! چه چیزی بود که الآن مایهٔ ناراحتی شما شد؟

ــ موضوع چیست کوئین، لعنت بر شیطان، موضوع چیست؟

ــ از چه ناراحتید؟

دیدریچ با تمام قدرت ته‌ماندهٔ سیگار برگش را در بخاری دیواری انداخت و گفت: «از من خواهش کرد که به‌حرف‌هایش گوش بدهم. من این کار را بهانه کردم و گفتم باید تا صبح فردا تمامش کنم و گفتم چیزی را که می‌خواهد به‌من بگوید، می‌تواند بعداً بگوید. او هم پذیرفت و فقط گفت باشد؛ اما چون باید همین امشب با تو حرف بزنم، در اتاق خوابت منتظرت می‌مانم. اگر کارت خیلی طول کشید شاید وقتی آمدی، در تختخوابت خوابم برده باشد، بیدارم کن و...»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ در تختخواب شما؟ در تختخواب شما؟

در اتاق خواب دیدریچ باز بود. دیدریچ کلید برق را زد و آن‌ها اتاق را دیدند و سالی را که جزیی از اتاق بود. او از تختخوابی که رویش افتاده بود و دیگر اشیای بی‌جان اطرافش، بیشتر توی چشم می‌زد. و این پدیده‌ای غریب بود؛ چون سالی هم مثل بقیه اشیاء اطرافش جان نداشت.

مردهٔ سالی زشت بود. بدریخت شده بود. به‌آن سالی زنده هیچ شباهتی نداشت. تنها چیزی که از سالی زنده در این صورت پیچ‌خورده و خون‌آلود دیده می‌شد، سایهٔ همان لبخند خفیفی بود که الری را در نخستین ملاقات دچار التهاب کرده بود. حالا همین لبخند، چون تنها چیزی بود که سالی زنده را به‌یاد می‌آورد، تقریباً آرامش خیال می‌بخشید. الری موهای سالی را گرفت و سر بدون حس را به‌عقب کشید تا بتواند چیزی را که مطمئن بود می‌بیند، ببیند. اثر پنجهٔ نقاشی را بر پردهٔ گلوی سالی، نقاشی که قصه مرگش را با سایه‌روشن مؤثری به‌تصویر کشیده بود. سالی، پیچ‌وتاب‌خورده، در قالبی که نشان از خشونت داشت، قرار گرفته بود. دست‌ها و پاهایش، در آخرین حرکت‌های خود، شمد و رو‌انداز را به‌این صورت درآورده بودند. گوشت گلوی پاره‌شده‌اش، کاملاً سرد شده بود. الری از تختخواب دور شد. به‌دیدریچ برخورد. دیدریچ تعادلش را از دست داد و بـه‌سنگینی روی یکی از پاهای سالی، که روی تختخواب بود، نشست. بی‌آن‌که بداند چه می‌کند، همان‌جا نشست، چشمانش کاملاً باز بودند. الری از روی عادت آینه‌ای از روی میز آرایش دیدریچ برداشت و با آن‌که می‌دانست این کار هیچ نـتیجه‌ای نـدارد، آن‌را جلوی دهان سالی گرفت. خود الری به‌دلیل گلوی منقبض‌شده‌اش به‌سختی نفس می‌کشید؛ اما درد را حس نمی‌کرد. در درونش، جایی، صدایی متهمش می‌کرد و مسئولیت این جنایت بزرگ را به‌گردنش می‌انداخت؛ اما آن‌را نیز به‌درستی حس نمی‌کرد. خیلی بعد، موقعی که آینه را که جای لب‌های سالی بر آن دیده می‌شد، روی میز شوهر سالی گذاشت، تازه متوجه شد که صدایی درونی مدام به‌او چـه می‌گوید. و او به‌سرعت از اتاق خواب دیدریچ بیرون رفت.

در طبقهٔ بالا، هوارد روی تختخوابش، در اتاق خوابش که به‌کـارگاهش راه داشت، دراز کشیده بود. لباس بر تن داشت و در همان حالت خلسه احمقانه‌ای بود که الری، بعد از بازگشتش از گورستان فیدلتی، در آن شب پرالتهاب، یافته بودش.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوارد، بهترین تشخیص را خودت دربارهٔ خودت داده بودی. آقای هاید را در درونت حس کرده بودی و جنایت کفاره‌ناپذیر را پیش‌بینی کرده بودی.

دست‌هایش طبیعی نبودند. الری یکی از دست‌های هوارد را بلند کرد.

چهار موی بلند و ظریف، میان انگشت‌های قوی مجسمه‌ساز دیده می‌شدند و زیر ناخن‌های همهٔ انگشتان، بجز انگشت شست، تکه‌های کوچک خون‌آلودی از گلوی سالی به‌چشم می‌خوردند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز نهم

داکن، رئیس پلیس، تمام شب در خانهٔ وان‌هورن‌ها در رفت‌وآمد بود. او تنها چهرهٔ آشنا بود. بقیه همه ناآشنا بودند. هندریکسِ [1] دادستان که به‌جای کارتر برادفورد [2] جوان منصوب شد و فعلاً دومین دورهٔ سناتوریش را در پایتخت می‌گذراند، کجا بود؟ سیلمسون [3]، نمایندهٔ عصبی فرماندار که آسم داشت و همیشه لیکورد مورد صحرایی می‌نوشید، کجا بود؟ یا دون [4] فلج پیر و یا کارگزاران بنگاه کفن و دفن دانکن [5]. افسوس! هندریکس در واشنگتن به‌شکار کمونیست‌ها مشغول بود و سیلمسون در گورستان تواین هیل برای همیشه به‌خواب رفته بود و آقای دانکن پیر که دو نسل از اهالی رایتزویل را به‌خاک سپرده بود، چون وصیت کرده بود او را پس از مرگ بسوزانند به‌هوا و باد و خاک پیوسته بود. الری ناشناس‌ها را شناسایی کرد. مرد جوانِ ساکت و درشت‌اندام، که از الری نگاه برنمی‌داشت، دادستان جدید بخش رایت بود و چالانسکی [6] نام داشت. مرد لاغراندامی که دماغی دراز و نگاهی تیز داشت، دکتر گروپ [7]، نمایندهٔ فرماندار بود و بالاخره آقای دانکن جوان که به‌عنوان مسئول کفن و دفن، جانشین پدرش شده بود؛ چون رایتزویل هنوز سردخانه‌ای دولتی نداشت. از حالت لب‌هایش، وقتی داشت با چالانسکی دادستان و داکن رئیس پلیس در مورد مسایلی که نتایج کالبدشکافی به‌بار می‌آورد، حرف می‌زد، آدم تصور می‌کرد که نطفه‌اش روی میز سردخانه بسته شده است؛

---

1. Hendrix
2. Carter Bradford
3. Salemson
4. Dune
5. Duncan
6. Chalanski
7. Grupp

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گهواره‌اش تابوت بوده است و به‌جای شیر از روغن مومیایی تغذیه کرده است. الری از نحوهٔ نگاه این مرد به‌سالی بدش می‌آمد. به‌شدت. صبح چهارشنبه آدم درشت‌اندامی دست‌وپاچلفتی، که بوی تندی از او متصاعد می‌شد، خودی نشان داد. شریف بخش موتلس [1] بود، جانشین گیلفان [2]. از این طرف هیچ پیشرفتی حاصل نشده بود! خوشبختانه شریف موتلس همین که فهمید روزنامه‌نگارانی که در انتظار خبر جلوی در خانه اجتماع کرده‌اند، املای نامش را به‌درستی یاد گرفته‌اند، از آنجا رفت. از این گذشته کسان دیگری هم بودند: پلیس‌های دولتی اونیفورم‌پوش، گشتی‌های رایتزویل که وسایل نقلیه بیسیم‌دار در اختیار داشتند. افرادی با کیف‌های سیاه، که ظاهراً کارمند بودند و بی‌کاره‌هایی که گردن می‌کشیدند تا بهتر تماشا کنند. همهٔ این جماعت گرد آمده بودند تا به‌عنوان شهروندی آمریکایی، حق ارضای کنجکاوی خود را به‌دست آورند. الری اندیشید: خوب، چرا باید جنایت در رایتزویل از جاهای دیگر جذاب‌تر باشد؟

آقای کوئین احساس آرامش غریبی داشت؛ البته فقط در یک بخش از وجودش. بخش‌های دیگر وجودش از خستگی و ناخوشایندی سرشار بود. نخوابیده بود و شاهد تغییر شکل دیدریچ وان‌هورن نیز بود که در یک لحظه تمام نیرویش را از دست داده و پیر شده بود. از این گذشته دو ساعت تمام در گوشه‌ای از اتاق نشیمن، از زبان ولفرت وان‌هورن شنیده بود که هوارد، از همان کودکی به‌چه کارهای ناشایستی دست زده است.

ـ هوارد، از همان بچگی بال مگس‌ها را می‌کند کوئین. خودم با چشم‌های خودم دیدم که مارماهی‌های زنده را تکه‌تکه می‌کرد. و یک شب، موقعی که نه سال بیشتر نداشت، رختخوابم را پر از تیغ‌های خارخسک کرد.

و از این حرف‌ها. اوه! بله، ولفرت بارها و بارها به‌برادرش گفته بود از این عامل شیطان نباید امید کار خیری داشت؛ بچه‌ای که معلوم نبود از کجا پیدا شده است... اما دیدریچ اصلاً نمی‌خواست در این‌باره چیزی بشنود، و این هم نتیجه‌اش!

به‌همهٔ این‌ها باید تماشای دایمی قهرمان بخت‌برگشتهٔ همهٔ این حوادث را نیز

1. Mothless
2. Gilfant

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

افزود: هوارد، مثل شبحی از آدم، با چشمان خون‌آلود و مبهوت و موهای ژولیده، دایم، تحت مراقبت یکی از پاسبانان رایتزویل که داکن او را جیپ [1] می‌نامید و الری او را نمی‌شناخت، به‌دستشویی می‌رفت. جیپ گزارش داد هوارد در دستشویی فقط دست‌هایش را برس می‌زند. آن‌قدر این کار را تکرار کرد که پس از مدت کمی دست‌هایش حالت سپیدگونه و خیس‌خوردهٔ اشیایی را پیدا کردند که مدتی طولانی کنار دریا افتاده باشند. هوارد اصلاً قادر نبود به‌سؤالی پاسخ بدهد! فقط می‌توانست سؤال کند! رئیس بخش اعصاب بیمارستان ایالتی کونهاون، دو ساعت با او در محل جنایت صحبت کرد. وقتی از اتاق بیرون می‌آمد، اندیشمند بود. الری او را در جریان کامل حمله‌های فراموشی هوارد قرار داد. این پزشک که روانشناس مشاور دادگاه ایالتی نیز بود در طول صحبت‌های الری با تکان‌دادن‌های پررمزوراز سر ــ کاری که مورد علاقهٔ بسیاری از افراد این رشته است ــ گفته‌های او را تأیید می‌کرد؛ با این‌همه الری را عصبی می‌کرد.

با وجود همهٔ این مسایل، گوشهٔ کوچک آرامشی که در او وجود داشت در برابر همهٔ این چیزها مقاومت می‌کرد؛ چون پیروزی روشنایی بر تاریکی‌ها را نشان می‌داد و پایان نزدیک را اعلام می‌کرد.

الری به‌داکن و چالانسکی خبر داد دربارهٔ اتفاقی که افتاده است، مسایل مهمی وجود دارد که باید آن‌ها را در جریان بگذارد. به‌همین دلیل از آن‌ها خواست تا قبل از آن‌که او، یعنی الری کوئین، به‌نام حقیقت، یا بهتر بگوییم، عدالت، حرف‌هایش را نزده است، هوارد را نبینند. همچنین گفت اگر حرف‌هایش را نزند، دلایلی که علیه هوارد وجود دارد، ناقص، مبهوت‌کننده و خلاف واقعیت خواهند بود و خلاصه سروته نخواهند داشت. از این گذشته از دکتر متخصص اعصاب هم خواست تا در سخنرانی‌اش حضور داشته باشد. دکتر، بی‌حوصلگی‌اش را نشان داد؛ اما پذیرفت که بماند.

روز چهارشنبه ساعت چهارده و سی دقیقه، داکن وارد آشپزخانه شد و الری را دید که اردکی پخته‌شده را به‌نیش کشیده است. (لورا و الین خود را در اتاق‌های خود محبوس کرده بودند و تمام روز پیدایشان نشده بود.)

1. Jeep

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رئیس داکن گفت: «آقای کوئین، اگر تمام کردید ما آماده‌ایم تا حرف‌های شما را بشنویم.»

الری آخرین قطعه را فرو داد، لب‌هایش را پاک کرد و از جا برخاست. در اتاق نشیمن گفت: «می‌بینم کریستینا وان‌هورن در جمع ما نیست.» و به‌سرعت، پیش از آن‌که رئیس داکن دستوری بدهد، افزود: «باشد، مهم نیست. آن پیرزن به‌هرحال جز نقل قسمت‌هایی از تورات و انجیل کاری دیگر انجام نمی‌داد. و این کار ممکن است موقعیت را از این هم پیچیده‌تر کند و از موضوع هم چیز زیادی نمی‌داند. شاید اصلاً هیچ چیز نداند، پس بهتر است بگذاریم راحت در اتاقش استراحت کند، دیدریچ...»

اولین بار بود وان‌هورن را با نام کوچک صدا می‌زد و وان‌هورن از این کار چنان تعجب کرد که از حالت بهت بیرون آمد، به‌طوری که با نوعی کنجکاوی چشمانش را بلند کرد. الری ادامه داد: «قسمتی از چیزهایی را که باید بگویم ممکن است تو را ناراحت کند.»

دیدریچ حرکت مبهمی به‌دستش داد و با ادب گفت: «من فقط می‌خواهم مفهوم این اتفاقات را درک کنم.» و برای خود، نه برای دیگران، زیر لب اضافه کرد: «چیز دیگری باقی نمانده است.»

هوارد که فقط شانه‌ها و پاهایش به‌چشم می‌خورد، دیگر چیزی نبود جز توده‌ای جداشده از جهان. آدمی بود که به‌خواب احتیاج داشت، به‌اصلاح، به‌دلداری. و دیگر جز از طریق چشمان خون‌گرفته‌اش، زندگی نمی‌کرد و دیدن چشم‌هایش رنج‌آور بود. کسی جز متخصص اعصاب و ولفرت، به‌او توجهی نداشت و این دو جز به‌او، به‌کس دیگری نگاه نمی‌کردند.

الری گفت: «برای این‌که حرف‌هایم برای همه مفهوم باشد، باید حدود یک هفته به‌عقب برگردم. سعی می‌کنم تا حد امکان خلاصه کنم؛ اما خواهش می‌کنم با دقت به‌حرف‌هایم گوش کنید.»

الری خلاصهٔ اتفاقات هشت روز گذشته را تعریف کرد. بیدارشدن هوارد در تریاک‌خانه، رفتنش به‌خانهٔ الری کوئین، حمله‌های فراموشی‌اش، وحشت‌هایش، تقاضای کمکش از الری، تقاضایی که باعث شده بود تا او برای مراقبت از هوارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌رایتزویل بیاید. اولین شامش را در خانهٔ وان‌هورن‌ها شرح داد و گفت ولفرت همان شب اعلام کرد کمیتهٔ هنرهای زیبا شرایط دیدریچ را پذیرفته است تا رایتزویل صاحب موزه‌ای شود. شرایط دیدریچ هم این بود که هوارد باید دکوراسیون بیرونی موزه را انجام بدهد: نقش‌برجسته‌هایی از خدایان اساطیری. شور و شوق مجسمه‌ساز جوان چنان بود که بلافاصله طرح‌هایی زد و حتی با موم مدل‌سازی، مدل‌های کوچکی هم ساخت. گردش روز بعد، کنار دریاچهٔ کتونوکیس را بیان کرد که در طول آن هوارد و سالی به‌نوبت از خوبی‌هایی که دیدریچ در حقشان کرده بود، سخن گفتند. هوارد بچه‌ای سرراهی بود که همه چیزش را مدیون دیدریچ بود و سالی که نام اصلی‌اش سارا میسون بود، بچه یتیمی بود ساکن محلهٔ پلی. و اگر مداخلهٔ خیرخواهانه دیدریچ نبود، مثل دیگر بچه‌های آن محله محکوم به‌بی‌سوادی و فقر می‌شد. و بعد، چگونه این دو که مدیون این مرد بودند، خیانت خود را نسبت به‌او اعتراف کردند؛ خیانتی که در یک لحظهٔ غفلت رخ داد. (الری وقتی مسئلهٔ خیانت را توضیح می‌داد سعی می‌کرد به‌دیدریچ وان‌هورن نگاه نکند. و او مثل کاغذی آتش‌گرفته خود را در مبلش جمع می‌کرد. این ناسپاسی بزرگی که نسبت به‌او انجام شده بود، هر آدم شریفی را شرم‌زده می‌کرد.) پس چهار نامهٔ بدون ملاحظه و گویایی را که هوارد بعد از آن شب به‌سالی نوشته بود، مطرح ساخت و موضوع صندوقچهٔ ژاپنی دوجداره را عنوان کرد که توسط دزدی که بالاخره هویتش معلوم نشد در ماه ژوئن دزدیده شد و جریان تلفن مرد حق‌سکوت‌بگیر را که بلافاصله بعد از ورودش به‌رایتزویل انجام گرفت، بیان کرد. بعدش هم تلفن دوم را و اعتراف کرد که در مذاکره با حق‌سکوت‌بگیر مشارکت کرده است و گفتگویش را با دیدریچ، در شب همان روزی که به‌کنار دریاچه رفته بودند، مطرح کرد. دیدریچ نه‌تنها دزدی جواهرات سالی را در ژوئن به‌او گفت، بلکه ربوده‌شدن بیست‌وپنج‌هزار دلاری را هم که شب پیش از گاوصندوقش به‌سرقت رفته بود، عنوان کرد... بیست‌وپنج‌هزار دلار، درست همان مبلغی که هوارد چند ساعت پیش در پاکتی به‌او داده بود تا سکوت حق‌سکوت‌بگیر را بخرد. همان مبلغ و همان اسکناس‌های پانصددلاری.

الری سپس به‌روز سوم رسید و به‌بازی حق‌سکوت‌بگیر با او در بعد از ظهر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همان روز و این‌که در همان شب دیدریچ به‌پسرخوانده‌اش گفت که والدین اصلی‌اش کشاورزان فقیری بودند به‌نام وی که مدتهاست مرده‌اند. و سپس عکس‌العمل هوارد را در برابر این خبر تشریح کرد و بی‌حرمتی‌اش را به‌گور در گورستان فیدلتی که در نخستین ساعت‌های روز یکشنبه، موقعی که دچار یکی از همان فراموشی‌ها شده بود، شرح داد. و این‌که او، یعنی الری، چگونه هوارد را بیدار کرد. و بعد به‌تشریح صحنهٔ کارگاه پرداخت که در آن هوارد مجسمه‌ای از ژوپیتر را که با موم درست کرده بود به‌او نشان داد و به‌جای این‌که طبق معمول پای آن‌را ه. ه. وان‌هورن امضاء کند، ه. ه. وی امضاء کرده بود. الری سپس حوادث بعدی را بیان کرد؛ از جمله سومین تلفن حق‌سکوت‌بگیر را و رفتن خود را نزد سیمپسون ــ به‌اصرار هوارد ــ برای گروگذاشتن گردن‌بند سالی و رفتار باورنکردنی هوارد را ــ همان انکار حقیقت ــ وقتی دوست خدمتگزارش به‌آن دزدی نفرت‌انگیز متهم شده بود.

دیدریچ در طول این سخنان با مشت آهسته به‌دستهٔ صندلی می‌کوفت. هوارد چون مجسمه، بی‌حرکت ایستاده بود. الری ادامه داد: «این‌هایی که گفتم مربوط به‌گذشته است. شما تصور می‌کنید این حوادث ربطی به‌یکدیگر ندارند، بی‌شک فکر می‌کنید بیهوده وقتتان را گرفته‌ام. با این‌همه لازم بود همهٔ این حوادث را بیان کنم. چون این‌ها جدای از هم نیستند. همهٔ این حوادث، چون دانه‌های زنجیر به‌هم مربوطند، به‌طوری که کوچک‌ترینشان هم در این مجموعه نقش خود را دارند. من که از کار هوارد ناراحت و از سالی نومید شده بودم و همه چیز برایم نفرت‌انگیز شده بود، دیشب جادهٔ نیویورک را در پیش گرفتم. رایتزویل را کاملاً پشت سر گذاشته بودم که ناگهان فکری در سرم جرقه زد. فکری ساده که همه چیز را تغییر می‌داد. آن‌وقت بود که برای اولین بار به‌موضوع، آن‌طور که واقعاً بود، پی بردم.»

الری مکثی کرد. مکثی کوتاه، فقط برای این‌که گلویش را صاف کند. چالانسکی از همین وقفه استفاده کرد و پرسید: «کوئین، اصلاً می‌دانی دربارهٔ چه چیزی داری حرف می‌زنی؟ چون راستش را بخواهی، من که نفهمیدم.»

رئیس داکن به‌سرعت گفت: «آقای چالانسکی، من هرگز از شنیدن سخنان این مرد پشیمان نشدم، بگذارید حرفش را بزنند.»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دادستان غرغرکنان گفت: «این کارها اصلاً قانونی نیست. هیچ چیز این «کنفرانس» را توجیه نمی‌کند. البته اگر کنفرانس باشد. چون من که اصلاً نمی‌دانم چی هست؟ به‌هرحال هوارد باید الآن وکیلی داشته باشد!»

گروپ، نمایندهٔ فرماندار ایالتی در مسایل جنایی هم به‌کمک آمد: «چالانسکی، تمام این‌ها باید جزو تحقیقات نمایندهٔ فرمانداری باشد. شاید آقای کوئین دارد قدم‌های اولیه را برای تقاضای تجدید نظر بعدی برمی‌دارد، یا درخواست‌هایی که نمی‌دانم چیست.»

داکن پافشاری کرد: «بگذارید حرف بزند، از حرف‌هایش بالاخره چیزی عایدمان می‌شود.»

دادستان با تمسخر پرسید: «چه چیزی؟»

ـ هیچ نمی‌دانم؛ اما به‌هرحال آموزنده است.

الری گفت: «متشکرم داکن.» و منتظر ماند.

وقتی چالانسکی و گروپ شانه‌هایشان را بالا انداختند، ادامه داد: «من کنار جاده توقف کردم و اتفاقات را در ذهنم مرور کردم. البته در چارچوبی جدید.»

چالانسکی پرسید: «چه چارچوبی؟»

ـ تورات.

ـ تورات؟

ـ تورات، آقای چالانسکی.

دادستان در حالی که به‌اطرافیان لبخند می‌زد، گفت: «کوئین، کم‌کم دارم به‌این نتیجه می‌رسم که دکتر کورن‌برانچ به‌جای این‌که به‌هوارد برسد، بهتر است اول تو را معالجه کند.»

دکتر بی‌آن‌که چشم از هوارد بردارد، گفت: «خواهش می‌کنم، چالانسکی.»

الری ادامه داد: «فوری متوجه شدم از هوارد شش عمل سر زده است که در آن عمل‌ها نُه جرم مستتر است.»

در اینجا لبخند طنزآمیز چالانسکی محو شد و نمایندهٔ فرماندار پاهای درازش را با گستاخی روی هم انداخت. دادستان پرسید: «نُه جرم مختلف؟ تو از این‌ها اطلاع داشتی گروپ؟»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ باور کن نه!

داکن مداخله کرد: «بگذارید حرفش را بزنند. چه جرم‌هایی کوئین؟»

ـ نُه جرم متفاوت، یا به‌مفهومی کلی‌تر یک جرم ترکیب‌شده از نُـه عـنصر کاملاً پیوسته به‌هم. آن‌ها اجزای تشکیل‌دهندهٔ یک مجموعه هستند. آقایان، وقتی شما متوجه طبیعت این ترکیب شدید، درک می‌کنید که پیش‌بینی جنایتی که قرار است انجام بگیرد، چقدر ساده می‌شود. این جنایت آخری تـنها عـملی بـود کـه مجموعه را کامل می‌کرد؛ نقشهٔ کلی را تکمیل می‌کرد. حتی از آن هم می‌شد جلوتر رفت و من با اعلام دهمین جنایت اجتناب‌ناپذیر به‌دیدریچ وان‌هورن، این موضوع را ثابت کردم. من هم قربانی و هم قاتل را به‌او معرفی کردم. من در تمام طول مدت کارم هرگز با چنین نقشهٔ کاملی روبه‌رو نشده بودم و بی‌آن‌که بخواهم خودستایی کرده باشم، باید اضافه کنم فکر نمی‌کنم شما هم روبه‌رو شده باشید. بگذارید این را هم اضافه کنم: تصور نمی‌کنم هیچ‌یک از ما دیگر هرگز با چنین نقشه‌ای روبه‌رو شویم.

در سالن دیگر جز صدای نفس‌های چندین مرد منتظر، هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید. از بیرون صدای خشمگین پاسبانی شنیده می‌شد. الری ادامه داد: «تنها چیزی که در معادله مشخص نبود، عامل زمان بود. نمی‌شد پیش‌بینی کرد دهمین جنایت مکمل، درست چه وقت انجام می‌گیرد. ممکن بود درست موقعی که من داشتم کنار جاده، در پنجاه‌مایلی رایتزویل به‌این مسایل فکر می‌کردم، رخ بـدهد! به‌سرعت دور زدم و از رستورانی در کنار جاده به‌آقای وان‌هورن تلفن کردم تا به‌او بگویم که برای امنیتش در آن لحظه چه کارهایی باید بکند. سپس با سرعت خود را به‌اینجا رساندم. آیا می‌توانستم پیش‌بینی کنم که خانم وان‌هـورن، درست هـمین شب را انتخاب می‌کند تا در اتاق شوهرش بخوابد و روی تختخواب شوهرش؟ نه! هوارد که در تاریکی گلوی پدرش را می‌جست، زنی را که دوست داشت خـفه کرد. بدون شک اگر در حال طبیعی بود، به‌محض لمس‌کردن گلوی سالی متوجه اشتباهش می‌شد؛ اما او در حال طبیعی نبود، در حملهٔ فراموشی بـه‌ماشینی بـرای کشتن بدل شده بود. مکانیسمی برنامه‌ریزی‌شده که هیچ چیز قادر نـبود جـلوی انجام برنامه‌اش را بگیرد.»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری سپس افزود: «آقایان، خطوط کلی ماجرا همین بود که گفتم. حال به‌شش عمل هوارد که نُه جرم در آن مستتر است و چند لحظه پیش از آن یاد کردم و باعث شد تا بتوانم جنایت دهمی را با قاطعیت تمام پیش‌بینی کنم، می‌پردازم. یک: هوارد می‌خواست بار دیگر مجسمهٔ خدایان باستان را بسازد.»

الری مکث کرد. هیچ آدم عاقلی نمی‌توانست باور کند که آدم عاقل دیگری چنین سخنان حیرت‌آوری را بر زبان بیاورد. در نتیجه الری منتظر عکس‌العمل حاضران ماند. دادستان مبهوت تکرار کرد: «خدایان باستان؟»

رئیس داکن که دیگر نمی‌توانست اضطرابش را پنهان کند، پرسید: «منظورتان چیست آقای کوئین؟ به‌نظر شما ساختن چنین مجسمه‌هایی جرم است؟»

ـ بله داکن، در اصل دو گناه...

چالانسکی که دهانش از تعجب بازمانده بود به‌پشتی صندلیش تکیه داد و الری تکرار کرد: «دو گناه. هوارد که بلافاصله به‌کار پرداخته بود، مجسمه‌ها را یا بهتر بگویم طرح‌های اولیه‌اش را هـ. وی امضاء کرد. به‌این امضاء خوب توجه کنید آقایان. چون خیلی قابل توجه است.»

چالانسکی سرش را تکان داد. نمایندهٔ فرماندار خیلی طبیعی تکرار کرد: «هـ. وی.» انگار فقط می‌خواست بداند تلفظ‌اش در گوش چگونه است.

دادستان با لبخندی که از روی عصبانیت بر لب آورده بود، پرسید: «این هم جرم است؟»

الری پاسخ داد: «بله آقای چالانسکی. جنایتی کفرآمیز. سوم: هوارد بیست‌وپنج‌هزار دلار از دیدریچ دزدید.»

در اینجا همه نفسی به‌راحت کشیدند. گویی در کنفرانسی که به‌زبان اردو ایراد می‌شد، جمله‌ای به‌زبان مادری خود شنیده‌اند. چالانسکی با خنده گفت: «از این یکی سر درآوردم!» به‌حاضران نگاه کرد؛ اما دیگران توجهی به‌او نکردند.

الری گفت: «آقای چالانسکی، وقتی شما کل مجموعه را در نظر بگیرید، متوجه می‌شوید همه اعمالی که توسط هوارد انجام گرفته است، جنایت محسوب می‌شوند. گرچه همهٔ آنان جنایاتی نیستند که در قوانین کیفری قید شده باشند. چهار: هوارد به‌گور آرون و ماتی وی بی‌حرمتی کرد.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گروپ، نمایندهٔ فرماندار گفت: «آه! حالا می‌دانیم کجا هستیم. این دیگر واقعاً جرم است چالانسکی. تخریب آثار مقدس یا همچین چیزی، مگر نه؟»

ـ نه الزاماً. قانونی هست که...

الری اعلام کرد: «دو جرمی که هوارد با بی‌حرمتی به گور والدینش انجام داد در قوانین شما نیامده است آقای چالانسکی. می‌توانم ادامه بدهم؟ پنج: هوارد عاشق سالی وان‌هورن شد. این عمل هم دو جرم را در بر می‌گیرد. شش: بالاخره هوارد، موقعی که انکار کرد گردن‌بند الماس سالی را به‌من داده است تا برایش گرو بگذارم، به‌طور وقیحانه دروغ گفت.»

الری جمع‌بندی کرد: «شش عمل، نُه جرم. آقای چالانسکی، نُه گناه از ده گناه کبیره‌ای که انسان ممکن است انجام دهد و آن با سرپیچی از قانونی بسیار قدیمی‌تر از قانون شما.»

ـ کدام قانون؟

ـ قانون قدرتی استثنایی. قانون ازلی و ابدی.

دادستان با یک جست از جا برخاست: «من که دیگر نمی‌توانم این مزخرفات...»

ـ قانون تورات.

ـ چی؟

ـ قانون تورات آقای چالانسکی. همان قوانینی که در تورات آمده است. همان فرامینی که برای کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها و ارتدکس‌ها نیز معتبر است. خدایی که به‌عبری می‌شود یهوه آن‌را آورده است آقای چالانسکی. نامی وصف‌ناشدنی و بیان‌ناشدنی و خالق همهٔ چیزها. خدای جاودان که چهل شبانه‌روز موسی را در کوه سینا نگه داشت تا لوح فرامین را به‌او بدهد.

الری گفت: «هوارد با شش عملش، نُه فرمان از ده فرمان خداوند را نقض کرد.»

حال نوبت متخصص اعصاب بود که به‌هیجان بیاید. سر جایش با ناراحتی تکان می‌خورد. انگار خوابی می‌بیند که مفهوم غریبی دارد؛ اما دیگران بی‌حرکت بودند. حتی هوارد که به‌نظر می‌رسید خارج از جهان واقعی اشیاء قرار دارد؛ در

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهانی بود که انگار فقط از آن خود بود و در آن جهان غریب، هیچ غریبه‌ای را راه نبود، حتی الری را.

الری ادامه داد: «هوارد با ساختن مجسمهٔ خدایان رومی، دو فرمان را نقض کرد: هیچ تمثالی برای خود مساز و تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد. هوارد زیر مجسمه‌هایی امضاء کرد هـ. هـ. وی. با این کار فرمان دیگری را نقض کرد که می‌گوید: نام یهوه خدای خود را به‌باطل مبر. در اینجا نمونه جالب توجهی داریم از این‌که فکر هوارد موقع پرداختن به‌این جرم، چگونه عمل می‌کرده است. در این مورد او به‌تفسیر استعاره‌ای تورات توجه دارد و با عارفان قرون وسطی هم‌عقیده است که می‌گفتند در هر حرف، کلمه، عدد و زیر و زبر کتاب مقدس معنایی پنهانی وجود دارد. راز بزرگ تورات، نام خداوند است که او آن‌را به‌موسی آموخت. نامی که در حروف یهوه مخفی شده است. حروف این کلمه اساسی بودند برای کاوش‌هایی که برای یافتن نام خدا انجام گرفت. این کاوش‌ها به‌چند نام انجامید که در عصر ما همین یهوه از همه رایج‌تر است. و اگر شما حروف امضای هوارد را، یعنی هـ. هـ. وی را با دقت در نظر بگیرید، می‌بینید که از حروف کلمه یهوه تشکیل یافته است.»

چالانسکی دهانش را باز کرد؛ اما الری مهلت نداد: «می‌دانم آقای چالانسکی. دیوانگی است، دیوانگی، اما اجازه بدهید ادامه‌اش را بگویم. هوارد با برداشتن بیست‌وپنج‌هزار دلار از گاوصندوق دیدریچ، فرمان دزدی مکن را نقض کرد. با بی‌حرمتی به‌گور آرون و ماتی وی در ساعت‌های نخستین روز یکشنبه پیش در گورستان فیدلتی هوارد دو فرمان دیگر را نیز نقض کرد. روز سبت را یاد کن تا آن‌را تقدیس نمایی و پدر و مادرت را احترام نما.»

الری با نیم‌لبخندی ادامه داد: «می‌بایست از کشیش چیچرینگ تقاضا می‌کردم به‌اینجا بیاید تا از دانش‌اش بهره‌مند شوم؛ زیرا در این مورد به‌نظرِ آدمی دانشمند نیاز دارم. منظورم در مورد روز سبت است. روز سبت که در چهارمین فرمان آمده است (سومین فرمان برای کاتولیک‌ها و لوتری‌ها، اگر اشتباه نکنم، که همان چهارمین فرمان کلیمی‌ها، ارتدوکس‌ها و بعضی از کلیساهای پروتستان‌هاست) طبیعتاً همین شنبهٔ ما و کلیمی‌هاست؛ اما خیال می‌کنم جایی خوانده باشم مسیحیان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اولیه هم شنبه کلیمیان را مقدس می‌شمردند و هم روز یادبود هفتگی رستاخیز را که روز خدا نامیده می‌شد (یعنی یکشنبهٔ ما) و حتی خیال می‌کنم این رسم چندین قرن ادامه داشت، گرچه سن‌پل از همان اول به‌عنوان یک اصل مسلم مطرح کرد که شنبهٔ کلیمی‌ها هیچ ربطی به‌مسیحیان ندارد. به‌هرحال این موضوع چندان مهم نیست؛ مهم این است که در نظر هوارد، روز سبت که در ده فرمان آمده است، روز تعطیل پایان هفته است؛ یعنی روز یکشنبه. و در نخستین ساعت‌های روز یکشنبه او به‌پدر و مادرش بی‌احترامی کرد. با عشق به‌سالی و پیامدش دو فرمان دیگر را نقض کرد: به‌زن همسایه‌ات طمع مکن و زنا مکن.»

الری به‌سرعت به‌نهمین فرمان پرداخت و گفت: «بالاخره با انکارکردن این‌که گردن‌بند سالی را به‌من داده است که گرو بگذارم، هوارد فرمانِ بر همسایهٔ خود شهادت دروغ مده را نقض کرد.»

دیگر همهٔ حاضران شیفتهٔ این تصویر غریبی که الری ارائه کرده بود، شده بودند و هیچ چیز قادر نبود تا این افسون شگفت‌انگیز را در هم بشکند. الری خلاصه کرد: «تمام این‌هایی که گفتم دیشب برایم روشن شد. کنار جاده، درون اتومبیلی که هوارد به‌من قرض داده بود، وقتی نُه جزءِ شناخته‌شده را کنار هم گذاشتم، سؤالی طبیعی به‌ذهنم خطور کرد: آیا ممکن است همهٔ این‌ها تصادفی باشد؟ آیا امکان دارد تنها تصادف باعث شده باشد هوارد دست به‌شش عمل بزند که نُه فرمان از ده فرمان را نقض می‌کند؟ عقل سلیم پاسخ داد: نه. امکان این‌که نقض همهٔ این فرامین تصادفی باشد، بسیار کم است. در نتیجه ده فرمان باید با آگاهی و از روی عمد نقض شده باشند. خوب، حالا اگر بپذیریم که هوارد نُه فرمان از ده فرمان را دانسته نقض کرد، پس حتماً فرمان دهم را نیز نقض می‌کند. او نمی‌تواند فقط نه‌دهم کارش را انجام بدهد و دیگر پیش نرود. آخرین فرمانی که می‌بایست نقض شود، فرمانی است که جامعهٔ مدرن ما نیز محترم‌شمردنش را واجب می‌شمارد: قتل مکن. نُه به‌اضافهٔ یک، می‌شود ده؛ یعنی کمال! جرم آخری دستوری است اخلاقی که آدمکشی را منع می‌کند. از این راه دریافتم که هوارد برای این‌که تمردش را از جهان آدمیان به‌کمال برساند، باید قتل کند. هوارد چه کسی را می‌خواست به‌قتل برساند؟ چه رفتارش را در نظر می‌گرفتم و چه حالات روحی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عمیق‌اش را، پاسخ به‌هرحال یکی بود. هوارد چه چیزی می‌خواست؟ (یا بهتر بگویم، خیال می‌کرد چه چیزی می‌خواهد؟ چون دکتر کورن‌برانچ، به‌نظر ناصائب بنده هوارد هرگز واقعاً سالی را دوست نداشت؛ خیال می‌کرد او را دوست دارد، فقط همین.) او همسر دیدریچ را می‌خواست، یا خیال می‌کرد که می‌خواهد. مانعی که سر راهش وجود داشت، چه کسی بود؟ دیدریچ و فقط دیدریچ. در نتیجه برای رسیدن به‌مقصود، می‌بایست مانع برداشته شود. این مسئله که هوارد تصادفاً سالی را به‌جای دیدریچ کشت، از نظر منطقی هیچ اهمیتی ندارد. تنها یک اتفاق جنبی فاجعه‌بار بود. به‌هرحال تحقیق روانشناختی به‌ما نشان می‌دهد که قربانی باید دیدریچ باشد. از همان گذشته‌ها که در پاریس با هوارد آشنا شدم، یک لحظه هم نسبت به‌نزدیکی روحی‌اش با اودیپ، از همان اوان کودکی، هیچ شکی نکردم. ستایشی که نسبت به‌دیدریچ داشت، کورکننده و غیرقابل بحث بود. مجسمه‌هایش، در کارگاهش در پاریس، همه درباره اسطوره‌هایی بودند چون زئوس، آدم، موسی، توجه داشته باشید ــ اما همهٔ این‌ها دیدریچ را به‌صورت موجودی فوق‌انسانی نشان می‌دادند. وقتی ده سال بعد، دیدریچ را به‌عنوان موجودی انسانی ملاقات کردم، متوجه شدم تمام آثار هوارد به‌نحوی بت مورد علاقه‌اش را نمایش می‌دهند. وقتی آدم خوب فکر کند، بچهٔ سرراهی بالاخره به‌کیش پرستش پدر کشیده می‌شود. برای هوارد، در برابر مادری ناشناخته که او را از همان روزهای نخستین کودکی به‌دور انداخته بود، مردی نیکوکار و قابل ستایش قرار داشت که او را پذیرفته بود و می‌دانست چگونه برایش هم پدر باشد و هم مادر. اما محرک پدرکشی در درونش وجود داشت، همچنان که در درون اودیپ هم وجود داشت. زیرا ستایش، همان روزی که نماد پدر، پسر را دور انداخت و عشقش را به‌زنی بخشید، به‌زنی غریبه، به‌کینه مبدل شد. یا لااقل احساس هوارد چنین بود. جرثومهٔ جنایت از همان لحظه گسترش یافت و توجه داشته باشید که اولین بحران فراموشی هوارد در شب ازدواج دیدریچ با سالی اتفاق افتاد. سپس هوارد عاشق زنی شد که پدرش را از او «دزدیده» بود! دکتر کورن‌برانچ، من از همین حالا همهٔ دلایل شما را در رد نظریه‌ام می‌پذیرم. اما گستاخانه اضافه می‌کنم که در قلب هوارد، عشق واقعی وجود نداشت. احساسی که او را به‌طرف سالی

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کشید ترکیبی بود ناخودآگاه از دو میل متناقض: به‌کیفررساندن دیدریچ به‌عنوان پدری خیانتکار و بازیافتن عشق ازدست‌دادهٔ پدر (البته به‌نظر او) با ازمیان‌برداشتن روابط دیدریچ با کسی که مسئول همهٔ این چیزها بود. در اینجا باید توجه شما را به‌مسئله‌ای کاملاً مهم جلب کنم.»

دکتر کورن‌برانچ تردیدش را نشان می‌داد. الری که به‌جلو خم شده بود، مستقیماً او را مخاطب قرار داد: «چگونه امکان داشت تعلیم و تربیت هوارد در این خانواده‌ای که بینشان کریستینا وان‌هورن، بیوهٔ واعظی متعصب که از یهوه الهام می‌گرفت، زندگی می‌کرد تحت تأثیر «پدر جهانیان» قرار نگیرد؟ چگونه این بچه می‌توانست تحت تأثیر مادربزرگی که از تورات تغذیه می‌کرد، نباشد؟ از این طریق است که کمال این نقشه برای ما روشن می‌شود. هوارد که با آگاهی و از روی عمد ده فرمان نازل‌شده بر موسی را نقض کرد، می‌خواست به‌بزرگترین نماد پدر حمله کند...»

الری با ترحمی آمیخته به‌بیزاری که هر فرد سالمی در برابر جنون حس می‌کند، به‌توده‌ای از گوشت و استخوانی که زمانی هوارد بود، نگاه کرد و خیلی آرام ادامه داد: «حالا آقایان، اگر وقت شما را گرفتم برای این بود که به‌شما بگویم تمام نقشهٔ این جنایت، نشانگر مغزی است نامتعادل. آقای کورن‌برانچ، شما جنون هوارد را در چه طبقه‌ای قرار می‌دهید؟ من نمی‌دانم؛ اما مطمئنم آدمی که می‌تواند از ده فرمان برای یک رشته جرم که آخرینش قتل است، الهام بگیرد و آگاهانه یا ناآگاهانه قدم به‌قدم نقشه‌ای را با مهارت اجرا کند، باید او را برای آزمایش به‌روانشناسان سپرد، نه به‌دادگاهی که دربارهٔ مجرمین عادی قضاوت می‌کند. آقایان، با این مرد نباید چون قاتلی معمولی رفتار کرد. او از سلامت عقل برخوردار نیست. من حاضرم هر وقت و در برابر هر کس که بخواهید، تحلیل توراتی‌ام را از این ماجرا تکرار کنم، البته اگر شهادت من کمک می‌کند تا هوارد وان‌هورن، به‌جایی که جداً عقیده دارم تعلق دارد، یعنی تیمارستان، سپرده شود.»

الری به‌دیدریچ وان‌هورن نگاه کرد؛ اما بلافاصله نگاهش را از او برداشت، چون دیدریچ داشت گریه می‌کرد. صدای گریهٔ دیدریچ مدتی کوتاه به‌گوش رسید. سپس صدا قطع و سکوت برقرار شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دادستان به‌دکتر کورن‌برانچ نگاه کرد، صدایش را صاف کرد و گفت: «دکتر، نظر شما دربارهٔ، دربارهٔ این چیزها چیست؟»

دکتر متخصص پاسخ داد: «چالانسکی، وقت می‌خواهد، قبل از این‌که بتوانم دربارهٔ جنبهٔ طبی و قانونی این قضیه اظهار نظری کنم باید آزمایش‌هایی انجام بدهم و با همکارانم مشاوره کنم.»

ــ بسیار خوب!

دادستان در حالی که آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود، ادامه داد: «تا آنجایی که به‌ما مربوط می‌شود، با تمام اشکال‌تراشی‌های مدافعان، حاضریم به‌محض تمام‌شدن تحقیقات جاری به‌دادگاه برویم.»

رئیس داکن گفت: «آه! آزمایشگاه‌های کونهاون؟»

ــ بله داکن، درست پیش از آغاز این جلسه به‌من تلفن زدند و گزارش اولیه دادند. دقیقاً مشخص شده است که چهار تار مویی که لای انگشت‌هایش بود به‌خانم وان‌هورن تعلق دارد و تکه‌های پوست زیر ناخن‌ها هم از گردن مقتول کنده شده است. عملاً دیگر شکی وجود ندارد و فکر می‌کنم از نظر قانونی هم می‌شود قتل را اثبات کرد. راستش را بخواهید الآن برایم اصلاً اهمیت ندارد که مشخص کنم قاتل می‌دانسته کسی را که می‌کشد کیست یا در تاریکی او را به‌جای آقای وان‌هورن گرفته است. به‌هر تقدیر، در هرحال انگیزه وجود دارد. اولین بار نیست که کسی معشوقه‌اش را به‌قتل می‌رساند!

دادستان در حالی که سایه‌ای از لبخند بر لب آورده بود، ادامه داد: «در حقیقت برایم خیلی آسان‌تر است که ادعانامه‌ام را روی مضمون (جنایت عشقی) بنا کنم تا بخواهم برای هیئت داوران قصهٔ عجیب و غریب نفرتی را که قاتل از نماد پدری دارد توضیح بدهم!»

چالانسکی از جا برخاست. هوارد پرسید: «حالا مرا می‌برید؟»

اگر ژوپیتر مومی در آن بالا، در کارگاه ناگهان به‌حرف آمده بود، حاضران کمتر تعجب می‌کردند. هوارد نه به‌چالانسکی نگاه می‌کرد و نه به‌الری. او به‌رئیس پلیس داکن، خیره شده بود. داکن، معذب پاسخ داد: «تو را ببریم هوارد؟ فکر می‌کنم ناچاریم این کار را بکنیم.»

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ قبل از این‌که مرا ببرید کاری هست که باید انجام بدهم.

ــ می‌خواهی بروی دستشویی؟

چالانسکی با لبخند گفت: «این حقه دیگر خیلی قدیمی شده است! از این کار چیزی عایدت نمی‌شود وان‌هورن، یا بهتر است بگویم وی. تمام این خانه محاصره شده است. هم از بیرون و هم از داخل.»

نمایندهٔ فرماندار گفت: «یعنی واقعاً عقلش را از دست داده است؟»

هوارد گفت: «خیال ندارم فرار کنم. کجا دارم که بروم؟»

گروپ و چالانسکی خندیدند.

ــ چرا حرفش را گوش نمی‌کنید؟

صدای دیدریچ بود. او ایستاده بود. چهره‌اش در هم رفته بود. هوارد با لحنی متین و معقول گفت: «فقط می‌خواستم سری به کارگاهم بزنم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. رئیس داکن بالاخره پرسید: «چرا هوارد؟»

ــ دیگر هرگز آن‌را نمی‌بینم.

داکن گفت: «من مخالفتی ندارم چالانسکی. هیچ شانسی برای فرار ندارد و خودش هم این را می‌داند.»

دادستان شانه‌هایش را بالا انداخت: «تو مسئول این زندانی هستی داکن، اگر من بودم قبول نمی‌کردم.»

رئیس پلیس با نگرانی پرسید: «شما چه نظری دارید دکتر کورن‌برانچ؟»

متخصص اعصاب پاسخ داد: «بدون نگهبان مسلح اجازه نمی‌دادم.»

داکن تردید کرد. الری پرسید: «هوارد، در کارگاه دقیقاً چه کاری می‌خواهی انجام بدهی؟»

جوابی شنیده نشد.

ــ هوارد...

بار دیگر صدای دیدریچ بود. هوارد سر جایش ایستاده بود و چشم به کف اتاق داشت. دکتر کورن‌برانچ پرسید: «چرا پاسخ نمی‌دهی هوارد؟ آن بالا چه کار داری؟»

هوارد گفت: «می‌خواهم مجسمه‌هایم را بشکنم.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دکتر گفت: «تقاضای بجایی است، با درنظرگرفتن شرایط.» و به‌داکن نگاه کرد و به‌علامت رضایت سرش را تکان داد.

داکن به‌نظر رسید که خوشحال شده و احساس حق‌شناسی نسبت به‌دکتر پیدا کرده است. به‌پاسبان جوان و قوی‌هیکلی که پشت هوارد ایستاده بود، گفت: «با او برو جیپ.»

هوارد به‌راه افتاد. با گام‌های محکم. پاسبان کمربندش را جابه‌جا کرد و دست راستش را روی جلد هفت‌تیرش گذاشت و سپس سایه به‌سایه دنبالش رفت.

داکن پشت آن‌ها رفت: «آن بالا زیاد معطل نکنید.»

دیدریچ با سنگینی نشست. هوارد پیش از رفتن، حتی نگاهی هم به‌او نکرده بود. الری اندیشید: به‌من هم نگاه نکرد. سپس به‌طرف پنجره‌ای که به‌باغ باز می‌شد، رفت و به‌بیرون نگاه کرد. آنجا در غروب آفتاب سه پاسبان را دید که برای وقت‌گذرانی، شوخی می‌کردند و سیگار می‌کشیدند. کمی قبل از سه دقیقه اولین سروصدا بلند شد و باعث شد همه تکان بخورند و سرهایشان را به‌طرف بالا بلند کنند. با آهنگ ویرانگری که هر دم تندتر می‌شد، چیزهایی فرو می‌ریخت. سپس زمانی به‌مدت آهی عمیق، سکوت برقرار شد و سپس صدای رعدآسای آخری که نشانگر آخرین حرکت خشمگینانهٔ شمایل‌شکن بود به‌گوش رسید. پس از آن دیگر سکوت شکسته نشد. تمام نگاه‌ها به‌پایین پله‌ها که از در باز دیده می‌شد، دوخته شده بود. همهٔ این مردان، منتظر ورود شمایل‌شکن و آن پاسبان بودند. اما نه. نه شمایل‌شکن و نه پاسبان، هیچ‌کدام پیدا نشدند. در راهروی خالی، پایین پلکان به‌چشم می‌خورد؛ اما کسی از آن پایین نمی‌آمد. داکن وارد راهرو شد. یک دستش را روی نردهٔ پلکان گذاشت و فریاد زد: «جیپ! بیاورش پایین! فوری!»

جوابی نیامد.

ـ جیپ!

این بار غرشی بود از وحشت. باز جوابی نیامد.

داکن نالید: «خدای من.» به‌طرف حاضران برگشت، فقط مدت زمانی که چهرهٔ خردشده‌اش را نشان دهد. سپس از پله‌ها بالا رفت و همگی دنبالش بالا رفتند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پاسبان جوان کنار در بستهٔ کارگاه افتاده و بالای گوش چپش ورم‌کرده و خون‌آلود بود. پاهای درازش را تکان می‌داد تا از جایش بلند شود. هفت‌تیرش در جلد نبود. جیپ نفس‌نفس‌زنان توضیح داد: «وقتی نزدیک در رسیدیم با مشت به‌زیر شکمم زد و مرا انداخت، بعد هفت‌تیرم را برداشت و با یک ضربهٔ دستهٔ آن بی‌هوشم کرد.»

داکن در را تکان می‌داد: «قفل شده است!»

الری فریاد زد: «هوارد!»

چالانسکی با یک ضربه شانهٔ او را هل داد و فریاد زد: «باز کن وان‌هورن! زود باز کن!»

در باز نشد.

داکن با صدای خردشده‌ای پرسید: «آقای وان‌هورن، شما کلیدش را دارید؟»

دیدریچ با نگاه بی‌حالتی به‌او نگاه کرد. متوجه سؤال نشده بود.

ــ باید در را بشکنیم.

صدای گلوله، کسانی را که در چندقدمی در ایستاده بودند و می‌خواستند دسته‌جمعی به‌در فشار بیاورند، غافلگیر کرد. فقط صدای یک گلوله و بعد صدای افتادن یک شیئی فلزی به‌روی زمین. بعد از آن، صدای افتادن کسی شنیده شد.

در با ضربهٔ نخست باز شد. هوارد با بازوان آویخته از ستون مرکزی سقف آویزان بود. خونی که از رگ مچ بریده‌شده‌اش فرو می‌ریخت، روی کف کارگاه انباشته می‌شد. جوان بخت‌برگشته اول با کاردک مجسمه‌سازی رگش را زده بود، سپس از بالای صندلی طنابی را روی ستون انداخته و آن‌را محکم به گردنش بسته و با لگدی صندلی را انداخته بود. و سرانجام با هفت‌تیر گلوله‌ای در دهانش خالی کرده بود. گلوله کامش را سوراخ کرده و هنگام خروج، مقداری از جمجمه‌اش را برده بود. گلوله وارد ستون شده بود.

چالانسکی با شکلکی آن‌را از چوب بیرون کشید و توی دستمالش گذاشت.

گروپ، نمایندهٔ فرماندار گفت: «واقعاً می‌خواست به‌بدترین وضع کشته شود.»

مقداری گل رس، موم مجسمه‌سازی و سنگ، کف کارگاه را پوشانیده بود. ولفرت وان‌هورن وقتی مچ پایش روی تکه‌ای از ژوپیتر خردشده پیچید، ناله‌ای سر داد. روزنامه‌ها از موضوع به‌خوبی استفاده کردند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همان‌طور که بازرس کوئین گفت: «جنایت، شهوت و تورات، چه ترکیب جذابی برای این آقایان روزنامه‌نویس‌ها!»

کنفرانس الری دربارهٔ ده فرمان به‌هر طریقی که بود به‌خارج درز کرد. روزنامه‌ها شروع کردند به‌تیترزدن: **بزرگ‌ترین ماجرای الری کوئین. نقض ده فرمان. چگونه پیرو موسی با استاد برخورد می‌کند. چگونه کارآگاه آدم بد را با کتاب خوب به‌دام انداخت. الری کوئین رکورد خودش را هم شکست** و غیره... نمی‌شود همهٔ عنوان‌های ریز و درشت را که مایهٔ عذاب «استاد» شدند، در اینجا آورد. بریده جراید آمریکا و کانادا مثل برگ‌های خزان‌زده روی کف آپارتمان بازرس کوئین، پدر الری، فرو می‌ریخت. او مقداری از درآمدش را که با دشواری به‌دست می‌آمد، صرف غنی‌کردن «کتاب طلایی» پسرش کرده بود. البته پسر با این عمل مخالف بود، اما پدر می‌خواست این کتاب کامل باشد و کتاب هم دیگر ممکن نبود از این حجیم‌تر شود.

سه هفته زنگ در و زنگ تلفن با هم به‌رقابت پرداختند. عاقلان و ابلهان می‌خواستند پدر و پسر را ببینند. خبرنگاران دنبال مصاحبه بودند. ناشران مجلات پای تلفن بودند و عکاسان آن‌سوی دری که هیچ کمکی به‌امنیت نمی‌کرد. قلم‌زنانی هم بودند که چیزهایی دربارهٔ ماجرای وان‌هورن نوشته بودند و موافقت «استاد» را طلب می‌کردند تا مزدی مختصر به‌دست آورند. در بین ملاقات‌کنندگان لااقل دو نفر نمایندهٔ امور تبلیغات هم بودند که یکی می‌خواست شامپویی را به‌بازار عرضه کند و دیگری عطری را. این آقایان می‌خواستند به‌طریقی کارآگاه بزرگ را با محصولات خود مربوط کنند که به‌نظر آن‌ها پیوند مناسبی بود بین این فرآورده‌ها و آن ماجرای معروف و به‌همین دلیل نام عطر را «قتل» گذاشته بودند. رادیو، برای این‌که از بقیه عقب نماند، از آقای کوئین خواست تا عصر یکشنبه‌ای در میزگردی با برگزیدگان مذاهب کاتولیک، پروتستان و کلیمی شرکت کند. نام میزگرد را گذاشته بودند: تورات از نظر هوارد وان‌هورن. تمام این مسایل، به‌اضافهٔ فرصت‌طلبانی که می‌خواستند برای کارهای مختلف، با دستمزدهای گزاف کارآگاه بزرگ را به‌خود اختصاص دهند، الری را معذب می‌کرد. او قسم خورد که به‌طریق خود از آن لعنتی دهن‌گشادی که ماجرای ده فرمان را به‌مطبوعات اطلاع داد، انتقام بگیرد. او کی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود؟ بی‌شک دکتر کورن‌برانچ که برایش مسایل روانشناسی بیش از رازداری حرفه‌ای اهمیت داشت. سرانجام بازرس کوئین توانست خشم پسرش را فرونشاند و برای این‌که چیزی مخفی نماند، بعد از نهمین روز شگفتی‌آور، آقای الری کوئین، در لحظه‌ای که می‌دانست کسی مزاحمش نمی‌شود، دزدانه نگاهی به«کتاب طلایی» بازرس کوئین، که دیگر کاملاً حجیم شده بود، انداخت و رضامندی شیرین شهرت را که گاه متواضع‌ترین افراد را نیز ارضاء می‌کند، چشید. حتی یکی از مقاله‌ها را نیز از آغاز تا به‌انجام خواند. مقاله‌ای با عنوان: جوان شگفتی‌آفرین خیابان ۸۷ غربی در تماشایی‌ترین عملکردش. اما در تمام این ادبیات روزنامه‌ای و در تمام طول این دورهٔ تب‌زده که میان‌پرده‌ای در زندگی الری محسوب می‌شد، هیچ نویسنده‌ای از زبانشناس پیشتاز نابغه‌ای که مقاله‌اش را یکی از معتبرترین مجلات هفتگی به‌چاپ رسانید، پیشی نگرفت. مقاله‌ای تحت عنوان: قضیهٔ روان‌گسیختگی تورات‌زده. نویسنده در مقاله‌اش جمله‌ای را آورده بود که می‌بایست بعدها در فرهنگ جرم‌شناسی جای بگیرد. این انشتین ریشه‌شناسی کلمات، آقای کوئین را چنین معرفی می‌کرد: «کسی که از این‌پس باید برای همیشه به‌عنوان کارآگاه ده منطق شناخته شود.»

سفر مرگ سرانجام به‌پایان آمد.

و سفر زندگی آغاز شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش دوم

شگفتی روز دهم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

روز دهم

شکارش آدم بود و در اعماق شرارت با سلاح جادویی خود آنان را می‌جست و با هر شکار خونین بر شهرتش افزوده می‌شد. بدکاران هیچ‌گاه فعال‌تر و با این‌همه برای به‌دام‌افتادن آماده‌تر و سر به‌راه‌تر نبودند. زیرا او الری بود، فرزند ریچارد، شکارچی افسانه‌ای قانون که هیچ قدرتی در برابرش یارای مقاومت نداشت. سال بعد از ماجرای افسانه‌ای وان‌هورن، اوج فعالیت حرفه‌ای الری بود. کارآگاه معروف اصلاً فرصت استراحت نداشت و در هر مورد نیز به‌پیروزی رسید. برای کار ناگزیر شد از اقیانوس بگذرد. در آن سال دو بار به‌اروپا رفت؛ یک بار به‌آمریکای جنوبی و یک بار به‌شانگهای. به‌لوس‌آنجلس سفر کرد، به‌شیکاگو و به‌مکزیکوسیتی. بازرس کوئین شکایت می‌کرد: اگر پسرم ستارهٔ سیرک هم شده بود باز او را بیشتر می‌دیدم!

یک بار گروهبان ولی [1] در پیاده‌روی ادارهٔ مرکزی پلیس از کنارش گذشت. پس از ده قدم تازه متوجه شد که او الری است و برگشت. البته در زادگاه استاد نامدار، یعنی نیویورک نیز جرم و جنایت قحط نبود و این شهر از موفقیت‌هایش به‌لرزه درمی‌آمد. به‌عنوان نمونه از ماجرای گیاه‌شناسی یاد می‌کنیم که دچار صرع بود. الری با پیداکردن کمی خزهٔ خشک‌شده، به‌اندازهٔ ناخن شست، توانست به‌تحلیلی درست برسد و به‌موقع خود را به‌اتاق جراحی بیمارستان بسیار معروفی در نیویورک برساند تا هم باعث نجات یک زندگی شود و هم مانع شود تا شهرت

1. Velie

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آدمی دیگر بیهوده به‌لجن کشیده نشود. با ماجرای آدلینا مونکیو [1] که پایان عجیب و قابل توجه‌اش را به‌دلیل توافقی که با وکیلش انجام گرفت نمی‌توان پیش از سال ۱۹۷۲ فاش کرد و ماجراهایی دیگر کـه بـالاخره حـتماً روزی بـه‌صورتی مـنتشر خواهند شد.

سرانجام روزی رسید که الری تصمیم گرفت مـدتی اسـتراحت کـند. او کـه اصولاً لاغر بود از سپتامبر گذشته هم خیلی وزن کم کرده و از این موضوع ترسیده بود. بازرس کوئین در صبح یکی از روزهای ماه اوت، در حال خوردن صبحانه به‌او گفت: «دلیلش این سفرهای مداوم است. الری وقتش رسیده است کمی هـم به‌خودت برسی.»

ــ همین کار را می‌کنم پدر. دیروز پیش دکتر بارنی کول [2] بودم، به‌من گفت اگر می‌خواهم در اوج شهرت و افتخار سکته کنم باید مثل یازده ماه گذشته کار کنم.

ــ امیدوارم حرفش کمی عقل سلیم به کله‌ات بیاورد! حالا چه‌کار می‌خواهی بکنی پسرم؟

ــ خوب،... امسال کلی مواد خام برای نوشتن لااقـل بـیست رمـان جـمع کرده‌ام و تا حالا وقت نکردم حتی یک رمان هم بنویسم و یا حتی طرحی بـرای نوشتن بریزم. دوباره نویسنده می‌شوم.

ــ ماجرای کریپلر [3] چه می‌شود؟

ــ آن‌را به‌تونی [4] سپردم. تسلیت هم به‌او گفتم.

بازرس با رضایت گفت: «متشکرم خدای بزرگ.» چون در قفسه‌های بالای تختخوابش دیگر حتی برای دفترچهٔ یادداشت هم جا نبود.

ــ اما این‌همه عجله برای چیست الری؟ بهتر است اول کمی استراحت کنی. برو سفر.

ــ دیگر از سفررفتن خسته شده‌ام.

بازرس پیر در حالی که کتری قهوه را برمی‌داشت، گفت: «نه، اصلاً امید ندارم اینجا هم تو را در حال استراحت ببینم. می‌دانم خیال داری تمام روز خودت را در

1. Adelina Monquieuy
2. Barney Kull
3. Crippler
4. Tony

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن اتاق پر از دود که نامش را گذاشته‌ای اتاق کار حبس کنی، بی‌آن‌که اصلاً تو را ببینم. راستی، باز آن لباس خانهٔ قدیمی را پوشیده‌ای.»

الری لبخند زد: «گفتم که پدر، شروع کردم رمانی بنویسم.»

ــ کی؟

ــ همین امروز. از صبح، از همین الآن.

ــ این‌همه نیرو را از کجا می‌آوری، خدای بزرگ؟ کی خیال داری یک لباس خانهٔ نو برای خودت بخری؟ واقعاً می‌خواهی از این چیزهای مسخره بپوشی؟

ــ این را بیندازم دور؟ این لباس مخصوص نوشتن من است.

پدرش غرغرکنان از کنار میز برخاست: «وقتی شروع می‌کنی از این پرت‌وپلاها بگویی، بهتر است آدم فرار کند. پس تا امشب.»

بار دیگر آقای کوئین وارد اتاق کارش شد. در را بست و آماده شد خود را کاملاً به‌کار ادبی‌اش بسپارد. فرآیند آماده‌کردن طرح کتاب از نظر تکنیکی کاملاً با آماده‌شدن برای به‌بارآوردن آن تفاوت دارد. برای به‌بارآوردن کتاب باید نخست ماشین تحریر را تمیز کرد؛ نوارش را تعویض کرد؛ مدادها را تراشید؛ کاغذهای سفید را طوری گذاشت که کاملاً دم دست باشد؛ یادداشت‌ها و طرح کلی را باید طوری قرار داد که با ماشین تحریر زاویه‌ای مناسب داشته باشد و از این قبیل چیزها. اما زمان طرح‌ریزی، افسوس! اوضاع فرق می‌کند و خیلی دردناک‌تر است! حتی اگر مغز نویسنده پر از ایده‌هایی باشد که می‌خواهند هر چه زودتر به‌روی کاغذ بیایند، باز نویسنده هیچ‌گونه کمکی از چیزهایی که برشمردیم نمی‌تواند چشم داشته باشد. او تنها قالی را دارد و پاهایش را.

حالا الری را در نظر بیاورید. یازده ماه بعد از ماجرای وان‌هورن، در یکی از صبح‌های آفتابی ماه اوت، در دفتر کارش. سرشار از شور و شوق خلاقیت روی قالی قدم می‌زند و مثل ژنرالی که از افرادش سان می‌بیند، امکانات ذهنی‌اش را مرور می‌کند. پیشانی‌اش صاف است. چشم‌هایش آرامند. دست‌هایش هیجان‌زده نیستند و گام‌هایش یکنواخت و با تأنی است. حال همان آقای کوئین را در بیست دقیقه بعد مجسم کنید. پیشانی‌اش پر از چروک شده است. چشم‌هایش جایی بند نمی‌شوند، مشت‌هایش منقبض شده‌اند. تلوتلو می‌خورد. از دیواری که به‌آن تکیه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داشت، جدا می‌شود. می‌خواهد آرامش خود را به‌دست بیاورد. می‌رود روی صندلی می‌نشیند؛ با یک جست بلند می‌شود؛ پیپش را پر می‌کند؛ آن‌را کناری می‌گذارد؛ سیگاری آتش می‌زند؛ بعد از دو پک آن‌را خاموش می‌کند و با این حال آن‌را بین لب‌هایش نگه می‌دارد. ناخن‌هایش را می‌جود. سرش را می‌خاراند. دماغش را می‌گیرد، دست‌هایش را توی جیب‌های لباس خانه‌اش فرو می‌برد. با ضربهٔ پا یک صندلی را به‌گوشه‌ای می‌اندازد. نگاهش روی عنوان‌های درشت روزنامهٔ صبح می‌افتد؛ اما جلوی خود را می‌گیرد. جلوی پنجره می‌ایستد و به‌عنوان علاقه به‌علوم طبیعی به‌مگسی که آهسته از قاب پنجره بالا می‌رود نگاه می‌کند. خرده‌های توتونی را در جیب راستش لمس می‌کند؛ آن‌ها را با نخی که از توی جیبش کنده شده است، می‌آمیزد؛ از آن‌ها گلوله‌ای کوچک می‌سازد و گلوله را در تکه‌ای کاغذ که در جیبش است می‌پیچد. سپس بی‌اراده چیزی را که ساخته است از جیب بیرون می‌آورد، نگاهی به کاغذ می‌اندازد، رویش نوشته شده است:

وان‌هورن

نورت درایو

رایتزویل

الری کنار میز کارش نشست. تکه کاغذ را روی خشک‌کن گذاشته بود. دست‌هایش را روی میز گذاشت، به‌جلو خم شد و چانه‌اش را روی دست‌هایش نهاد و به‌کاغذی که در چندسانتیمتری چشم‌هایش بود، خیره شد. وان‌هورن، نورت درایو، رایتزویل.

تنها چیزی که از ماجرای وان‌هورن باقی مانده است.

صحنه‌ای که تقریباً یک سال از آن می‌گذشت با تمام جزئیات در ذهنش جان گرفت: همین لباس خانه را بر تن داشت. (این اولین‌باری است که بعد از آن روز باز همین لباس را پوشیدم!) بعد از آن‌که به‌هوارد برای برگشتن پول داد تا خیابان همراهیش کرد و برایش تاکسی گرفت. سپس، هنگام دست‌دادن روی پیاده‌روی خیابان، ناگهان به‌یاد آورد هوارد آدرسش را به‌او نداده است. آن‌ها به‌این موضوع خندیدند و هوارد صفحه‌ای کاغذ از دفتر یادداشتش که جلدی سیاه‌رنگ داشت کند و آدرس را رویش نوشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همین صفحهٔ کاغذ.

الری از پله‌ها بالا رفت و خاطرات رایتزویل را در ذهنش مرور کرد و سرانجام کاغذ را در جیب همین لباس خانه گذاشت و کاغذ همین‌جا ماند. الری این لباس را روز بعد در گنجه آویخت و لباس تا امروز، همچنان در گنجه آویخته مانده بود.

تنها چیزی است که مانده است.

با دیدن دستخط ریز و حکاکی‌شده، هوارد به‌یادش آمد و سالی و ولفرت و آن زن کهنسال. به‌همهٔ آن‌ها فکر کرد. مگسی روی کلمهٔ وان افتاد و با گستاخی همان‌جا نشست. الری لب‌هایش را جمع کرد و فوت کرد. مگس پرید و کاغذ به‌روی دیگر برگشت. پشت صفحه از نوشته سیاه بود! همان خط ریز کنده‌کاری‌شده. در صفحه هیچ جای سفیدی وجود نداشت. الری درست نشست و با کنجکاوی کاغذ را برداشت. خط هوارد بود. همان دفتر یادداشت جلدسیاه. اما این نوشته دیگر آدرس و یا شماره تلفن نبود. صفحه‌ای بود از یادداشت‌های هوارد. جمله بعد از جمله. خاطرات روزانه؟ نوشته از وسط جمله‌ای آغاز شد:

> نام‌های احمقانهٔ کودکانه‌ای که برای س اختراع کرده است، گرچه لطف می‌کند و فقط در مواقعی که خیال می‌کند با او تنهاست، با این نام‌ها صدایش می‌زند. چرا این موضوع ناراحتم می‌کند؟ با آن سن و سالش. اوه، صادق باش. خودت چرایش را می‌دانی... اما چه بلاهتی! قبل از ازدواج صدایش می‌زد لیا. لیا!!! با همین علامت‌های تعجبی که در آن نامهٔ احمقانه‌ای پیدا کردم نو... و سالومینا [1] بعد از ازدواج! این نام‌ها را از کجا آورده است. آقای د. وان. هـ. مهربان. آقای د. وان. هـ. بزرگ. سالومینا، سالی، سال. پیشرفت احمقانه. اصلاً مگر نام خودش چه عیبی دارد؟ من نام سارا را دوست دارم. من دو... به، بهتر است دیگر ولش کنم. اصلاً نمی‌بایست این چیزها را می‌نوشتم. این حق اوست و حق سارا. باید ولش کنم و بروم بخوابم. البته اگر بتوانم بخوابم.

1. Salomina

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قسمتی از دفتر خاطرات است، بله. چیزی که هوارد هرگز به‌آن اشاره‌ای هم نکرده بود. لیا. سالومینا. این نام‌ها آدم را جذب می‌کند. دیدریچ این نام‌ها را از کجا پیدا کرده بود؟ لیا‌ـسالومینا. آه! الری ناگهان خود را در ساحل دریاچهٔ کتونوکیس یافت؛ درون اتومبیل بدون کروک. سالی پاهایش را زیر بدنش جمع کرده بود؛ پاهای زیبایی داشت و به‌طرفش برگشته بود. هوارد جدا از آن‌ها داشت سنگ به‌دریاچه می‌انداخت. سالی یکی از سیگارهای الری را می‌کشید.

ـ پیش از ازدواج نامم سارا میسون بود.

الری صدایش را می‌شنید، حتی صدای بال‌های پرندگان را که از سنگ‌های هوارد وحشت کرده بودند، می‌شنید. آن‌ها روی تنهٔ درخت‌هایی که روی آب شناور بودند، می‌نشستند.

ـ دیدز جزو کارهایی که کرد نامم را هم گذاشت سالی.

جزو کارهایی دیگر. لیا و سالومینا؟ قبل از ازدواج صدایش می‌زد لیا... قبل از ازدواج. و نه سارا میسون. لیا میسون. در نظر دیدریچ، سارا میسون شاید تصویر معلمی را تداعی می‌کرد با لب‌های گره‌خورده، یا خانه‌داری از اهالی نیوانگلند[1] که دستمالی روی چند تار موی باقیمانده‌اش بسته است و دارد کرکره‌های خانه‌اش را می‌بندد. لیا میسون طنین جوان‌تری داشت. گوش‌نوازتر و حتی اسرارآمیزتر بود و این نام جنبه دیگری از شخصیت دیدریچ وان‌هورن را نشان می‌داد. شخصیتی جذاب و بسته.

سالومینا بعد از ازدواج، نامی آشنا، نه‌چندان. فقط دو سیلاب اولیه‌اش باعث می‌شود که آدم فکر کند نام آشنایی است. سالومه[2]، دختر هروdiاد[3]... (الری لبخند زد.) پس در این صورت چرا سالومه صدایش نزد؟ اینای آخری که به‌سالومه افزود، حالتی کاملاً زنانه و آهنگین به‌این نام می‌دهد. کشف زیبایی است؛ درخور نویسنده‌ای چون پو[4]. الری پیپش را دوباره روشن کرد و از هر پکی که به‌آن زد، لذت برد. جلوی ذهن ولگردش را که در زمینه‌ای روشنفکرانه پرسه می‌زد،

---

1. New England

۲. Salomé. دختر هروdiاد و هرود فیلیپ که باعث شد ژان باپتیست مقدس به‌قتل برسد.

۳. Herodiade. مادر سالومه.

۴. Poe. شاعر و نویسندهٔ آمریکایی قرن نوزدهم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگرفت. اگر جلویش را می‌گرفت بار دیگر دچار شکنجه و نومیدی اندیشیدن می‌شد و می‌بایست روی قالی قدم بزند.

لیا میسون؟ این را نوشت. جالب توجه است، بله. بار دیگر آن‌را نوشت، اما این بار با حروف درشت. LIA MAISON. سپس بدون اراده ترکیب‌هایی را که می‌شد با حروف این نام ساخت روی کاغذ آورد.[1] A SILO MAN، مرد سیلو، بامزه است. بعد کمی به‌کلمه نگاه کرد و سپس نوشت O ANIMALS کمک از حیوان‌ها؟ زیر لب خندید. ترکیب‌های بعدی زود پیدا شدند:

NAIL AMOS

و سپس

SIAH LOAN

MAIL ASON

ALAMO SIN

MONALISA

SAL

مونالیزا.

مونالیزا؟

مونالیزا!

همین بود. همین بود. همان لبخند. همان لبخند حکیمانه، غمگین، مرموز، جذاب و پر از تناقض! چند بار از خود پرسیده بود سالی را پیش از ملاقاتشان در رایتزویل، در کجا دیده است. او را قبلاً هرگز ندیده بود. سالی لبخند مونالیزا را داشت. آن‌قدر لبخندش شبیه لبخند مونالیزا بود که انگار او به‌عنوان مدل در برابر داوینچی قرار داشت و نه ژوکوند.

دیدریچ این شباهت را دریافته بود؟

بی‌شک دریافته بود. دیدریچ عاشقش بود.

---

۱. بازی با حروف یک کلمه در فارسی هم معمول است. به‌عنوان نمونه به‌کلمهٔ امین توجه کنید. از ترکیب و جابه‌جایی حروف این کلمه، نکته‌های زیر ساخته می‌شود:
امین، مینا، نیما، نیام، انیم، مانی، امنی؟، یامن، ایمن، نامی، نمای.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آیا متوجهٔ این نام هم شده بود؟

الری به‌ترکیب‌هایی که روی کاغذ ساخته بود، نگاه کرد.

MONALISA

SAL

سپس بی‌اراده حروف دیگر را کنار سال (SAL) گذاشت:

SALOMINA

سالومینا.

لیا میسون، مونالیزا، سالومینا.

لیا میسون، مونالیزا، سالومینا.

رگی در پیشانی‌اش شروع به‌زدن کرد.

مردی زنی را دوست دارد. زن لبخندی اغواکننده دارد که به‌نظر مرد شبیه لبخند مونالیزاست و نام زن میسون است. از مرد سنی گذشته است. زن جوان است و این اولین عشق اوست، عشقشان طبیعتاً شدید است. در دوران نامزدی، تمایل شدید مرد را رنج می‌دهد؛ همچنان که گرسنگی معده‌های خالی را رنج می‌دهد. مرد حساس است. در مواقع عادی هم چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند. حال عشق ذره‌بینی است قوی و او از آن ذره‌بین هر چیزی را که به‌زن مورد علاقه‌اش مربوط می‌شود، می‌بیند. زن مورد علاقه لبخندی شبیه به‌لبخند مونالیزا دارد! این کشف او را خوشحال می‌کند. از این موضوع لذت می‌برد. نام مونالیزا را می‌نویسد. سپس نام سارا میسون را. و ناگهان متوجه می‌شود نام خانوادگی زنی را که دوست دارد، از پنج حرف نام مونالیزا ساخته می‌شود. میسون (.M.A.S.O.N) از مونالیزا این پنج حرف را برمی‌دارد. چه باقی می‌ماند؟ لیا. (.L.I.A). لیا هم برای خودش نام قشنگی است. لیا میسون،... مونالیزا، لیا میسون.

در نهانخانهٔ دل به‌عشقش نامی تازه می‌بخشد. سرانجام روزی خزانهٔ دل را می‌گشاید و با شرم‌زدگی به‌صدای بلند می‌گوید: «لیا.»

اما او زن است و صدای ستایش را می‌شناسد. خوشش می‌آید. از آن‌پس آنان رازی دارند. مرد فقط زمانی که تنهاست او را لیا صدا می‌کند. ازدواج. ماه عسل. سرمستی دو تن که در اوج هیجان یکدیگر را یافته‌اند. دوست، کار، سرگرمی‌های

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معمولی، این‌ها دیگر مطرح نیستند. یکی برای دیگری زندگی می‌کند. زندگی روزمره وجود ندارد. بنای زندگی مشترک از ساختن خانه‌ای مهم‌تر است و نامی عاشقانه، رازی است سکرآور.

همسر جوان از شوهرش می‌پرسد لیا را چگونه پیدا کرده است؛ نامی تا این اندازه دل‌انگیز، اگر قبلاً هم به‌او گفته است، باز با مهربانی تکرار می‌کند. شاد است، گستاخ و متکبر. لیا میسون دیگر به‌کار نمی‌آید. چون نام دوشیزگی‌اش منسوخ شده است. باید نام دیگری پیدا کنیم، خانم! کاغذی بردار دیدریچ، مدادی بردار و توانایی خیره‌کنندهٔ ذهنت را به‌نمایش بگذار. جوانی درونی‌ات را، شور و هیجان رمانتیک‌ات را. دارتانیان [1]، به‌مشکلات حمله کن! یک، دو، سه. ورد جادویی را بخوان، زود! سالومینا.

و آن‌ها با هم خندیدند و همسر جوان بی‌شک گمان برد سالومینا از زنان حوا و بعد از نام حوا، زیباترین نامی است که به‌کسی داده شده است. ولی داشتن چنین نامی مشکلی به‌وجود نمی‌آورد؟ توضیح‌اش برای دیگران دشوار نیست؟ و او به‌ناچار موافقت کرد و آن‌ها به‌خاطر قراردادهای اجتماعی روی نام «سالی» توافق کردند که در نظر زن در آن زمان ــ این تسلیم ــ بهای اندکی بود در برابر عشق مرد خارق‌العاده‌اش.

الری آهی کشید. احتمالاً طور دیگری هم ممکن است اتفاق افتاده باشد. حالا اصلاً چه فرقی می‌کند.

انگار همهٔ این‌ها فقط یک توطئه است برای این‌که نگارش کتاب تازه‌اش را به‌تعویق بیندازد.

خوب...

از پشت میز برخاست و بار دیگر روی قالی به‌قدم‌زدن پرداخت. می‌خواست آماده بشود تا...

به‌هرحال بعد از این‌همه مدت برایش جالب بود که دانست دیدریچ بیچاره به‌بازی با حروف یا قلب حروف [2] علاقه دارد. در حقیقت سال گذشته مجله‌ای مخصوص جدول کلمه‌های متقاطع روی میز کارش دیده بود، و...

۱. D'Artagan. قهرمان کتاب سه تفنگدار، نوشتهٔ آلکساندر دوما.

2. Anagram

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قلب حروف؟

قلب حروف! البته. عجیب است که قبلاً به‌این مسئله توجه نکرده بود. لیا میسون و سالومینا از حروف کلمهٔ مونالیزا ساخته شده‌اند. و این دقیقاً قلب حروف است.

چون که قلب حروف...

چون که قلب حروف...

ـ هوارد با گذاشتن امضای ه. ه. وی زیر مجسمه‌هایش فرمان دیگری را نقض کرد که می‌گوید: نام یهوه خدای خود را به‌باطل مبر. و این نمونهٔ جالب توجهی است از این‌که فکر هوارد موقع پرداختن به‌این جرم‌ها چگونه عمل می‌کرده است. در اینجا به‌تفسیر استفاده‌ای تورات توجه دارد... عرفایی عقیده دارند که در هر حرف و کلمه و عدد و زیر و زبر تورات، معنایی مخفی شده است... اگر شما امضای هوارد، یعنی ه. ه. وی را در نظر بگیرید، می‌بینید که این حروف، قلب حروف نام یهوه است.

ه. ه. وی. یهوه. قلب حروف. یکی از ده میخی که در تابوت هوارد فرو رفت. خون به‌مغز الری زد. نبضش که بی‌شباهت به‌نبض پیردختران نبود، جنون‌آسا می‌زد. از نبضش پرسید: «چه شده است، احمق؟»

دیدریچ با حروف بازی می‌کرد. دیدریچ از این کار لذتی روشنفکرانه می‌برد. هوارد هم بدبختانه همین کار را می‌کرد. بدبختانه...

الری از دست خود عصبانی بود. آیا ممکن است دو نفر که زیر یک سقف زندگی می‌کنند، هر دو به‌قلب حروف علاقه داشته باشند؟ یعنی چه! درست مثل این است که بپرسم: آیا ممکن است دو نفر که زیر یک سقف زندگی می‌کنند، هر دو مثل هم به‌ویسکی علاقه داشته باشند؟ به‌هرحال این‌طور بوده است. حتماً این علاقه از دیدریچ به‌هوارد سرایت کرده است. باید این‌طور باشد. چرا بی‌خودی خودم را عذاب می‌دهم؟ بیشتر از دست خود عصبانی شد. **پرونده بسته شده است. نتیجه عالی بود. به‌جای این‌که خودت را به‌خاطر کسانی که یک سال پیش مرده‌اند و خاک شده‌اند عذاب بدهی، برگرد سر کارت، ابله!**

اما تمام دیده‌هایی که از فکر الری تراوش می‌کرد به‌قلب حروف منتهی می‌شد. ده دقیقه بعد برگشت و کنار میز کارش نشست، ناخن‌هایش را می‌جوید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما اگر هوارد علاقه به‌قلب حروف را از دیدریچ کسب کرده باشد؛ اگر واقعاً به‌این بازی تمایلی داشت، پس چرا دربارهٔ لیا و سالومینا نوشته بود: این نام‌ها را از کجا آورده است؟ این نام‌ها هوارد را عصبی و معذب کرده بود. در این‌باره یک صفحهٔ تمام در دفتر یادداشتش چیز نوشته بود. با این‌همه نمی‌دانست از کجا آمده‌اند. الری که با قلب حروف آشنایی داشت، در عرض پنج دقیقه معمایش را حل کرده بود. اوه، همهٔ این‌ها احمقانه است. بار دیگر کوشید تا به‌نوشتن بپردازد. بار دیگر نتوانست.

کمی از ده گذشته بود که الری تلفنی را در کونهاون خواست. فکر کرد: بعد از این تلفن دیگر کارم را شروع می‌کنم. صدای مردی از آن‌سوی تلفن گفت: «اینجا آژانس کارآگاه خصوصی کونهاون. من برمر [1] هستم.»

ــ من الری کوئین، سلام! من ...

ــ الری کوئین، از نیویورک؟

ــ بله، هوم! گوش کن برمر. دربارهٔ یک ماجرای قدیمی دارم خودم را عذاب می‌دهم و می‌خواهم تحقیق کوچکی بکنم. فقط برای این‌که به‌خودم ثابت کنم دیگر تنها به‌درد صندلی راحتی می‌خورم و باید هر چه زودتر میل بافتنی پیردختران را برای خودم دست‌وپا بکنم.

برمر با لحنی که حاکی از همکاری کامل بود، پاسخ داد: «الری، کاملاً در اختیارت هستم. آن ماجرایی که می‌گفتی به‌من هم مربوط می‌شد؟»

ــ به‌مفهومی بله.

ــ کدام ماجرا بود؟

ــ ماجرای وان‌هورن، سال پیش، رایتزویل.

ــ ماجرای وان‌هورن؟ چه سروصدایی راه انداخت، مگر نه؟ کاش من هم فقط نقش کوچکی تویش داشتم! روزنامه‌ها در آن‌همه صفحه‌هایی که به‌تو اختصاص دادند، جای کوچکی هم به‌من می‌دادند.

برمر برای این‌که نشان بدهد دارد به‌عنوان همکار شوخی می‌کند، خندید.

الری اعتراض کرد: «تو هم شرکت داشتی، اوه! کارت کاملاً شرافتمندانه بود. برای دیدریچ وان‌هورن تحقیقاتی انجام دادی، و...»

---

1. Burmer

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ گفتی برای کی؟

ـ دیدریچ وان‌هورن، مردی که هوارد را به‌فرزندی پذیرفته بود.

این دفعه کار را به‌آژانس خصوصی قابلی در کونهاون سپردم.

برمر با تعجب پرسید: «پدر همان قاتل؟ الری این را کی به‌تو گفت؟»

ـ خودش.

ـ کی، خودش؟

ـ پدر قاتل. به‌من گفت کار را به‌آژانس خصوصی قابلی سپردم...

ـ خوب، آژانس من نبود. بدشانسی را می‌بینی، من هرگز با هیچ‌یک از وان‌هورن‌ها سروکار نداشتم. شاید منظورش آژانسی در بوستون[1] بود.

ـ نه، مطمئنم گفت در کونهاون.

ـ یکی از ما باید مست باشد! حالا این کار دربارهٔ چی بود؟

ـ پیداکردن والدین اصلی پسرخوانده‌اش. یعنی همان هوارد.

مدیر آژانس کونهاون به‌من تلفن زد. آن‌ها همه چیز را پیدا کردند...

ـ من که اصلاً سر درنمی‌آورم.

ـ مدیر آژانس خود شما هستید؟

ـ حتماً.

ـ پارسال چه کسی مدیرش بود؟

ـ خودم. پانزده سال است خودم صاحب این آژانس هستم.

ـ شاید یکی از همکارانت بود که...

ـ همکاری ندارم. هرگز هم نداشتم. تنها کار می‌کنم.

سکوت.

سپس الری گفت: «امروز واقعاً خرفت شده‌ام. نام آژانس خصوصی دیگر کونهاون چیست؟»

ـ اینجا آژانس دیگری وجود ندارد.

ـ منظورم در سال پیش است.

ـ منظورم هم سال پیش است و هم سال‌های پیشتر. در کونهاون هرگز آژانس خصوصی دیگر وجود نداشته است.

1. Boston

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری بار دیگر سکوت کرد. برمر که کنجکاو شده بود، پرسید: «موضوع چیست الری؟ اگر کمکی از دستم برمی‌آید...»

ــ هرگز با دیدریچ وان‌هورن صحبت نکردی؟

ــ هرگز.

ــ هرگز برای دیدریچ وان‌هورن کار نکردی؟

ــ نه، هرگز...

الری برای بار سوم سکوت کرد. برمر بالاخره پرسید: «هنوز گوشی دست‌ات هست؟»

ــ بله، گوش کن برمر، هرگز دربارهٔ زن و شوهری به‌نام وی چیزی شنیده‌ای؟ آرون و ماتیو وی که در گورستان فیدلتی دفن شده‌اند؟

ــ نه.

ــ دربارهٔ دکتر سوت‌بریج چی؟

ــ سوت‌بریج؟ نه.

ــ متشکرم. خیلی متشکرم.

الری گوشی را گذاشت. چند ثانیه منتظر ماند و بعد شمارهٔ فرودگاه لاگاردیا [1] را گرفت.

۲

اوایل بعد از ظهر بود که الری در فرودگاه رایتزویل به‌زمین نشست و با عجله به‌سوی ایستگاه تاکسی رفت. یقه کتش را بالا زده بود و لبهٔ کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین کشیده بود. درون تاکسی جای گرفت.

ــ کتابخانه، خیابان استیت.

بهتر بود از انتشارات رایتزویل رکورد پرهیز کند.

رایتزویل زیر خورشید ماه اوت چرت می‌زد. زیر ناودان‌های خیابان استیت آدم‌های زیادی دیده نمی‌شد. روی پلکان کاخ دادگستری دو پاسبان عرق گردن‌هایشان را خشک می‌کردند. یکی از آنان جیپ بود. الری لرزید. راننده گفت: «این هم کتابخانهٔ شهرداری، آقا.»

1. La Gardia

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ منتظرم بمانید.

الری پــله‌های جـلوی کـتابخانه را چـهارتا چـهارتا پیمود؛ ولی در راهـرو گام‌هایش را آهسته کرد. جلوی عقابی که از کاه پر شده بود کلاهش را برداشت و وارد معبد دوشیزه ایکین [1] شد. وانمود می‌کرد بیش از هر چیز دیگر دنبال گوشه‌ای خنک می‌گردد. چه خوب می‌شد اگر دوشیزه ایکین آنجا نبود؛ اما متأسفانه چنین چیزی امکان نداشت!

همان گورگون [2] قدیمی که داشت از دخترکی وحشت‌زده شش سنت جریمه می‌گرفت به‌خاطر سه روز تأخیر در برگرداندن کتابش. موقعی کـه صـندوقش را می‌بست، حتی نگاهی پر از سوءظن به‌الری انداخت، اما مردی که کت پوشیده بود وانمود می‌کرد دارد با دستمال عرق صورتش را پاک می‌کند و تا موقعی که از در راهرو رد نشد به‌این کار ادامه داد.

بـعد از ردشــدن از در، دسـتمالش را در جـیب گـذاشت و بـه‌طرف اتـاق مخصوص روزنامه‌ها و مجله‌ها رفت. پشت میز مسئول اتاق کسی ننشسته بـود. فقط یک نفر در اتاق بود؛ زنی جوان که با خیال راحت کنار مجله‌های سـاتردی ایونینگ پست [3]های قدیمی خرناس می‌کشید.

الری روی پنجهٔ پا به‌طرف قفسهٔ مخصوص روزنامه رایتزویل رکورد رفت. کلاسور سنگینی را که رویش نوشته شده بود ۱۹۱۷ برداشت و آن‌را با احتیاط تمام روی میزی پشت سر خانم به‌خواب‌رفته گـذاشت. بـدون سـروصدا کـلاسور را گشود. **توفان شدید تابستانی.** با این‌همه جستجویش را از اول آوریل آغاز کرد تا همه شماره‌های بهار را دیده باشد. مرگ تصادفی یکی از دکترهای رایتزویل را که بعد از زایمانی در روستا به‌خانه بازمی‌گشت. حتماً باید در صفحهٔ نـخست روزنـامهٔ بزرگ محلی چاپ شده باشد؛ ولی الری همهٔ صـفحه‌ها را دیـد. خـوشبختانه در ۱۹۱۷، روزنامهٔ رایتزویل فقط در چهار صفحه منتشر می‌شد. برای اطمینان بیشتر

1. Aikin

۲. Gorgon. سه خواهران اساطیر یونان (Stheno– Medusa– Euryale) که به‌جای مو در سرهایشان مار وجود داشت و به‌هر کس نگاه می‌کردند او را به‌سنگ تبدیل می‌کردند.

3. Saturday Evening Post

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همهٔ آگهی‌های تسلیت و آگهی‌های مربوط به‌ختم و عزاداری را هم خواند. وقتی به‌اواسط دسامبر رسید کلاسور را بست، آن‌را برگرداند سر جایش. گذاشت خانم خوابیده، خواب بعد از ظهرش را تمام کند و از دری که رویش نوشته شده بود «خروج ممنوع» کتابخانه را ترک کرد. حالت تهوع داشت.

به‌طرف خیابان آپر ویستلینگ [1] راه افتاد. دست‌هایش را که می‌لرزیدند در جیب‌هایش گذاشته بود. کنار در شرکت تلفن منطقهٔ شمال مکثی کرد تا بتواند ظاهرش را درست کند. سپس وارد شد و گفت می‌خواهد مدیر را ببیند. الری خاطرهٔ درستی از چیزی که به‌او گفت ندارد. حتماً دروغی سر هم کرده بود. ولی با همین دروغ به‌چیزی که می‌خواست دست یافته بود. یعنی دفترهای تلفن سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷. درست در عرض بیست‌وپنج ثانیه مطمئن شد هیچ سوت‌بریج‌نامی در ۱۹۱۶ تلفن نداشته است. بیست ثانیه بعد هم فهمید در دفتر تلفن ۱۹۱۷ هم نام سوت‌بریج وجود ندارد. وقتی دفتر تلفن‌های سال‌های ۱۹۱۴، ۱۹۱۵، ۱۹۱۸، ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ را تقاضا می‌کرد، در نگاهش وحشت و نگرانی خوانده می‌شد. هیچ سوت‌بریج‌نامی، چه پزشک و چه غیرپزشک، در این دفتر تلفن‌ها وجود نداشت.

الری برای پرهیز از میدان، خیابان آپر ویستلینگ را ادامه داد. از جزریل لین و خیابان لوور مین گذشت. به‌اسلوکوم پیچید تا به‌خیابان واشنگتن برود. در مغازهٔ لوگان، مگس زیاد بود و مشتری کم. در چهارراه اسلوکوم و خیابان واشنگتن پرنده پر نمی‌زد. الری از اقبالش تشکر کرد. از خیابان واشنگتن گذشت و وارد ساختمانی تجاری شد. موقعی که از جلوی مغازهٔ گل‌فروشی رایتزویل می‌گذشت، تنها دست آندی بیروباتیان [2] و چهرهٔ زیبای آمریکایی‌اش را دید؛ اما امروز گل و آمریکاییان مورد توجهش نبودند. اصلاً نبودند.

از پلکان ساختمان تجاری بالا رفت. از شنیدن صدای پلکان چوبی که زیر پایش غژغژ می‌کرد، عصبی شد. روی پاگرد پلکان به‌راست پیچید و تابلوی آشنایی را دید.

1. Upper Whistling

2. Andy Birobatyan

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میلو ویلوبی. پزشک عمومی [1]

کوشید لبخندی بر لب آورد. نفسی بلند کشید و وارد شد. در اتاق معاینه بسته بود. مردی روستایی که چهره‌ای پریده‌رنگ داشت و در چشمانش درد موج می‌زد، روی یکی از صندلی‌های اتاق انتظار نشسته بود. زن جوان بارداری که نگاهی رؤیایی داشت، صندلی دیگری را اشغال کرده بود. الری هم روی یک صندلی نشست و منتظر نوبتش شد. از زمان آخرین ملاقاتش تاکنون چیزی تغییر نکرده بود: همان مبلمان زشت سبزرنگ، روی دیوار همان گراوورهای قدیمی و همان بادبزن سقفی. در اتاق معاینه باز شد و زن باردار دیگری (پیرتر از اولی، ولی شادتر) از آن بیرون آمد.

بار دیگر همان دکتر ویلوبی پیر؛ واقعاً پیر. استخوانی و چروکیده. با همان چشمان بدون درخشش در پشت عینک. نگاه موشکافانه‌ای به‌الری انداخت و گفت: «چند لحظه دیگر نوبت شماست، آقا.»

سپس به‌زن جوان اشاره کرد. زن جوان بلند شد، ساک کاغذی قهوه‌ای‌رنگی را که در آن چیزهایی گذاشته بود به‌خود چسباند و وارد اتاق معاینه شد. دکتر ویلوبی در را بست. وقتی زن با دست‌های خالی از اتاق معاینه بیرون آمد، دکتر به‌مرد روستایی اشاره کرد. کمی بعد نوبت الری بود.

ـ مرا نمی‌شناسی دکتر؟

دکتر عینکش را روی دماغش جابه‌جا کرد: «آقای کوئین! چه عجب!»

دست نرم، عرق‌کرده و لرزانش را دراز کرد. دکتر در حالی که الری را دعوت به‌نشستن می‌کرد با جنب‌وجوش شادمانه‌ای گفت: «شنیدم پارسال در شهر ما بودی؛ حتی پیش از آن‌که روزنامه‌ها آن داستان وحشتناک را چاپ کنند. چرا به‌دوستان قدیمی سری نزدی؟ هرمی رایت از دستت حسابی عصبانی است. من هم هیچ خوشم نیامد!»

الری با لبخند کم‌رنگی عذرخواهی کرد: «فقط نُه روز اینجا بودم دکتر. نُه‌روزی که فرصت سرخاراندن هم نداشتم، باور کنید. از قاضی الی [2] و کلاریس مارتن [3] چه خبر؟»

1. Milo Willoughby
2. Eli
3. Clariss Martin

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ آنها هم دارند پیر می‌شوند. مثل همگی ما. حالا چه شده که دوباره به‌رایتزویل آمدی؟ به! مهم نیست. یک لحظه صبر کن تا به‌هرمیون [1] زنگی بزنم...

الری حرفش را قطع کرد: «نه، خواهش می‌کنم. خیلی از لطف‌تان متشکرم، اما فقط امروز را اینجا هستم و...»

ــ تحقیقات دیگر؟... و از گوشهٔ چشم به‌الری نگاه کرد.

ــ بله، اگر راستش را بخواهید همین‌طور است. این‌که به‌دیدن شما آمدم دلیلی دارد. اگر این‌طور نبود باز نمی‌توانستم دیداری تازه کنم.

دکتر ویلوبی با خنده گفت: «و احتمالاً امکان دیدن دوبارهٔ مرا در این دنیا از دست می‌دادی کوئین!»

ــ چی؟ منظورتان چیست؟

ــ هیچی، هیچی، یکی از شوخی‌های قدیمی من است.

ــ مگر مریض بودید؟

دکتر ویلوبی گفت: «هر وقت کسی چنین سؤالی از من می‌کند، دوست عزیز، به‌یاد این جملهٔ حکیمانه بقراط می‌افتم: پیرها از جوان‌ها کمتر بیماری دارند؛ اما بیماریشان آن‌ها را ول نمی‌کند. بیماری من چیز مهمی نیست. نداشتن تحرک کافی، فقط همین! باید خودم را بازنشسته کنم. چه کاری از دستم ساخته است کوئین؟»

چهرهٔ سربی‌رنگ، پوست چروکیده، خشک‌شده به‌خاطر نداشتن شیرهٔ حیات،... سرطان؟

ــ اطلاعاتی دربارهٔ شخصی به‌نام سوت‌بریج می‌خواهم که در تابستان ۱۹۱۷ در تصادف کشته شد. او را به‌خاطر دارید؟

ــ گفتی سوت‌بریج؟

ــ دکتر، شما احتمالاً بیش از هر کس دیگر، اهالی رایتزویل را می‌شناسید. چه زنده و چه مرده. بله، سوت‌بریج.

ــ حوالی ۱۹۰۶ خانواده‌ای بود به‌نام سوبریج [2]، در اسلوکوم...

ــ نه، این آدم نامش سوت‌بریج بود، پزشک بود.

دکتر ویلوبی با تعجب تکرار کرد: «پزشک؟»

1. Hermion
2. Sowbridge

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ بله.

ــ پزشک عمومی؟

ــ احتمالاً.

ــ دکتر سوت‌بریج... آقای کوئین، چنین شخصیتی نه در رایتزویل طبابت می‌کرد و نه در این اطراف. وگرنه حتماً نامش به‌گوشم می‌خورد.

ــ طبق اطلاعات من در رایتزویل طبابت می‌کرد و برای زایمان به‌اطراف هم می‌رفت.

پزشک پیر سرش را تکان داد و گفت: «یکی از ما دو نفر اشتباه می‌کند.»

الری با لحنی جدی گفت: «درست است یک نفر اشتباه کرده است. دکتر ویلوبی، اجازه هست زنگی بزنم؟»

ــ خواهش می‌کنم.

الری ادارهٔ مرکزی پلیس را گرفت: «رئیس داکن. داکن؟ الری کوئین هستم. بله، یک بار دیگر، اما فقط یک امروز. حالتان چطور است؟»

رئیس داکن با صدای پرنشاطی پاسخ داد: «عالی، منتظرت هستم. فوری بیا!»

ــ غیرممکن است داکن. یعنی وقت ندارم. دربارهٔ شخصی به‌نام برمر اهل کونهاون چه می‌دانی؟

ــ برمر؟ صاحب آژانس خصوصی؟

ــ بله، شهرتش چطور است داکن؟ جدی هست؟ می‌شود به‌او اطمینان کرد؟

ــ برمر تنها کارآگاه خصوصی ایالت است که بی‌تردید می‌گویم به‌او اطمینان کامل دارم. آقای کوئین، چهارده سال است او را می‌شناسم. اگر می‌خواهید کاری به‌او رجوع کنید از هر نظر ضمانتش را می‌کنم. حرفش، حرف است.

ــ متشکرم.

الری گوشی را گذاشت. دکتر ویلوبی گفت: «جورج برمر یکی از بیماران من است. برای معالجه از کونهاون می‌آید اینجا. بواسیر دارد.»

ــ نظر شما درباره‌اش چیست؟

ــ اطمینانم به‌جورج حد و اندازه ندارد.

الری از جا برخاست، آهی کشید و گفت: «بدبختانه دیگر باید بروم.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ هرگز این ملاقات چنددقیقه‌ای را به‌تو نمی‌بخشم.

ــ خودم هم خودم را نمی‌بخشم دکتر. مواظب سلامتی خودتان باشید.

دکتر ویلوبی دست الری را فشرد و با لبخند گفت: «من دیگر در دست بزرگ‌ترین طبیب عالم وجود هستم.»

الری آهسته در خیابان واشنگتن به‌طرف میدان راه افتاد. دیدریچ وان‌هورن دروغ گفته است. در سپتامبر گذشته دیدریچ وان‌هورن، داستان طولانی سردرگمی تعریف کرد که همه‌اش دروغ بود. باورکردنی نیست؛ اما حقیقت دارد.

چرا؟ چرا برای پسرخوانده‌اش که از کودکی با عشق بزرگش کرده بود والدین قلابی تراشید؟

صبر کن.

شاید ماتی و آرون وی... شاید توضیح دیگری وجود داشته باشد.

الری با شتاب توی تاکسی‌ای که مقابل هولیس پارک شده بود، پرید و گفت: «گورستان فیدلتی.»

۳

به‌راننده گفت منتظرش بماند. از روی دیوار کوتاه به‌درون محوطهٔ گورستان پرید و بین گورهای کوچکی که علف‌های وحشی اطرافشان را پوشانده بودند به‌سرعت پیش رفت. آفتاب غروب می‌کرد. مدتی گشت تا توانست گور زن و شوهر را پیدا کند. علف‌ها تقریباً نوشتهٔ روی قبر را گرفته بودند. الری روی علف‌ها زانو زد. آرون و ماتی وی. نام‌ها روی سنگی که داشت متلاشی می‌شد، حک شده بودند و در برابر چشم‌هایش قرار داشتند.

AARON AND MATTIE WAYE

با دقت به‌نام‌ها نگاه کرد. نوشته به‌نظرش متفاوت آمد. خود گورستان هم در نور روز با چیزی که در شبی توفانی دیده بود، فرق داشت. در آن شب در نور لرزان فندک، نام‌ها و حروف می‌رقصیدند. الری بیشتر خم شد. یکی از حروف اشکالی داشت. این نه خیال باطل بود، نه ناشی از نور بد و یا خطای حافظه. حرف آخر، حرف پایانی وی، E، مثل دیگر حروف این کلمه حک نشده بود. هر چه بیشتر

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دقت می‌کرد، بیشتر متوجه فرقشان می‌شد. بله، حرف آخر، یعنی E عمق و ظرافت و یکدستی حروف دیگر را نداشت و معلوم بود زمان چندانی از حک‌شدنش نگذشته است. خیلی زمخت تراشیده شده بود. الری که آدمی کمال‌گرا و وسواسی بود، ساقهٔ بلند تلخه‌ای را کند تا از آن به‌عنوان خط‌کش استفاده کند. کنار سنگ تا حرف اول آرون را با آن اندازه گرفت و با ناخن شست روی خط‌کش گیاهی‌اش علامت زد. بعد آن‌را آن‌طرف سنگ گذاشت تا فاصلهٔ حرف آخر وی را با کنارهٔ سنگ معلوم کند. فاصله سمت راست، کوتاه‌تر از فاصلهٔ سمت چپ بود؛ اما اگر حرف آخر وی، یعنی همان E را در نظر نمی‌گرفت، اندازه‌ها کاملاً مساوی می‌شد. بخواهی‌نخواهی باید به‌واقعیت گردن گذاشت. سنگ‌تراش کلمهٔ وی را بدون حرف E آخر نوشته بود:

AARON AND MATTIE WAY

بعدها دستی ناوارد حرف E را به‌وی (WAY) اضافه کرده و تقارن فاصله‌ها را به‌هم زده بود. این واقعیت بود. الری خط‌کش گیاهی‌اش را دور انداخت و به‌اطرافش نگاه کرد. نزدیکش نیمکت سنگی کهنه‌ای وجود داشت که در شکاف‌های بی‌شمارش علف‌های هرزه روییده بودند. الری روی نیمکت نشست و شروع کرد به‌جویدن علف‌ها.

ــ ببخشید آقا.

الری به‌واقعیت برگشت. تکانی خورد. گورستان ناپدید شده و او در تاریکی خفه‌کننده‌ای نشسته بود. در برابرش نور زرد مخروطی‌شکل توجیه‌ناپذیری وجود داشت... بر خود لرزید، پرسید: «کیست؟»

همان صدای مردانه پاسخ داد: «فکر کردم آقا، مرا فراموش کردید. به‌هرحال تا موقعی که تاکسیمتر کار می‌کند برایم فرقی ندارد کجا هستم؛ چون شما هستید که پولش را می‌پردازید، مگر نه؟ خودتان گفتید منتظرتان بمانم.»

الری اندیشید: شب شده است. هنوز در گورستان فیدلتی هستم و این مرد رانندهٔ تاکسی من است و چراغ قوه دارد. گفت: «اوه! بله. پول شما را می‌دهم.»

الری برخاست و خمیازه‌ای کشید. مفاصلش خشک شده بودند و درد می‌کردند. علاوه بر این درد جسمی، درد دیگری هم بود، دردی درونی که با

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خمیازه کشیدن برطرف نمی‌شد. راننده با ملایمت بیشتری و با لحن نرم‌تری تکرار کرد: «فکر کردم آقا مرا فراموش کردید. مواظب باشید! شما جلو بروید من با چراغ راه را برایتان روشن می‌کنم.»

الری بار دیگر مسافت بین گورهای متروک تا دیوار را پیمود. وقتی از دیوار می‌پرید، فکر کرد: بالاخره هرگز در ورودی این گورستان را ندیدم! این هم جاده‌ای که...

ــ حالا کجا برویم آقا؟

ــ چی؟

راننده تاکسی پرسید: «شما را کجا باید پیاده کنم؟»

الری خود را روی پشتی عقب انداخت و گفت: «اوه! هیل درایو.»

وقتی از فیدلتی بیایید، هیل درایو ادامه نورث هیل درایو محسوب می‌شود. الری صبر کرد تا از کنار دو تخته‌سنگ مرمر یکپارچهٔ آشنا بگذرد. بعد به‌جلو خم شد و پرسید: «راننده، این ملک مال کیست؟»

ــ ببخشید؟ اوه! بله، ملک وان‌هورن‌هاست، آقا.

ــ وان‌هورن؟ آه! حالا یادم آمد. در این ملک کسی هم زندگی می‌کند؟

ــ بله، حتماً.

ــ برادران وان‌هورن هنوز اینجا زندگی می‌کنند؟ هر دوی آن‌ها؟

ــ بله، با مادر پیرشان...

راننده برگشت تا اضافه کند: «باید دید چطور همه چیز توی این خانه ضایع شده است! آدم دلش می‌سوزد. از روزی که همسر دیدریچ وان‌هورن به‌قتل رسید شروع شد، از سال پیش.»

ــ راستی؟

ــ بله، دیدریچ پیر واقعاً کمرش شکست. می‌گویند از مادرش پیرتر به‌نظر می‌رسد. مادرش هم از شیطان پیرتر است. باید اعتراف کرد مرگ پسرش بلای دیگری بود که سر دیدریچ بیچاره آمد. نامش هوارد و مجسمه‌ساز بود.

راننده بار دیگر برگشت و صدایش را پایین آورد: «می‌دانید، همین هوارد بود که همسر دیدریچ را کشت.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ بله، ماجرایش را توی روزنامه‌ها خواندم.

راننده به‌طرف فرمانش برگشت: «بعد از آن ماجرا دیگر کسی دیدریچ را ندید. فقط خدا می‌داند که قبلاً چقدر فعال بود! همه‌کارهٔ شهر بود، بله. حالا برادرش همهٔ کارها را می‌گرداند. ولفرت، نامش ولفرت است. دیدریچ از خانه بیرون نمی‌آید.»

ــ آه!

ــ واقعاً اتفاق بدی بود آقا. از این بدتر نمی‌شد. ما از نورت هیل درایو خارج شده‌ایم و رفتیم به‌هیل درایو، شما را کجا باید پیاده کنم، آقا؟

ــ صبر کنید ببینم... بله، دومین ملک دست راست.

ــ ملک ویلر[1] ها؟ باشد آقا.

ــ لازم نیست وارد باغ بشوی، کنار در پیاده می‌شوم...

راننده اتومبیل را متوقف کرد و الری پیاده شد.

ــ به! نگاه کنید! رقم تاکسیمتر آدم را یاد بدهی جنگ چین می‌اندازد!

ــ تقصیر من است، بفرمایید.

ــ چه بگویم!

ــ متشکرم که منتظر ماندی.

مرد ترمز را آزاد کرد: «اشکالی ندارد آقا. شما اولین کسی نیستید که در گورستان زمان را فراموش کردید. کار بدی هم نیست مگر نه؟»

در حالی که می‌خندید اتومبیل را به‌حرکت درآورد و تاکسی در سرپایینی هیل درایو سرعت گرفت. الری با نگاه چراغ عقبش را تا سر پیچ تعقیب کرد. سپس به‌طرف نورت هیل درایو راه افتاد.

۴

وقتی الری وارد خیابان خصوصی ملک وان‌هورن‌ها شد، ماه درآمده بود. اندیشید: «در گذشته این خیابان را روشن می‌کردند؛ اما حال چراغ‌ها خاموش بودند. نور ماه که از روی خیرخواهی راه را روشن می‌کرد، یک شانس بود، چون راه دیگر مثل

1. Wheeler

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گذشته هموار نبود. روی شن نرم گذشته، ریشه‌ها، گودال‌ها و خرده‌های سنگ و آجر پدید آمده بود. وقتی آدم به‌آخرین پیچ که به‌بالای تپه منتهی می‌شود، می‌رسید، سروها و کاج‌ها در دو صف ایستاده بودند؛ اما خاروخاشاک بوته‌های تزیینی را که لابه‌لای درختان کاشته شده بودند، در خود غرق کرده بود. الری اندیشید: ویرانی همه‌گیر! این باغ که جزو عجایب بود؛ حالا به‌ویرانه تبدیل شده است. به‌ویرانه. هیچ نوری جلوی خانهٔ اصلی دیده نمی‌شد. قسمت شمال شرقی خانه هم در تاریکی فرو رفته بود. ایوان، باغ تزیین‌شده و کوشک مهمان نیز در تیرگی مطلق بود. الری در باغ چند قدم راه رفت. برگ‌های مرده در استخر بدون آب می‌پوسیدند. کوشک مهمانان، حالت رقت‌انگیز خانه‌های متروک را پیدا کرده بود. پنجره‌های بسته، در کلون‌شده. باغ تزیینی به‌حالت وحشی بازمی‌گشت.»

الری مدتی به‌خرابی‌ها نگاه کرد. سپس خانهٔ اصلی را دور زد. نوری که از پنجرهٔ آشپزخانه بیرون می‌زد، او را به‌طرف خود کشاند. با پنجهٔ پا به‌پنجره نزدیک شد. کریستینا وان‌هورن روی ظرفشویی خم شده بود و ظرف‌ها را می‌شست. این پشت را که شبیه پشتِ گربهٔ در حال خشم بود، می‌شناخت. اما نه! پیرزنی که ظرف‌ها را می‌شست، برگشت؛ کریستینا وان‌هورن نبود، لورا بود.

شب خفقان‌آوری بود. با این‌همه الری دست‌هایش را در جیب‌هایش کرد و دستکش‌هایش را که از چرم خوک بود، درآورد. آهسته دستکش‌ها را دست کرد. سپس از کنار دیوار، از زیر پنجره گذشت و به‌طرف ایوان جنوبی رفت. دفتر دیدریچ وان‌هورن روشن بود. الری بی‌صدا تا نور ضعیفی که تاریکی را می‌شکافت و اندک نوری به‌نرده‌های ایوان جنوبی می‌داد، پیش رفت. وقتی نزدیک شد، مکث کرد. پرده‌ها کاملاً روی هم نیفتاده بودند. از فاصلهٔ میانشان می‌شد قسمت باریکی از اتاق را دید. در فاصلهٔ کمی، قسمتی از صورت آدمی نشسته، پیدا بود؛ قسمتی از صورت پیرمردی که گونه‌هایش به‌خاکستری می‌زد. این پیرمرد چه کسی بود؟ الری نمی‌توانست بفهمد. سپس این مرد ناشناس کمی صورتش را برگرداند و یکی از چشم‌هایش در دید الری قرار گرفت. چشمی، با زیبایی فراموش‌نشدنی که تغییر نکرده بود. الری دریافت دارد دیدریچ وان‌هورن را می‌بیند. محکم به‌شیشه زد. چشمی که تا آن موقع دیده می‌شد غیبش زد. الری چشم دیگری را دید که حس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرد به‌او دوخته شده است. بار دیگر به‌شیشه زد. این بار گوش‌هایش صدای خش‌خشی را از توی اتاق تشخیص دادند. صدایی شبیه صدای چرخ‌هایی که خوب روغن نخورده باشند. فوری خود را از فاصلهٔ روشن بین دو پرده کنار کشید.

ــ کیست؟

صدا، مانند آن بخشی از صورت که دیده بود، عجیب بود و با آن هماهنگی داشت؛ پیر و چون رنگ خاکستری گونه‌ها، خنثی.

الری دهانش را تقریباً به‌شیشه چسباند: «کوئین، الری کوئین.» دستگیره را چرخاند. در از تو قفل بود. آن‌را تکان داد.

ــ آقای وان‌هورن! باز کنید!

کلیدی در قفل در چرخید. الری خود را کنار کشید. در باز شد. دیدریچ که روی صندلی چرخداری نشسته، شال زرد رنگی روی شانه‌هایش انداخته بود و دست‌های منقبض‌اش روی چرخ‌ها قرار داشتند به‌او نگاه می‌کرد. انگار می‌کوشد خطوط چهره‌اش را تشخیص دهد.

الری وارد اتاق شد. در را بست، قفل کرد و پرده‌ها را روی هم انداخت.

ــ چرا برگشتی؟

پیر شده بود، بله. پیرتر از مادرش. شبح دیدریچ وان‌هورن بود. موهایش کم‌پشت شده و به‌رنگ سفید کثیفی درآمده بودند. از پا درآمده بود. از قدرت و سرزندگی سابق نشانی نداشت.

الری پاسخ داد: «برای این‌که مجبور بودم.»

اتاق را همان‌طور که در خاطر داشت، می‌دید: همان میز کار، همان چراغ، همان کتابخانه و همان کتاب‌ها. مبل هم همان بود. با این‌همه میز کار بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسید؛ چون دیدریچ کوچک‌تر شده بود. الری اندیشید: وقتی دیگر اینجا نباشد، این اتاق مثل حباب صابونی که فوتش کنند، باد می‌کند و بالاخره می‌ترکد. دیدریچ صندلی چرخدارش را به‌عقب برد و وارد قسمت تاریک اتاق شد. در وسط اتاق، چراغ روی میز دیگر فقط پاهایش را روشن می‌کرد.

با نگرانی تکرار کرد: «برای این‌که مجبور بودی؟»

الری روی صندلی گردان نشست. نه کتش را درآورده بود و نه کلاهش را از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر برداشته بود. دست‌هایش را که توی دستکش بودند، روی دستهٔ صندلی گذاشت.

ــ مجبور بودم آقای وان‌هورن، چون صبح امروز در یکی از جیب‌های لباس کهنهٔ خانه‌ام، صفحه‌ای از خاطرات هوارد را پیدا کردم و برای اولین‌بار چیزی را که هوارد نوشته بود، خواندم.

صدایی که بفهمی‌نفهمی، صدای دیدریچ را به‌یاد می‌آورد، دستور داد: «از اینجا بروید آقای کوئین.»

الری با آرامش ادامه داد: «از چیزی که خواندم دریافتم شما با بازی قلب حروف بیگانه نیستید. از دو کلمهٔ لیا میسون و سالومینا متوجهٔ این موضوع شدم. همین امروز صبح.»

صندلی چرخدار بی‌حرکت ماند. اما صدایی که در تاریکی برخاست، قدرت و حتی حرارتی یافته بود.

ــ دیگر تقریباً همهٔ این چیزها را فراموش کرده بودم. بیچاره سالی.

ــ بله.

ــ و این کشف، آقای کوئین، باعث شد تا اینجا بیایید و مرا ببینید؟ واقعاً خیلی لطف دارید.

ــ نه آقای وان‌هورن. این کشف باعث شد به‌آژانس خصوصی کونهاون تلفن بزنم.

از صندلی چرخدار صدایی برخاست؛ اما صدای پیر قدرتش را حفظ کرده بود: «واقعاً؟»

ــ بعد از آن تلفن با هواپیما به‌رایتزویل آمدم. الآن از گورستان فیدلتی می‌آیم. آنجا با دقت سنگ گور آرون و ماتیو وی را وارسی کردم.

ــ سنگ گور؟ هنوز سر پاست؟ آدم‌ها می‌روند، سنگ‌ها می‌مانند. به‌نظر عادلانه نمی‌آید، مگر نه آقای کوئین؟

ــ آقای وان‌هورن، شما هرگز از آژانس کونهاون نخواسته بودید که پدر و مادر هوارد را پیدا کنند. دلم می‌خواهد باور کنم در گذشته چنین مأموریتی به‌فای‌فیلد که حرفش را زده بودید، داده باشید؛ اما تحقیقات او به‌جایی نرسید و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نتیجه‌ای حاصل نشد. بقیه را شما از خودتان ساختید. برمر قبرهای آرون و ماتی وی را پیدا نکرد. ماجرای تولد هوارد را هم او برای شما نقل نکرد. قبرها را خود شما پیدا کردید. همهٔ این‌ها را خود شما سر هم کردید. پدر و مادر هوارد چه کسانی هستند؟ این را فقط خدا می‌داند. به‌هرحال وی‌ها نبودند. دکتر سوت‌بریج هم هرگز وجود خارجی نداشته است. شما همه این چیزها را از الف تا ی از خودتان اختراع کردید، بعد یک حرف هم به‌نوشتهٔ سنگ گور اضافه کردید. شما Way را به Waye تبدیل کردید. شما به‌هوارد نامی دروغین و پدر و مادری موهوم هدیه دادید...

دیدریچ در صندلی چرخدارش حرفی نمی‌زد.

ـ ... چرا نامی دروغین به‌هوارد دادید آقای وان‌هورن؟ چون این نام تقلبی وی، با حروف اول نام هوارد هندریک، حروف نام یهوه (yahweh) را می‌سازد[1]. همان‌طور که در تحلیل درخشانم در سال گذشته خاطرنشان کردم، به‌خاطر امضای همین نام بود که توانستم بگویم هوارد فرمانِ نام خدای خود، یهوه را به‌باطل مبر، را نقض کرده است.

دیدریچ گفت: «من خیلی پیر و کُند شده‌ام، آقای کوئین. در حرف‌هایتان دشمنی و تهدید خوانده می‌شود. اما دلیلش را درست درک نمی‌کنم. منظورتان دقیقاً از این حرف‌ها چیست؟»

الری گفت: «آقای وان‌هورن اگر حافظهٔ شما ضعیف شده است سعی می‌کنم همه چیز را به‌یاد بیاورید. شما با دادن این نام خانوادگی به‌هوارد، می‌دانستید پسرخوانده‌تان دو نام دیگر را که شما برایش انتخاب کرده بودید ــ موقعی که او را به‌فرزندی پذیرفته بودید ــ حفظ می‌کند: **هوارد هندریک**. همچنین می‌دانستید همیشه ساخته‌هایش را امضاء می‌کند هـ. هـ. وان‌هورن. اگر نام به‌اصطلاح واقعی‌اش، یعنی وی را قبول کند پس باید آثارش را امضاء کند هـ. هـ. وی و این امکان وجود داشت که هوارد، وقتی غرق فعالیت هنری بود، با این نام امضاء کند. تازه اگر انتظار شما را برآورده نمی‌کرد و چنین امضایی نمی‌کرد، خود شما آقای وان‌هورن، این کار را با استفاده از بحران‌های فراموشی که گاهی دچارش می‌شد،

1. yahweh= H. H. Waye

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌جایش می‌کردید. برای شما آسان بود که زیر طرح‌هایش امضاء کنید هـ. هـ. وی و بعد ادعا کنید که مجسمه‌ساز، زمانی که دچار فراموشی بود، با دست‌های خود این کار را کرده است. هیچ‌کس، حتی خود هوارد هم نمی‌توانست ادعای شما را رد کند آقای وان‌هورن. به‌هرحال شما برنده بودید. هوارد به‌هر ترتیبی بود مقداری از ساخته‌هایش را هـ. هـ. وی امضاء کرد.»

دیدریچ دست ضعیفش را که رگ‌های آبی‌رنگی رویش دیده می‌شدند، جلوی چشم‌هایش گرفت. زیر لب گفت: «اصلاً نمی‌فهمم چه دارید می‌گویید. چرا باید چنین کاری می‌کردم. خدای بزرگ؟»

الری گفت: «شما خیلی راحت نام خدا را بر زبان می‌آورید آقای وان‌هورن. در گذشته هم همین کار را می‌کردید. می‌پرسید چرا؟ چون می‌خواستید هوارد را وادار کنید تا امضایی کند که کفرآمیز باشد.»

دیدریچ پس از لحظه‌ای گفت: «مشکل می‌توانم باور کنم که خواب نمی‌بینم. شما واقعاً جدی صحبت می‌کنید؟ این‌که من قلب حروف یهوه را به‌هوارد تحمیل کردم و ماجرای تولدش را برای همین منظور از خودم جعل کرده‌ام! هرگز حرف‌هایی به‌این عجیب و غریبی نشنیده بودم!»

الری پذیرفت: «اوه! قبول دارم که عجیب و غریب است؛ اما با این‌همه درست به‌همین صورت اتفاق افتاده است. هیچ توضیح دیگری وجود ندارد. شما دربارهٔ والدین هوارد دروغ گفتید. شما یک کلمه به‌نوشتهٔ سنگ گور گورستان فیدلتی اضافه کردید تا مرا متوجهٔ قلب حروف یهوه بکنید، کاری که باعث شد بعد هوارد را متهم کنم ده فرمان را نقض کرده است. عجیب و غریب است، بله. به‌طرزی باورنکردنی بعید به‌نظر می‌رسد؛ با این‌همه اتفاق افتاده است، آقای وان‌هورن. اتفاق افتاده است برای این‌که شما صاحب تخیل غریبی هستید و طبیعت انسان را دقیقاً می‌شناسید. آقای وان‌هورن شما با آدمی سروکار داشتید که زود مجذوب چیزهای عجیب و غریب و پرتصنع می‌شود و فریب می‌خورد. شما خوب می‌دانستید من به‌چیزهایی احتیاج دارم!»

الری برای یک لحظه دچار هیجانی غیرعادی شد و از جا برخاست. اما زود نشست و آرامش همیشگی‌اش را بازیافت: «آقای وان‌هورن شما نتایج عجیب و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غریب را در نظر داشتید، اما راه‌های رسیدن به‌آن‌ها طبیعی و منطقی بودند. نقشهٔ شما، شما را مجبور می‌کرد نامی کفرآمیز به‌هوارد بدهید. خداوند را با نام‌های گوناگون می‌شناسند و ستایش می‌کنند. فقط کافی بود انتخاب کنید. شما بالاخره یهوه را انتخاب کردید. از کلمهٔ یهوه، بدون دو حرف ه. نام هوارد هندریک، کلمه وی به‌دست می‌آید که نام خانوادگی رایجی است. پس از انتخاب فقط کافی بود گور زن و شوهری را پیدا کنید که نام وی رویش باشد و خانواده‌ای هم نداشته باشند. و البته بعد از تولد هوارد درگذشته باشند. اگر آن هم ممکن نمی‌شد، گور یک خانم وی کفایت می‌کرد، اما زن و شوهر البته ترجیح داشت. شما در تمام منطقه و حتی در تمام ایالت می‌توانستید جستجو کنید. اما بهتر آن بود که نخست از خود رایتزویل و اطرافش شروع کنید، مثل اسلوکوم یا کونهاون... شما درست چیزی را که می‌خواستید پیدا نکردید. زن و شوهری با نام وی پیدا کردید، بدون حرف E آخر. وی در نیوانگلند نام خانوادگی رایجی است و ریشهٔ انگلوساکسون دارد. مردم نیوانگلند معمولاً انگلیسی‌تبارند و خیلی عجیب می‌شد اگر شما در گورستان‌های اطراف یک یا چند وی پیدا نمی‌کردید که بین آن‌ها حق انتخاب هم داشته باشید. شما آرون و ماتی وی را انتخاب کردید. شاید ماجرای زندگیشان را هم جعل کرده باشید و یا خیلی هم احتمال دارد که آن‌ها، همان‌طور که گفتید، کشاورزان فقیری بوده باشند. این مسئله اهمیت چندانی ندارد. شما می‌توانستید حقایق را طوری شکل بدهید که با هدفتان هماهنگی داشته باشد و یا هدفتان را طوری انتخاب کنید که با حقایق هماهنگ باشد. شما واقعاً حق انتخاب داشتید.»

درد معده‌اش خوب شده بود؛ اما هنوز احساس سرما می‌کرد به‌وان‌هورن نگاه نکرد. مرد پیر از درون صندلی چرخدار گفت: «آقای کوئین، با این... با این اراجیف، چه چیزی را می‌خواهید ثابت کنید؟»

الری گفت: «می‌خواهم ثابت کنم هوارد همهٔ ده فرمان الهی را نقض نکرده است. در این مرحله می‌توانم بگویم لااقل در یک مورد اشتباهی گفته‌ام هوارد نقض فرمان کرده است. در این مورد او بی‌گناه بودید و این شما بودید، آقای وان‌هورن که آن فرمان را نقض کردید. در نتیجه آقای وان‌هورن، امروز همین‌طور که در تاریک‌روشن گورستان فیدلتی نشسته بودم از خود پرسیدم: هوارد که یکی از فرامین را نقض نکرد، شاید فرامین دیگری را نیز نقض نکرده باشد؟»

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵

دیدریچ ناگهان پشت سر هم سرفه کرد و صندلی چرخدارش به‌لرزه درآمد. به‌جلو خم شد و با چشمان وحشت‌زده، تنگ نقره‌ای آبی را که روی میز کار بود، نشان داد. الری با شتاب لیوانی پر از آب کرد و آن‌را نزدیک دهان مرد پیر برد. دیدریچ وان‌هورن پس از آرام‌شدن گفت: «متشکرم آقای کوئین.»

الری لیوان را روی میز گذاشت و نشست. حالا چانهٔ بزرگ دیدریچ روی سینه‌اش قرار داشت. چشم‌هایش بسته بودند. انگار به‌خواب رفته است. اما الری گفت: «سؤال دیگری به‌ذهنم رسید. از خودم پرسیدم واقعاً چند گناه از ده گناهی را که به‌گردن هوارد انداختم مرتکب شده است؟ منظورم جرم‌هایی که به‌اجبار انجام داده بود، نیست؛ جرم‌هایی که ارتکابشان به‌او تحمیل شده بود، بلکه منظورم جرم‌هایی بود که خودش با آرامش خاطر انجام داده بود.»

الری لبخند زد: «و می‌دانید؟ از ده جرمی که آن روز، یک سال پیش به‌هوارد نسبت دادم، فقط دو جرم را با تصمیم خودش مرتکب شده است، موافق نیستید؟ این حرف غیرقابل انکار است. البته این‌ها را کمی دیر فهمیدم.»

وان‌هورن پلک زد.

ـ خوب می‌دانستم او به‌سالی تمایل پیدا کرده بود یا خیال می‌کرد تمایل پیدا کرده است؛ چون خودش این را به‌من گفته بود. همچنین با همان اطمینان می‌دانستم این تمایل پیامدی هم داشته است و این را هم آن دو نفر به‌من گفته بودند.

دست‌های پیرمرد منقبض شدند.

ـ پس می‌دانستم که هوارد دو فرمان: به‌زن همسایه‌ات طمع مکن و زنا مکن را نقض کرده است. هشت فرمان دیگر چه می‌شود؟ قبلاً ثابت کردم شما آقای وان‌هورن یکی از فرامین را نقص کردید؛ فرمان: نام یهوه خدای خود را به‌باطل مبر. آیا امکان دارد مسئول نقض فرمان‌های دیگر هم شما باشید؟

الری ناگهان از جایش برخاست. دیدریچ چشم‌هایش را گشود.

ـ آقای وان‌هورن، مدتی را که در تاریکی روی نیمکتی در گورستان فیدلتی گذراندم، سفری بود به‌اعماق دوزخ. حالا، اگر موافق باشید با هم این سفر وحشتناک را تکرار می‌کنیم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیدریچ بار دیگر با زحمت به‌حرف درآمد و با صدای شکسته‌ای گفت: «من پیر شده‌ام، افکارم آشفته است.»

الری گفت: «سال گذشته ثابت کردم که هوارد فرامین: تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد و صورتی تراشیده و هیچ تمثالی برای خود مساز را نقض کرده است. دلیلم چه بود؟ که او خدایان باستانی را به‌تصویر کشیده و می‌خواهد از آنان مجسمه تهیه کند. این درست، تا حدودی البته. چون اگر درست نگاه کنیم، شما، آقای وان‌هورن، باعث شدید هوارد مجسمهٔ خدایان را بسازد. فقط شما. زیرا وقتی کمیتهٔ هنرهای زیبا می‌خواست برنامهٔ موزه‌اش را به‌دلیل نداشتن امکانات مالی تعطیل کند، شما قول دادید بودجه‌اش را تأمین کنید به‌شرطی که دکوراسیون بیرونی موزه را به‌هوارد بسپارند. این شما بودید که کمک مالی خودتان را مشروط به‌این کردید که مجسمه‌های هوارد نشانگر خدایان باستان باشند.»

۶

دیدریچ صندلی چرخدارش را عقب کشید، طوری که کاملاً در تاریکی قرار گرفت. الری تکانی خورد، چون دیدریچ روی صندلی چرخدار به‌گونه‌ای غریب به‌پیرزنی که برای اولین بار او را در شب روی نیمکت باغ دیده بود، شباهت یافته بود. از آن شب زمانی دراز می‌گذشت.

ــ وقتی هوارد را متهم کردم فرمان دزدی مکن را نقض کرده است، خیال می‌کردم در این مورد اشتباه نکرده‌ام. البته بی‌شک هوارد از گاوصندوق شما بیست‌وپنج‌هزار دلار برداشت و آن‌را در ساحل دریاچهٔ کتونوکیس به‌من داد تا به‌حق‌سکوت‌بگیر سالی بپردازم. پول دقیقاً مال شما بود. شماره‌های اسکناس‌ها با لیستی که به‌من دادید مطابقت داشتند. چرا در این مورد این‌قدر دقت به‌خرج می‌دهم؟ اصلاً خود هوارد به‌من گفته بود بیست‌وپنج‌هزار دلار را از گاوصندوق شما برداشته است. با این‌همه آقای وان‌هورن، امشب در گورستان فیدلتی وقتی به‌گذشته برگشتم، از خودم پرسیدم آیا هوارد تمایلی طبیعی به‌دزدی داشت؟ آیا به‌دلیل وسوسه‌ای غیرقابل پیشگیری دزدی کرده بود؟ یا قدرتی خارج از اراده‌اش مجبورش کرده بود بر خلاف میل باطنی و طبیعی خود، دست به‌دزدی بزند؟ اگر

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پاسخ مثبت بود و شرایط او را وادار کرده بودند تا بیست‌وپنج‌هزار دلار از شما آقای وان‌هورن بدزدد، چه کسی او را به‌این کار مجبور کرده بود؟ این مسئله ما را به‌اصل ماجرا می‌کشاند.

دیدریچ در تاریکی تکانی خورد. انگار می‌خواست از جا برخیزد.

ــ وقتی فهمیدم قدرتی مسلط هوارد را مجبور کرده بود دست به‌جرایمی بزند که فکر می‌کردم با تصمیم خودش مرتکب آن‌ها شده است، سعی کردم صاحب آن قدرت را بشناسم. آقای وان‌هورن، همان‌طور که معادلهٔ جبر را حل می‌کنند، من هم سعی کردم این معادله را حل کنم و «مغزی» را که پشت همهٔ این جریان‌ها قرار دارد، پیدا کنم. در این‌جا مجهول ما فردی است انسانی. برای آسان‌ترکردن کار نامش را می‌گذاریم آقای ایکس. از پنج جرم انجام‌شده، آقای ایکس مسئول سه جرم بوده است. پس می‌بینید وضع این آقای ایکس چندان خوب نیست. هیچ خوب نیست. چرا؟ چون با تمام اشتباهات سال گذشته‌ام، حقیقتی وجود دارد و آن این است که هوارد با اعمالش، ظاهراً، همهٔ ده فرمان را نقض کرده است. گفتم ظاهراً. همه چیز در همین کلمه نهفته است. چون سرانجام به‌این نتیجه می‌رسیم که آقای ایکس ما، این ظواهر فریب‌دهنده را به‌وجود آورده بود. لااقل در سه مورد، کاری کرده بود همه تصور کنند هوارد مقصر است. از اینجا، برای این‌که از اصطلاحات ریاضی خارج نشویم، باید بگوییم که [ارزش] آقای ایکس آشکار شد. او حوادث را طوری رهبری کرد که همه تصور کنند هوارد ده فرمان را یکی پس از دیگری نقض کرده است. پس در این صورت آیا او از پیش می‌دانست که هوارد با تصمیم خود دو فرمان را نقض کرده است؟ یا درست‌تر بگوییم هوارد دو عملی انجام داده است که از نظر اخلاقی محکوم است؛ دو عملی که در ده فرمان هم به‌دوری از آن‌ها تأکید شده است؟ باید همین‌طور باشد. آقای ایکس از پیش این را می‌دانست آقای وان‌هورن؛ چون بدون این نقطهٔ شروع ممکن نبود بتواند نقشهٔ شگفت‌انگیزش را طراحی کند. تصورش هم غیرممکن است. خیر. چون هوارد با نقض دو فرمان باعث شد آقای ایکس به‌این فکر بیفتد کاری کند که هوارد همهٔ فرامین را نقض کند. همهٔ فرامین بجز یک فرمان آقای وان‌هورن. هدف این نقشهٔ غریب و اجرایش همه برای این بود که همان آخرین [نقض فرمان] آمادهٔ اجرا شود...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری لیوانی را پر از آب کرد و به‌لب برد؛ اما فوری تغییر عقیده داد. با دستکشی که به‌دست داشت، جای لبش را از روی لیوان پاک کرد و آن‌را روی میز گذاشت.

ـ آقای ایکس از کجا می‌دانست هوارد به‌سالی تمایلی دارد و تمایلش را ارضاء کرده است؟ این موضوع را اول تنها هوارد و سالی می‌دانستند، بعد رازشان را به‌من هم گفتند. من هم البته به‌کسی چیزی نگفتم. غیرممکن است خود آن‌ها به‌کسی در این‌باره چیزی گفته باشند. هوارد و سالی همهٔ بلایا را تحمل کردند فقط برای این‌که نمی‌خواستند رازشان را فاش کنند. از من هم رسماً خواستند تا در این مورد سکوت کنم. در این‌صورت آقای ایکس چگونه از رازی که چنین خوب حفظ شده بود، آگاهی یافته بود؟ آیا راهی وجود داشت که او بتواند از موضوع آگاه شود؟ بله! چهار نامه‌ای که هوارد بعد از آن کنار دریاچه فاریزی با حماقت تمام به‌سالی نوشته بود. نتیجه؟ آقای ایکس آن نامه‌ها را خوانده بود. و این خیلی جالب توجه است آقای وان‌هورن! چون کس دیگری هم آن نامه‌ها را خوانده بود. همان شخص اسرارآمیزی که با استفاده از نامه‌ها از سالی اخاذی می‌کرد! چرا گفتم «کس دیگر؟» چرا نگویم آقای ایکس نامه‌ها را خواند. حق‌سکوت‌بگیر نامه‌ها را خواند، پس آقای ایکس همان حق‌سکوت‌بگیر است؟

ظاهراً به‌نظر می‌رسید دیدریچ مجذوب لیوانی شده است که الری روی میز گذاشته بود. الری با صدای لرزان ادامه داد: «از این به‌بعد دیگر اصطلاحات ریاضی را کنار می‌گذاریم و به‌جهان انسان‌ها برمی‌گردیم. آقای ایکس چه کسی بود؟ این را قبلاً ثابت کرده‌ام: شما آقای وان‌هورن؛ اما آقای ایکس همان حق‌سکوت‌بگیر هم هست. پس این شما بودید که از هوارد و سالی حق‌سکوت می‌گرفتید.»

دیدریچ سرش را بلند کرد و الری تمام صورتش را دید. چیزی که در چهره‌اش دید باعث شد سریع‌تر به‌حرف‌هایش ادامه بدهد؛ چون حس کرد اگر حالا ضعف نشان دهد مبارزه را باخته است.

ـ امشب روی نیمکت گورستان فیدلتی، ضعف تحلیل [درخشان] سال گذشته‌ام بر من روشن شد. تحلیلی که به‌کمک آن و کمالِ بی‌ترحمِ دلایلم، تیرهای کشنده‌ام را به‌جانب هوارد شلیک کردم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری با نگاه خشنی که باعث شد تا چشم مخاطبش برقی بزند، ادامه داد: «و آقای وان‌هورن متوجه شدم گرچه دلایلم بدون ترحم بودند؛ اما از کمال بسیار فاصله داشتند. سطحی و پر از اشتباه بودند و مسئلهٔ مهمی هم در آن نادیده گرفته شده بود... به‌جای آن‌که بخواهم هویت اصلی حق‌سکوت‌بگیر را روشن کنم، ناخودآگاه و به‌شکلی ابلهانه نظر بقیه را تکرار کردم که حق‌سکوت‌بگیر همان دزد ماه ژوئن است که هرگز پیدا نشد! اما حقیقت این است که این دزد وجود نداشته است آقای وان‌هورن! شما آن‌را اختراع کرده بودید! حق‌سکوت‌بگیر شما بودید. چگونه ممکن بود شما همان حق‌سکوت‌بگیر باشید؟ فکر می‌کنم خیلی ساده. در ماه مه، یا اوایل ماه ژوئن به‌طور تصادفی متوجه شدید صندوقچهٔ سارا کشویی مخفی دارد و نامه‌ها را در آن پیدا کردید. این اتفاق ممکن است تصادفی افتاده باشد. شاید داشتید یکی از جواهرات سالی را از صندوقچه بیرون می‌آوردید و یا در آن می‌گذاشتید که صندوقچه از دستتان رها شد و به‌زمین افتاد و در کشوی مخفی‌اش باز شد، در آن چهار نامه بدون پاکت پنهان شده بود. شما کنجکاو شدید، حتی اگر خیال هم نداشتید نامه‌ها را بخوانید، یک کلمه یا یک جمله باعث شد که نامه‌ها را بخوانید. جلوی این کار را نمی‌شد گرفت.»

دیدریچ هیچ نمی‌گفت.

ـ شما طبیعتاً در این‌باره چیزی به‌سالی و هوارد نگفتید. حالا فکر می‌کنم آن‌ها چقدر ساده بودند! چند بار هر دو نفرشان به‌من اطمینان دادند شما از هیچ چیز اطلاع ندارید! چقدر رنج‌های نومیدانه‌شان برای پنهان‌کردن چیزی که شما از ماه‌ها پیش می‌دانستید، امروز به‌نظر کودکانه می‌آید! و شما آقای وان‌هورن، چقدر نقش خود را خوب بازی می‌کردید! نقش آدمی که از هیچ چیز خبر ندارد! اما شما می‌دانستید و منتظر فرصت بودید تا انتقام بگیرید. سالی به‌من گفت اگر همه چیز را به‌دیدز می‌گفتم با رضایت خاطر، بدون آن‌که کلمه‌ای بگوید، مرا طلاق می‌داد و اصرار می‌کرد تا ثروتی هم به‌من انتقال بدهد.

الری با لبخند زیر لب گفت: «بیچاره سالی، شما برای ادامهٔ بازی نقش شوهر فریب‌خورده و ایجاد فضای لازم برای نقشه شگفت‌انگیز خود، صندوقچه و محتویاتش را دزدیدید و صحنه‌سازی مناسبی برای انجام این کار ترتیب دادید که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از هر نظر کامل بود. جواهرات سالی را در جاهای مختلف گرو گذاشتید به‌طوری که پلیس توانست به‌راحتی آن‌ها را پیدا کند. اگر در مورد فعالیت شما در بهار گذشته تحقیق کنند، معلوم می‌شود حتماً سفرهای کاری متعدد و شتاب‌زده‌ای انجام داده‌اید. این در مورد جواهرات، اما شما نامه‌ها را حفظ کردید تا در موقعیتی مناسب به‌کمک آن‌ها حق‌سکوت بخواهید. از فکر این‌که هر بار حق‌سکوت‌بگیر به‌سالی زنگ می‌زد، شما در خانه نبودید از خجالت سرخ می‌شوم. موقعی هم که حق‌سکوت‌بگیر در هولیس، پولی را که در کشوی میز گذاشته بودم، برداشت و با مهارت تمام از چنگم گریخت، باز شما در خانه نبودید...»

الری بی‌اراده سیگاری برداشت؛ اما وقتی آن‌را در میان انگشت‌هایش دید تغییر عقیده داد و آن‌را در جیب گذاشت.

ــ موقعی که شما در مه یا ژوئن گذشته نقشهٔ حق‌سکوت را کشیدید، فکر می‌کنم نقشهٔ وسیع نقض ده فرمان هنوز به‌ذهنتان خطور نکرده بود. حتماً خطور نکرده بود. شما فقط می‌خواستید جنگ اعصاب طولانی و دردناکی را به‌گناهکاران تحمیل کنید. این فکر بعد به‌ذهنتان رسید و فکر می‌کنم تصمیم نهایی اجرایش را روزی گرفتید که هوارد از خانهٔ من در نیویورک به‌شما زنگ زد و گفت که من به‌عنوان مهمان شما به‌رایتزویل می‌آیم.

اما بهتر است به‌ترتیب جلو برویم. برمی‌گردیم به‌مسئلهٔ حق‌سکوت. بار اول شما بیست‌وپنج‌هزار دلار از سالی خواستید. سالی ناچار بود هوارد را در جریان بگذارد. هیچ‌یک از آن‌ها چنین پولی نداشتند. شما این را می‌دانستید. همین‌طور می‌دانستید آن‌ها چقدر به‌شما احساس حق‌شناسی می‌کنند و چقدر می‌کوشند شما را آزرده و ناراحت نکنند. آن‌ها هر کاری که بتوانند انجام می‌دهند تا حق‌سکوت‌بگیر تهدیدش را عملی نکند و نامه‌ها را به‌شما ندهد! آن‌ها می‌دانستند شما همیشه پول زیادی در گاوصندوق اتاق کار خود دارید و هوارد که هیچ چاره‌ای نداشت، به‌فکر این پول می‌افتد و آن‌را برمی‌دارد. آقای وان‌هورن، شما همهٔ این چیزها را می‌دانستید و به‌همین خاطر پول لازم را در گاوصندوق گذاشتید... یا این‌که حق‌سکوت‌بگیر به‌اندازهٔ پولی که در گاوصندوق موجود بود تقاضا کرده بود؟ به‌هرحال این مهم نیست. نتیجه این‌که وقتی هوارد فرمان دزدی

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مکن را نقض کرد، دلش نمی‌خواست دزدی کند. شرایط طوری آماده شده بود که چاره‌ای جز دزدی‌کردن نداشت. شرایطی که شما به‌وجود آورده بودید آقای وان‌هورن، برای این‌که او را وادار به‌دزدی کنید.

دیدریچ صندلی چرخدارش را جلو آورد و در پرتو نور قرار گرفت. لبخندی لبانش را گشود و با خوش‌خلقی گفت:

ـ آقای کوئین، با احترام به‌حرف‌های جالب توجه شما گوش دادم. شاهکار هوش و دقت است! (خندید) اما به‌نظرم کمی اغراق می‌کنید. اگر گفته‌هایتان درست باشد من دیگر انسان نیستم و به‌خالق تبدیل شده‌ام. خالق همه چیز! من همهٔ اتفاقات و حوادث را رهبری کردم و اطمینان داشتم که هوارد چنین یا چنان می‌کند. نسبتی که به‌من می‌دهید، کمی... کمی... چطور می‌گویند؟

ـ آگاهی مطلق؟

ـ درست است، آگاهی مطلق نیست؟ چطور می‌توانستم. چطور می‌توانیم، ما، افراد عادی، این‌گونه دربارهٔ آینده مطمئن باشیم؟

الری با آرامش پاسخ داد: «اوه، شما همیشه هم با اطمینان کامل عمل نمی‌کردید. تازه، لازم هم نبود. نقشهٔ شما آن‌قدر انعطاف‌پذیری داشت که بتوانید آن‌را با اتفاقات ناخواسته منطبق کنید؛ اما در تمام این ماجرای دوزخی، شناخت عمیقی که از سالی و هوارد داشتید، باعث می‌شد تا پیش‌بینی‌های لازم را به‌عمل آورید و دست به‌عمل بزنید. از پیش اندیشه‌ها، احساسات و عکس‌العمل‌هایشان را می‌شناختید. آن‌ها دربارهٔ شما اشتباه می‌کردند، اما شما دربارهٔ آن‌ها اشتباه نمی‌کردید. شما نزدیک به‌سی سال هوارد را زیر نظر داشتید و سالی را هم از نُه‌سالگی می‌شناختید. این‌طور نیست؟ او به‌من گفت چیزهایی را که بیشتر دخترها حتی به‌مادرشان هم نمی‌گویند به‌شما می‌گفته است. بعد هم، پس از این سال‌های دراز نامه‌نگاری، در خلوت ازدواج به‌هم پیوستید. آقای وان‌هورن شما به‌روش خودتان، روان‌شناس بزرگی هستید. فقط تأسفم این است که چرا از استعداد طبیعی خود استفادهٔ بهتری نکردید.»

دیدریچ با لبخند تلخی گفت: «برایم دشوار است که حرف‌های شما را به‌عنوان ستایش از خودم تلقی کنم.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ از طرف دیگر مجبور نبودید همیشه پیش‌بینی درستی بکنید. اگر سالی و هوارد، این بازیچه‌های شما، طبق خواسته‌هایتان عمل نمی‌کردند، می‌توانستید نخ دیگری را بکشید تا اتفاقات دیگری بیفتد... دیر یا زود هوارد ناگزیر می‌شد درست همان چیزی را که از او می‌خواستید انجام بدهد. در حقیقت نظرتان هرگز به‌خطا نرفت. شما بهترین محرک‌ها را تدارک دیدید، فشار لازم را درست جایی که لازم بود وارد آوردید و سالی و هوارد هم درست همان‌طور که انتظار داشتید عکس‌العمل نشان دادند.

الری با صدای خفه‌ای افزود: «و متأسفانه نه‌تنها سالی و هوارد.»

۷

دیدریچ وان‌هورن پس از مدتی گفت: «ادامه بدهید.»

الری که از رؤیایش بیرون کشیده شده بود، گفت: «ببخشید. تا این مرحله از تحلیل‌هایم شما سه جرم به‌هوارد تحمیل کرده بودید و مجبورش کردید مرتکب جرم چهارمی هم بشود. چه چیزی باعث شد نتیجه‌گیری کنم هوارد فرمان‌های (روز سبت را یاد کن تا آن‌را تقدیس نمایی و پدر و مادر خود را احترام نما) را نقض کرده است؟ رفتنش به‌گورستان فیدلتی در ساعت‌های اولیه روز یکشنبه برای هتک حرمت به‌گور کسانی که شما به‌عنوان پدر و مادرش به‌او معرفی کرده بودید. امشب وقتی در همان گورستان فکر می‌کردم، تصور کردم با مشکلی روبه‌رو شده‌ام که پایه‌های تحلیل‌هایم محکم نیست؛ چون با این‌که هوارد را به‌خوبی می‌شناختید برایتان امکان نداشت بتوانید ــ به‌هر دلیلی که باشد ــ مجبورش کنید به‌گور خانوادهٔ وی بی‌حرمتی کند. همچنین غیرممکن بود با اطمینان بدانید هوارد این عمل را در شب بین شنبه و یکشنبه انجام می‌دهد. بعد ناگهان پاسخ این مسئله بر من روشن شد. چون نمی‌توانستید هوارد را مجبور کنید این عمل را انجام دهد، خود شما به‌جایش این کار را انجام دادید. بله، پاسخ همین است! من در آن شب واقعاً چه دیدم؟ اتومبیل هوارد را دیدم و مردی را که تقریباً هم‌قامت او بود و کتش را پوشیده بود و کلاهش را بر سر داشت. مردی که از جیبش قلم و چکش مجسمه‌سازان را بیرون آورد. من صورتش را ندیدم و صدایش را نشنیدم! هوارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تقریباً هم‌قد شما بود. اتومبیل و لباس‌هایش هم در اختیار شما بودند. آقای وان‌هورن*... نقشی را که نمی‌توانستید هوارد را به‌اجرایش مجبور کنید، شخص دیگری بازی کرد و آن شخص، خود شما بودید آقای وان‌هورن! بازسازی صحنه پیش از این اتفاق چندان دشوار نیست. من این یکی را پیشنهاد می‌کنم: شنبه‌شب وقتی همهٔ اهالی خانه خواب رفتند، پدر وارد اتاق پسرش می‌شود تا با او گپی بزند و لبی تر کنند. در لیوان پسر داروی خواب‌آوری قوی حل شده است تا او را، اگر کسی مزاحمتی ایجاد نکند، تا صبح فردا بخواباند. پس از به‌خواب‌رفتن پسر، پدر جوراب‌ها، کفش‌ها، شلوار و کت بارانی بلندش را برمی‌دارد و همچنین آن کلاه لبه‌پهنی را که همه می‌دانند مال هوارد است. آقای وان‌هورن به‌نظر من صحنه‌سازی این‌طوری انجام گرفت.

پس از آن‌که خود را به‌صورت هوارد درآوردید، تنها کاری که می‌بایست بکنید این بود که به‌گاراژ بروید و اتومبیل هوارد را بردارید (و البته کلید اتومبیل سالی را هم برای من روی اتومبیل بگذارید.) همچنین برای توجه من بود که سروصدای موتور اتومبیل را آن‌طوری درآوردید. کنار ایوان، جایی که از کوشک مهمانان به‌خوبی دیده می‌شد. می‌بایست توجه مرا جلب می‌کردید و اگر خوابیده بودم، بیدارم می‌کردید و فرصت می‌دادید تا لباس بپوشم یا، اگر همان‌طور که فکر می‌کنم، مرا دیده باشید که داشتم روی ایوان چرت می‌زدم، پالتویی بردارم. وقتی دیدید دارم به‌طرف باغ می‌دوم، حرکت کردید. آقای وان‌هورن، در آن شب من ماهی حقیری بودم در برابر ماهیگیری باتجربه. شما نقش خود را با استادی تمام بازی کردید. کاری کردید که تعقیب آسان نباشد. همیشه فاصله را آن‌قدر حفظ می‌کردید که تصور کنم دارم شکار دشواری را تعقیب می‌کنم. البته اگر شما را گم می‌کردم، کاری می‌کردید که به‌زودی پیدایتان کنم. باران هم به‌کمک شما آمد. اما اگر باران هم نمی‌آمد، هوا ابری بود و ماه دیده نمی‌شد و خوب می‌دانستید من به‌شما نزدیک نمی‌شوم و در نتیجه مانع کارتان هم نمی‌شوم. در نظر من، شما هوارد بودید و وظیفه‌ای که در برابرش داشتم این بود که از دور مراقبش باشم بی‌آن‌که مداخله‌ای بکنم. در گورستان با قلم و چکشی که از کارگاه هوارد برداشتید به‌سنگ گور خانوادهٔ وی حمله کردید. پی‌آمد ماجرا ارزش داوری شما را نسبت

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌افراد و شرایط نشان می‌دهد... استعدادی که احتمالاً باعث شد در کسب‌وکار هم موفق باشید. هنگام ترک گورستان می‌دانستید که من پیش از تعقیبتان اول سنگ گور درهم‌شکسته را وارسی می‌کنم. همچنین می‌دانستید پس از برگشت به‌خانه، به‌احتمال زیاد پیش از سرزدن به‌هوارد، و این‌که ببینم آیا برگشته است یا نه، اول لباس‌هایم را عوض می‌کنم، و این به‌دو دلیل: اول ترس از سرماخوردگی و دوم این‌که صبح فردا مجبور نباشم توضیح بدهم چرا با کفش گل‌آلود همهٔ خانهٔ اصلی را به‌کثافت کشیده‌ام. وقتی داشتم در کوشک مهمانان لباس‌های خیسم را عوض می‌کردم، شما در بالا نقشهٔ استادانهٔ خود را کامل کردید. هوارد عمیقاً در خواب مصنوعی فرورفته بود. از این موضوع استفاده کردید تا لباس‌های خیسی را که از تن درآورده بودید به‌او بپوشانید. حتی او را روی تختخواب نشاندید تا کت بارانی را تنش کنید و دگمه‌هایش را ببندید. بعد کلاهش را هم روی بالش، کنار سرش گذاشتید و راحت رفتید و خوابیدید. البته ممکن بود من پس از روشن‌شدن هوا به‌اتاق هوارد بروم، شما این احتمال را هم در نظر داشتید. به‌هرحال چه فوری و چه چند ساعت بعد، من حتماً سری به‌اتاق هوارد می‌زدم تا ببینم به‌خانه برگشته است یا نه و او را در حالت نیمه‌بیهوشی می‌یافتم، حالتی شبیه به‌فراموشی. هواردی را می‌دیدم که لباس‌های خیس بر تن دارد و سراپا گل‌آلود است؛ چون از گورستان فیدلتی بعد از بی‌حرمتی به‌گوری برگشته است.

بله آقای وان‌هورن، شما بودید که این دو جرم را مرتکب شدید. روز سبت را مقدس نشمردید و به‌گور [پدر و مادر هوارد] بی‌حرمتی کردید. و این کارها را طوری انجام دادید که من خیال کنم هوارد مقصر است.

۸

دیدریچ تکرار کرد: «ادامه بدهید آقای کوئین.»

الری گفت: «اتفاقاً همین کار را می‌خواهم بکنم و حال بی‌شک می‌رسیم به‌بهترین نمونه‌ای که نشان می‌دهد شما تا چه اندازه در روانشناسی مهارت داشتید. سال گذشته خیلی ساده ثابت کردم هوارد فرمانِ بر همسایهٔ خود شهادت مده را نقض کرده است. گفتم هوارد به‌دروغ انکار کرده است گردن‌بند سالی را به‌من داده

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

است تا گرو بگذارم. اوه! بله. آن‌را به‌من داده بود تا گرو بگذارم، این واقعیت است و انکارش دروغ بود. اما در اینجا نیز این شما بودید که با حوادثی که به‌وجود آورده بودید، مجبورش کردید تا دروغ بگوید! شما ــ در نقش حق‌سکوت‌بگیر ــ بعد از پرداخت اول، بار دیگر از آن‌ها خواستید بیست‌وپنج‌هزار دلار دیگر به‌شما بدهند. حداکثر فشار روی نقطهٔ ضعف، مگر نه؟ چون این بار چنین پولی در گاوصندوق وجود نداشت که بتوانند سرقت کنند. قرض کنند؟ از چه کسی؟ از این گذشته این کار برای قربانیان شما بسیار خطرناک بود. در نتیجه هوارد و سالی ناچار بودند راه دیگری برای خلاصی خود بیابند و بالاخره یکی از آن‌ها به‌فکر گروگذاشتن گردن‌بند می‌افتد تا بتوانند بار دیگر پولی را که حق‌سکوت‌بگیر تقاضا کرده است، بپردازند. از این گذشته شما می‌دانستید که بار اول واسطهٔ پرداخت پول به‌حق‌سکوت‌بگیر من بودم. پس این بار هم امکان زیادی وجود داشت تا بپذیرم برای گروگذاشتن گردن‌بند نقش واسطه را بازی کنم. اگر قبول نمی‌کردم، مطمئناً نقشه دیگری هم داشتید تا مرا به‌گونه‌ای درگیر کنید و به‌نتیجهٔ دلخواه خود که شهادت دروغ هوارد دربارهٔ من بود، برسید. اما من پذیرفتم و کار را انجام دادم و به‌این طریق همه چیز فراهم شد تا توطئه استادانه شما به‌نتیجهٔ مطلوب برسد. چون همین‌که گردن‌بند سالی را گرو گذاشتم و طبق دستور شما پول آن‌را در ایستگاه رایتزویل جای دادم، شما ضربه را وارد آوردید. این بار برادرتان ولفرت، آلت دستتان قرار گرفت. همان‌طور که سالی و هوارد را می‌شناختید، او را هم به‌خوبی می‌شناختید. برادرتان در این‌باره چه گفت؟ او گفت شما اظهار امیدواری کردید که کمیتهٔ هنرهای زیبا دربارهٔ کمکی که به‌موزه می‌کنید سروصدایی راه نیندازند! ولفرت که می‌دانستید حسود، کینه‌توز و بدخلق است، هرگز حاضر نمی‌شد چنین موقعیتی را برای ناراحت‌کردنتان از دست بدهد. او در طول آن صبحانهٔ فراموش‌نشدنی یک بار گفت: این من بودم که فکر این ضیافت شام را به‌سر خانم‌های عضو کمیته انداختم؛ اما این گفته فقط نیمی از حقیقت را در بر می‌گیرد. چون ولفرت در اصل آلتی بود در دست شما آقای وان‌هورن؛ درست مثل سالی و هوارد. ولفرت چون خیال می‌کرد شما را عصبانی می‌کند به‌خانم‌های کمیته پیشنهاد کرد به‌افتخار شما ضیافت مجللی به‌راه بیندازند. یکی از آن مجالسی که از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن نفرت داشتید. خلاصه او درست کاری را کرد که از او انتظار داشتید. چون ضیافت کمیته باعث می‌شد تا با معصومیت از سالی بخواهید گردن‌بند الماسش را به‌گردن بیاویزد... گردن‌بندی که خوب می‌دانستید از شب پیش در گرو آدم دیگری است! در نتیجه سالی ناچار شد اعتراف کند گردن‌بند پیش او نیست. آیا بالاخره حقیقت را می‌گوید؟ حتماً نه! اگر ماجرای گردن‌بند را بگوید، مجبور می‌شود تا از حق‌سکوت‌بگیر هم حرف بزند و دلیل حق‌سکوت را هم بگوید. می‌دانستید سالی ترجیح می‌دهد بمیرد اما این داستان فاجعه‌آمیز را بر زبان نیاورد. می‌دانستید هوارد ترجیح می‌دهد او را بکشد تا نگذارد در این‌باره سخنی بگوید. این بار هم پیش‌بینی دشوار نبود: دو تن قربانی شما باید برای ناپدیدشدن گردن‌بند داستانی سر هم کنند. فکر دزدی در فضای خانه وجود داشت. هوارد قبلاً هم گم‌شدن بیست‌وپنج‌هزار دلار را به‌گردن سارقی که از بیرون آمده است، انداخته بود. در نتیجه ربوده‌شدن گردن‌بند، توجیه ساده و راحتی بود. وقتی سالی به‌دفتر شما تلفن زد تا بگوید گردن‌بند از گاوصندوق ربوده شده است، احساس پیروزی غریبی به‌شما دست داد آقای وان‌هورن! بار دیگر پیش‌بینی شما درست از آب درآمده بود! حالا فقط می‌بایست آخرین فشار را به‌نقطهٔ ضعف وارد می‌آوردید: کمک‌خواستن از رئیس داکن. از این به‌بعد دیگر همه چیز بدون اشکال پیش رفت. داکن گردن‌بند را نزد سیمپسون پیدا کرد. بعد صحنهٔ روبه‌روکردن. سیمپسون مرا به‌عنوان کسی که گردن‌بند را گرو گذاشته است، می‌شناسد و من هم در نقش قابل پیش‌بینیِ دفاع از خود، اعلام کردم گردن‌بند را هوارد به‌من داده است تا برایش گرو بگذارم. در اینجا، هوارد برای این‌که قضیه فاش نشود، باید حقیقت را انکار کند.»

الری پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «و بر همسایهٔ واقعاً ابلهی شهادت دروغ بدهد. از مجموع ده فرمانی که در کوه سینا نازل شد، هوارد دو فرمان را خودش با آگاهی نقض کرد. نقض هفت گناه را شما به‌گردنش گذاشتید و یا به‌جایش عمل کردید.»

الری ادامه داد: «نُه جرم. وقتی نقشهٔ عظیم بر من روشن شد فهمیدم فرمان دهم نیز به‌زودی نقض می‌شود و انجام این جنایت غیرقابل پیشگیری است. آقای وان‌هورن، شما آماده بودید و انتظارم را می‌کشیدید. صحنه برای نمایش آخر کاملاً

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مهیا بود. چون همهٔ صحنه‌سازی‌های گذشته برای ارتکاب قتل بود؛ ارتکـاب دو قتل. دو قتل برای فرونشاندن عطش انتقام. قتل همسر بدکاره و پسرخوانده‌ای که مهر همسرتان را از شما دزدیده بود. آقای وان‌هورن، من هوارد را هم جزو قربانیان شما محسوب می‌کنم. اگر با حکم قانون برای قتلی که مرتکب نشده بود، اعـدام می‌شد و یا اگر خود را می‌کشت؛ چون تصور می‌کرد قاتل است، مرگش قتل نفس محسوب می‌شود و قاتلش شما هستید. درست مثل آن است که او را با دست‌های بزرگ خود خفه کرده باشید، همچنان که سالی را خفه کردید.»

چشم‌های دیدریچ بسته بودند و چانه‌اش روی سینه‌اش افتاده بـود. بـه‌نظر می‌رسید در صندلی‌اش به‌خواب رفته است، اما الری ادامه داد: «از تـلفنی کـه در نیمه‌های شب سر راه نیویورک به‌شما زدم، متوجه شدید ساعت موعود فرارسیده است. به‌شما گفتم چهل تا چهل‌وپنج دقیقه دیگر به‌رایتزویل می‌رسم. در آن شب شانس واقعاً با شما یار بود! چهل دقیقه کاملاً برای اجرای نقشه‌ای که داشتید کافی بود. من چه نقشهٔ نقض ده فرمان را کشف می‌کردم و چه نمی‌کردم، شما به‌هرحال تصمیم گرفته بودید آن شب سـالی را بکشـید؛ چـون بـه‌هر تـقدیر اگـر پـیش از کشته‌شدن سالی نقشه را کشف نمی‌کردم، بعد از این جنایت، با نشـانه‌هایی کـه برایم گذاشته بودید، حتماً متوجهش می‌شدم. و تازه اگر باز هم متوجه نمی‌شدم، خود شما با اشاره‌ها و کنایه‌هایتان متوجهم می‌کردید. خدا می‌داند که عملاً هیچ چیز را به‌تصادف واگذار نکرده بودید! از آغاز تا پایان ماجرا مرا با عدد ده بمباران کرده بودید... اتاق شمارهٔ ۱۰۱۰ برای ملاقات حق‌سکوت‌بگیر در هتل هولیس، اتاق شمارهٔ ۱۰ در آپهام هاوس برای گذاشتن پول، همچنین صندوق شمارهٔ ۱۰ در ایستگاه رایتزویل برای گذاشتن بیست‌وپنج‌هزار دلار دومـی! چـه ظـرافـتی آقـای وان‌هورن! تکرار می‌کنم چهل دقیقه‌ای که در اختیار داشتید برای اجرای نقشه‌تان کاملاً کافی بود. ولفرت به‌شرکت رفته بود؛ حتماً به‌پیشنهاد شما برای تمام‌کردن کاری ضروری؟ من که این‌طور تصور می‌کنم. مادرتان هم که عملاً هرگز اتاقش را ترک نمی‌کرد و اگر هم پیدایش می‌شد خیلی ساده می‌توانستید از شرش خلاص شوید. لورا و الین هم خوابیده بـودند... در رایـتزویل خـدمتکاران مـعمولاً زود می‌خوابند. هیچ‌کس مزاحمتان نمی‌شد. طبق گفتهٔ معروف موانع مفقود بود. موقعی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که من خیلی ابلهانه زندگیم را روی جاده به‌خطر انداخته بودم تا زندگی شما را نجات بدهم، شما داشتید نقشهٔ خود را عملی می‌کردید.

آن شب هم هوارد دید که «پدرانه» به‌سراغش رفتید. در لیوانش مقدار زیادی داروی خواب‌آور ریخته بودید و او هم آن‌را از دست شما گرفت. دیگر نوبت سالی بود. از سالی خواستید به‌اتاق شما بیاید. در آنجا او را خفه کردید و جسدش را روی تختخوابتان گذاشتید. سپس بار دیگر به‌اتاق هوارد رفتید. این بار هوارد در خواب عمیقی فرو رفته بود. چهار تار موی سالی را لای انگشت‌هایش گذاشتید و به‌کمک موچینی ظریف، مقداری از پوست و گوشت گردن سالی را زیر ناخن‌هایش جای دادید. بعد به‌این اتاق برگشتید و همان‌طور که از شما خواسته بودم درها را قفل کردید و با آرامش کامل منتظر من ماندید. کار شما تمام شده بود. تابلو آماده بود. فقط مانده بود مقداری دروغ تحویل من بدهید... در حقیقت صحبت ما در آن شب نشان می‌دهد شما چه نبوغی در ابتکار دارید. کارتان بی‌نظیر بود. دروغ‌هایتان (بخصوص آن یکی در مورد دلیل آمدن سالی به‌اتاق شما و خوابیدنش در آنجا، چون می‌خواست در آن شب چیزهایی به‌شما بگوید، چیزهایی که می‌بایست زودتر از این‌ها به‌شما می‌گفت، اما متأسفانه فرصتی برای این کار دست نداده بود) واقعاً شاهکار بود! روش بی‌نظیری بود که به‌من به‌طور ضمنی بفهمانید سالی خیال داشت گناهی را که مرتکب شده بود، اعتراف کند. و آن‌طوری که مرا بردید تا کشف کنم سالی در اتاق شما انتظارتان را می‌کشد، واقعاً نبوغ‌آسا بود. (الری آهی کشید.) و من با چه ساده‌لوحی فریب خوردم. شما قربانی را نشانم دادید و من تیر خلاص را شلیک کردم. [تحلیل درخشان] به‌اضافهٔ دلایل ملموس شما، مثل موهای سالی و ریزه‌های پوست و گوشتش در انگشت‌ها و لای ناخن‌های هوارد، هیچ راهی برای آن بیچاره باقی نمی‌گذاشت که خود را خلاص کند... برای من هم راهی باقی نمی‌گذاشت.»

الری با تأنی ادامه داد: «چون آقای وان‌هورن، در حقیقت من وسیلهٔ انتقام شما از هوارد بودم. بدون حضور من نقشهٔ شما به‌چنان کمالی دست پیدا نمی‌کرد. من به‌شما کمک کردم تا هوارد را بکشید، متوجه هستید؟ من همدست شما بودم، پیش از جنایت، موقع جنایت، و بعد از جنایت.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیدریچ سرش را بلند کرد، چشم‌هایش را گشود و دستش را به‌علامت بی‌حوصلگی حرکتی داد و با هیجانی بازیافته گفت: «مرا به‌جنایت عجیبی متهم می‌کنید. گرچه می‌دانم این‌طوری که قضایا را عنوان می‌کنید قابل قبول به‌نظر می‌رسد، اما ــ منظورم فقط کمک به‌حقیقت است ــ به‌نظرم در کیفرخواستی که علیه‌ام تنظیم کردید یک مسئله اساسی را فراموش کردید، مسئله‌ای که همه چیزهایی را که علیه من بنا کردید در هم می‌ریزد.»

الری پرسید: «واقعاً؟ این مسئله اساسی را به‌من بگویید آقای وان‌هورن، خواهش می‌کنم. همیشه از شنیدن نظریه‌هایی که آرایم را در هم بریزد خوشحال می‌شوم.»

دیدریچ که تقریباً صدای زنگدار گذشته‌اش را بازیافته بود، گفت: «پس در این صورت خوشحال بشوید آقای کوئین...»

تحرکی درونی به‌گونه‌های افتاده‌اش کمی رنگ بخشیده بود. صندلیش را تا کنار میز به‌جلو کشید.

ــ شما ادعا می‌کنید هوارد همسرم را نکشته است. این دروغ است، آن پسر بیچاره سالی را خفه کرد چون خیال می‌کرد دارد مرا خفه می‌کند. اما برای ادامه‌دادن به‌این بحث، فرض کنیم هوارد در این مورد بی‌گناه است. با این فرض به‌چند سؤالم پاسخ بدهید: اگر هوارد قاتل نبود، چرا مثل همهٔ بی‌گناهان که غیرعادلانه متهم می‌شوند، عکس‌العمل نشان نداد؟ چرا وقتی او را به‌قتل سالی متهم کردید از خودش دفاع نکرد؟ حالا متوجه شدید؟ دلایل شما منطق ندارد. پسر بیچاره به‌جای آن‌که از خودش دفاع کند، چه کار کرد؟ خودکشی! هوارد مجرم بود آقای کوئین. شما این موضوع را خوب نشان دادید و خود او هم این را می‌دانست. دیگر نمی‌توانست انکار کند. خودکشی‌اش اعتراف روشنی به‌جنایت بود.

اما الری سرش را به‌علامت نفی تکان می‌داد.

ــ این‌طور نیست آقای وان‌هورن. مثل همهٔ گفته‌هایتان دربارهٔ این قضیه. این بار هم فقط جزیی از چیزی که می‌گویید حقیقت دارد. اما متأسفانه این دفعه شبه‌حقیقت که تاکنون خیلی به‌شما کمک کرد، هیچ کمکی نمی‌کند. هوارد اتهامی را که به‌او وارد شد رد نکرد. این حقیقت دارد. شما ادعا می‌کنید چون مجرم بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیر! از خودش دفاع نکرد، چون تصور می‌کرد مجرم است! آقـای وان‌هـورن او نمی‌دانست شما به‌او دوای خواب داده‌اید. او هم مثل مـن خـیال مـی‌کرد دچـار فراموشی شده است. فکر این‌که چه کارهایی در دوران فراموشی انـجام مـی‌داد، همیشه ذهنش را مشغول می‌کرد و دست از سرش برنمی‌داشت. این موضوع را در نیویورک به‌من گفت و از من خواست که به‌رایتزویل بیایم و مراقبش باشم تا وقتی بار دیگر دچار فراموشی شد ببینم چه کار می‌کند. هوارد می‌ترسید مـبادا بـه‌دکتر جکیل و مستر هاید دیگری تبدیل شده باشد؛ چون روزی با وحشت تمام به‌من گفت وقتی از حالت فراموشی بیرون می‌آید، اصلاً به‌یاد نمی‌آورد در تمام مدت فراموشی چه کارهایی انجام داده است. آقای وان‌هورن، فراموشی هـوارد رکـن اساسی نقشهٔ شما را تشکیل می‌داد. شما می‌دانستید هـوارد هـمیشه وحشت‌زده است که مبادا در حالت فراموشی به‌اعمال جنایتکارانه‌ای دست زده باشد. در نتیجه می‌دانستید وقتی از خوابی که همه ـ بجز شما ـ تصور می‌کردند هـمان حـالت فراموشی است، بیدار شود و بشنود که در آن مدت سالی خفه شده است، مطمئن می‌شود خودش او را به‌قتل رسانده است! بخصوص که موهای سالی و قسمتی از پوست و گوشتش نیز لای انگشت‌هایش قرار داشت. بیماری این پسر آمـاده‌اش کرده بود تا بـا چشـمان بسـته [طـبیعت ثـانویه] جـنایتکارانـه‌اش را بـپذیرد. امـا خودکشی‌اش. این مسئله چیزی را ثابت نمی‌کند، به‌این دلیل ساده که فکر این عمل از مدت‌ها پیش در ذهنش وجود داشت. روزی که در نیویورک به‌دیدنم آمد، تازه از فراموشی بیرون آمده بود و به‌من گفت کاملاً وسوسه شده بود تا خودش را از پنجرهٔ آن تریاکـخانه بـه‌بیرون پـرت کـند. تـوجه داشـته بـاشید در لحـظه‌ای کـه می‌خواست به‌این کار دست بزند، کاملاً هشیار و آگاه بود. راستش را بخواهید در آن اولین ملاقات از تمایل شدیدش به‌نابودکردن خود بسیار تعجب کرده بودم و به‌همین دلیل از او پرسیدم آیا هرگز موقعی که داشت دست به‌خودکشی می‌زد از حالت فراموشی خارج شده است و او پاسخ داد سه بار.

نه، بعد از همهٔ گفته‌هایم، این عمل هوارد، همان‌طور که گفتم هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. او که مطمئن بود سالی را کشته است و می‌دانست همه چیز برایش به‌پایان رسیده است، برای [خروج] راهی را انتخاب کرد که همهٔ کسانی که او را می‌شناختند ـ مثلاً خود شما ـ می‌توانستید به‌خوبی پیش‌بینی کنند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری ناگهان اضافه کرد: «حال که در این‌باره صحبت می‌کنیم، فکر می‌کنم سال گذشته، وقتی با آن سادگی هوارد را به‌خاطر شما به‌سوی مرگ فرستادم، همهٔ دلایل و نشانه‌های لازم را در دست داشتم که بتوانم شما را به‌عنوان عامل اصلی این ماجرا معرفی کنم. حتی از استعداد شما در روان‌شناسی هم خبر داشتم. اگر چنین استعدادی نداشتید، چنین نقشه‌ای را برای قتل نمی‌کشیدید. خود شما در اولین شامی که در خانهٔ شما خوردم موضوع را به‌من گفتید. داشتیم از ادبیات حرف می‌زدیم و از ارتباطش با زندگی روزمره و شما گفتید بین کتاب‌هایی که در نظر شما ارزشمندند «بعضی از رساله‌های روان‌شناسی» جای خاصی دارند. آن کتاب‌ها کدامند آقای وان‌هورن؟ متأسفم که با دقت کافی کتابخانهٔ شما را وارسی نکردم.»

دیدریچ همان‌طور لبخند کم‌رنگی بر لب داشت. شباهت لبخندش با لبخند ولفرت توجه الری را جلب کرد. سال پیش، چون صورت دیدریچ چاق‌تر بود، این شباهت به‌چشم نمی‌آمد.

دیدریچ گفت: «می‌دانید آقای کوئین من ستایشگر آثار ادبی و همچنین فعالیت‌های شما در زمینه مسایل جنایی هستم. با این‌همه می‌بایست سال پیش، وقتی اینجا با ما زندگی می‌کردید، به‌شما می‌گفتم که به‌نظر من [روش معروف کوئین] ضعف شدیدی هم دارد.»

الری لبخند زد و گفت: «مسلماً ضعف‌هایی دارد، نه یک ضعف. اما آن‌که به‌نظر شما رسید کدام است؟»

دیدریچ با مهربانی پاسخ داد: «ضعف کار شما به«دلیل» مربوط می‌شود. نظرم البته دلایلی است که پلیس‌های کندذهن، دادستان‌هایی که جز مواد قانون چیزی نمی‌شناسند و قضاتی که به‌قانون وفادارند در نظر می‌گیرند. وقتی کسی به‌قتل متهم می‌شود، همهٔ این‌ها به‌دلایل ملموس احتیاج دارند. قانون متأسفانه تحت تأثیر منطق صرف، هر قدر هم درخشان باشد، قرار نمی‌گیرد. قانون پیش از آن‌که بخواهد زندگی متهمی را به‌خطر بیندازد به‌دلایل کافی نیاز دارد.»

الری پذیرفت: «حرفتان منطقی است. من برای دفاع از خودم تنها یک چیز دارم که بگویم و آن این است که همیشه کار جستجو برای یافتن مدارک را به کسانی که کارشان این است واگذار می‌کنم. نقش من فقط پیداکردن جنایتکار است و نه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کیفردادنش. از این گذشته قبول دارم گاهی جمع‌آوری مدارک بعد از آن‌که من با دلایل منطقی مجرمی را نشان دادم، برای افرادی که می‌بایست این کار را می‌کردند چندان ساده نبوده است.»

الری با لحنی اندوهگین ادامه داد: «با این‌همه فکر نمی‌کنم در این مورد کارشان چندان دشوار باشد.»

دیدریچ با لبخندی که دیگر به‌گونهٔ شگفت‌آوری به‌لبخند ولفرت شباهت داشت، پرسید: «نیست؟»

ــ خیر، نیست. آقای وان‌هورن. با وجود زیرکی فوق‌العاده‌ای که نشان دادید نقشهٔ شما چند نقطهٔ ضعف دارد. فعالیت‌هایتان تحت پوشش حق‌سکوت‌بگیر خیلی ماهرانه طراحی و اجرا شده بود؛ اما از آن کارهایی است که ممکن است آدم را گیر بیندازد. سال گذشته هم کسانی که جواهرات سالی را نزدشان گرو گذاشتید، نتوانستند مشخصات درستی از کسی که جواهرات را به‌آن‌ها سپرده بود ارائه کنند. اما امروز دستگاه قضایی می‌تواند عکس شما را به‌آن‌ها نشان بدهد و یا بهتر از آن، شما را با آن‌ها روبه‌رو کند. البته درست است که در این مدت تغییراتی کرده‌اید؛ اما فکر می‌کنم به‌هرحال از میان آن‌ها یکی دونفری باشند که شما را به‌عنوان گروگذارندهٔ جواهرات سالی شناسایی کنند. اتاق‌های هتل‌های هولیس و آپ‌هام هاوس هم هست که حق‌سکوت‌بگیر اجاره کرده بود تا در آن‌ها نامه‌ها را با بیست‌وپنج‌هزار دلار معاوضه کند. همان‌طور که شما پیش‌بینی کرده بودید من به‌این مسئله در آن زمان دقت چندانی نکردم، چون قرار نبود مذاکره با حق‌سکوت‌بگیر با خطری مواجه شود. اما امروز وارسی دقیقی غیرممکن نیست. بی‌شک امضای شما در دفاتر این هتل‌ها موجود است و کارشناسان خط‌شناسی به‌آسانی خط شما را شناسایی می‌کنند. حتی این امکان هم وجود دارد که کارمندان مسئول تقسیم اتاق، شما را بشناسند. اینکه از نامه‌ها فتوکپی تهیه کرده‌اید، ممکن است بلوف بوده باشد؛ اما فکر می‌کنم که لااقل از هر نامه یک فتوکپی تهیه کرده باشید تا اگر مجبور شدید نشان بدهید سلاحی در اختیار دارید که تقریباً هم‌ارزش همان سلاح اصلی است. اگر این‌طور باشد می‌شود رد آن‌ها را پیدا کرد و همچنین کسی که این کار را انجام داده است. ممکن است این کار را در روزنامهٔ رایتزویل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رکورد که حالا دیگر روزنامه خودتان است، انجام داده باشید. تازه هنوز تمام نشده است. هوارد پنجاه اسکناس پانصددلاری شما را به‌من داد، اسکناس‌هایی که از گاوصندوق شما ربوده شده بود. من آن‌ها را به‌حق‌سکوت‌بگیر دادم؛ یعنی به‌خود شما پس دادم (الری به‌جلو خم شد و با ملایمت پرسید) شما این اسکناس‌ها را از بین بردید آقای وان‌هورن؟ فکر نمی‌کنم. ضعف بزرگ نقشهٔ شما در این بود که هرگز فکر نمی‌کردید گرفتار بشوید. فکر سوزاندن پنجاه اسکناس پانصددلاری ـ پول خودتان ـ هرگز به‌ذهنتان که ثروتمندی هستید که از صفر شروع کردید، خطور هم نکرده است. با این‌همه تصور نمی‌کنم جرأت کرده باشید آن‌ها را خرج کنید. آن‌ها را در جایی مخفی کرده‌اید. و بعد هم مطمئناً فرصتی دست نمی‌دهد که بتوانید آن‌ها را نابود کنید. من تصادفاً شمارهٔ این اسکناس‌ها را که خود شما به‌من داده بودید به‌یاد «درخشان‌ترین موفقیتی» که در تمام دوران کاری نصیبم شده است، حفظ کرده‌ام.

دیدریچ لب‌هایش را جمع کرده بود و روی پیشانی‌اش چین‌هایی حاکی از نگرانی دیده می‌شد.

ـ البته نمی‌دانم با آن بیست‌وپنج‌هزار دلار دیگر که سیمپسون به‌من داده بود و من با دست‌های خود آن‌ها را در صندوق ایستگاه رایتزویل گذاشتم تا شما بردارید، چه‌کار کرده‌اید. بانک شاید شماره‌هایشان را داشته باشد. اگر آن‌ها را هم پیش بیست‌وپنج‌هزار دلار اولی گذاشته باشید، میخ دیگری است که به‌تابوتتان فروکرده‌اید.

دیدریچ گفت: «آقای کوئین، با احترام باید خاطرنشان کنم خیلی سعی می‌کنم تا از حرف‌های شما سر دربیاورم! در اینجا باید یادآوری کنم اگر همهٔ این چیزهایی که گفتید صحت داشته باشد، تنها نتیجه‌ای که می‌توانید بگیرید این است که مرا با آن حق‌سکوت‌بگیر در ارتباط قرار بدهید.»

الری با خنده گفت: «تنها نتیجه؟ فکر کنید آقای وان‌هورن! وقتی دادستان بتواند ثابت کند شما همان حق‌سکوت‌بگیر هستید، قسمت عمدهٔ کارش را انجام داده است. چرا؟ چون همین حق‌سکوت نشان می‌دهد شما از رابطهٔ نابجای همسرتان با هوارد باخبر بوده‌اید. دادستان خیلی راحت دفاع شما را می‌شکند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیگر نمی‌توانید ادعا کنید از عشق غیراخلاقی همسرتان اطلاعی نداشته‌اید. خلاصه این مسئله باعث می‌شود انگیزهٔ قتل در نظر عدالت معلوم شود و همه چیز بر علیهٔ شما می‌شود. به‌نظر من با وجود دشواربودن، دادستان کوشش خواهد کرد تا این چیزها را روشن کند: اولاً شما از خیانت همسرتان اطلاع داشتید و می‌دانستید به‌پسرخوانده‌تان علاقه دارد. ثانیاً، تصمیم گرفتید تا خیانتکاران را به‌نتیجهٔ اعمالشان برسانید. با کشتن همسر خائن به‌دست خود و انداختن این جنایت به‌گردن خیانتکار دومی. حق‌سکوت‌بگیر از خیانت این دو تن باخبر بود و شما همان حق‌سکوت‌بگیر بودید. همین امر نشان می‌دهد از خیانت همسرتان آگاهی داشتید. دلیل این‌که شما قصد داشتید از هر دوی آن‌ها انتقام بگیرید موقعی ثابت می‌شود که محرز گردد شما عامل اصلی به‌وجودآوردن مجموعه حوادثی بودید که نشان می‌داد هوارد منظماً ده فرمان را نقض می‌کند یا به‌عبارت بهتر شما هوارد را به‌قتلگاه فرستادید. در این مورد فکر می‌کنم شهادت من می‌تواند تعیین‌کننده باشد. ما دو نفر، یعنی من و برمر که در تمام ایالت از شهرت خوبی برخوردار است، ثابت می‌کنیم شما دربارهٔ این‌که پدر و مادر هوارد را توسط آژانسی در کونهاون پیدا کردید، دروغ گفته‌اید. دکتر سوت‌بریج شما هم هرگز وجود خارجی نداشته است. و ولفرت هم با خوشحالی گفته‌هایم را تأیید می‌کند. این‌چنان نمایشی می‌شود که هرگز حاضر نیستم تماشایش را از دست بدهم. تماشای ولفرت که بالاخره کینهٔ قدیمی‌اش را نشان می‌دهد. پلیس هم راه‌های زیادی دارد که تحقیقاتش را دنبال کند. مثلاً آن داروی خواب‌آوری که شب جنایت سالی، یعنی شب قبل از خودکشی‌اش به‌هوارد دادید. تا آنجا که من اطلاع دارم لااقل یک بار دیگر هم به‌او داروی خواب‌آور داده بودید. می‌شود نبش قبر و کالبد شکافی کرد تا اثر و نوع دارو را در بدن هوارد یافت. ثابت‌کردن این موضوع که دارو توسط شما در آن زمان خریداری شده است، نباید کار دشواری باشد و از این چیزها.»

اما دیدریچ همچنان لبخند بر لب داشت؛ لبخندی کم‌رنگ: «این‌ها همه دلایل مشروطی هستند آقای کوئین. تازه اگر همه گفته‌های شما حقیقت هم داشتند باز تا اینجا یک دلیل ملموس ارائه نکردید که مرا با عمل اصلی... یعنی جنایت مرتبط کند.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری گفت: «این درست است. ممکن است یافتن چنین مدرکی ناممکن باشد؛ اما آقای وان‌هورن، تعداد کمی از جانیان با مدارک مستقیم محکوم شده‌اند. در مورد شما اتهام بر اساس «مجموع شرایط» وارد می‌شود و به‌اتهام قتل محاکمه می‌شوید.»

الری پس از کمی صبر افزود: «بله، ناچار می‌شوید در جمع پاسخ اعمال و رفتارتان را بدهید و این به‌نظرم خیلی مهم است. همهٔ ماجرا فاش می‌شود و همگان دیدریچ وان‌هورن کبیر را که تاکنون مورد احترام و علاقهٔ جامعه بود و شوهر و پدری بود که به‌ناحق فریبش داده بودند، همان‌طور که هست می‌بینند: دیوی خودخواه که به‌خاطر عطش انتقام با خونسردی دست به‌قتل می‌زند. آقای وان‌هورن، جنایتی که به‌خاطر عشق در لحظهٔ غلبهٔ خشم و هیجان انجام گرفته باشد معمولاً قابل بخشایش است، نه جنایتی که در کمال خونسردی با قصد قبلی انجام گرفته باشد. با درنظرگرفتن سن و روحیهٔ شما، تصور نمی‌کنم از مرگ وحشت چندانی داشته باشید، ولی از رسوایی چرا. برای شما از مرگ به‌مراتب سخت‌تر است. رسوایی بالاترین مکافات است؛ مکافاتی است که آدم را در بن گور هم تعقیب می‌کند.»

دیدریچ دیگر لبخند نمی‌زد و دیگر قرار نبود هرگز لبخند بزند. مدتی دراز بی‌حرکت در صندلی چرخدارش ماند و الری گذاشت تا در افکارش سیر کند. سپس مرد سالخورده سرش را بلند کرد و با تلخی گفت: «اگر تصمیم داشتم آن روسپی را بکشم و قتل را به‌گردن آن سگ بیندازم چرا خیلی ساده این کار را نکردم؟ این قصهٔ عجیب و غریب نقض ده فرمان دیگر برای چه بود؟»

الری با همان لحن متین، در حالی که گونه‌هایش قرمز شده بود، پاسخ داد: «به‌سؤال شما کارآگاه جوابی می‌دهد و روان‌شناس جوابی دیگر. آقای وان‌هورن حقیقت ترکیبی است از این دو پاسخ. شما با وجود ظاهر جسمانی و عمری که در دادوستد گذرانده‌اید، روحاً زندگی می‌کنید. شما مثل همهٔ خودکامگان فکر می‌کنید. از شما کاری غیرارادی سر نمی‌زند. شما پیش از اقدام به‌هر کاری، فکر می‌کنید و نقشه می‌کشید؛ درست مثل فردی نظامی یا آدمی سیاستمدار. شما هوارد را از دوران کودکی طبق الگویی که در ذهن داشتید پرورش دادید. سالی را با همان شور

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خلاقیتی که هوارد مجسمه‌هایش را می‌ساخت، شکل دادید. او خیال می‌کرد شما ناگهان عاشقش شدید. اما اشتباه می‌کرد. او مُرد بی‌آن‌که بداند شما از همان روزی که او را از لو ویلیج خارج کردید، تصمیم داشتید با او ازدواج کنید و سال‌ها وقت صرف کردید تا از او زنی بسازید که روزی بتواند شریک امپراتوری شما بشود. حال به‌ده فرمان می‌رسیم؛ چیزی که از هر نظر اوج فعالیت فکری شما محسوب می‌شود. ایده‌ای عظیم، درخور دیدریچ وان‌هورن کبیر.

مثل همهٔ نقشه‌های منطقی، نقشهٔ شما هم به‌فرضی منطقی نیاز داشت، نقشهٔ شما به‌فرضی دوگانه نیاز داشت. کیفردادن خائنان و برکنارماندن از هر گونه سوءِ ظن. واضح‌تر بگویم می‌خواستید بعد از قتل گیر نیفتید. ضربه‌ای که از آن رنج می‌بردید ضربه‌ای بود که به‌غرور شما وارد آمده بود. به‌غرور آدمی خودمحور. در نتیجه آدم خودمحور باید از لطمه‌ای که به‌غرورش وارد آمده است، انتقام بگیرد. و برای جبران ضربه‌ای که خورده است، انتقامش باید بدون کیفر باشد. باید نشان دهد بر فراز قوانین حاکم بر مردمان عادی قرار دارد و قدرتش بر قدرت قانون می‌چربد. اما کشتن یک آدم و انداختن گناه به‌گردن آدمی بی‌گناه و برکنارماندن از هر گونه سوءِ ظن کار آسانی نیست. اگر شما سالی را همین‌طوری به‌قتل می‌رساندید، هوارد هم مظنون به‌قتل می‌شد، مثل خود شما، اما مظنون شماره یک شما بودید. اگر شما هوارد را کم‌وبیش به‌طور غیرمستقیم به‌عنوان قاتل معرفی می‌کردید ممکن بود او وحشت‌زده شود و ماجرای رابطه‌اش را با سالی فاش کند و از این راه انگیزهٔ شما را برای قتل به‌گوش همگان برساند. در نتیجه می‌بایست حوادث را طوری رهبری می‌کردید و هوارد را در چنان موقعیتی قرار می‌دادید که تنها مظنون ممکن باشد. اما اگر هوارد با توجه به‌شرایط انگیزه‌ای داشت که کسی را به‌قتل برساند، آن شخص شما بودید و نه سالی. پس جنایت می‌بایست طوری انجام بگیرد که معلوم شود قاتل در انتخاب قربانی اشتباه کرده است. یعنی سالی به‌جای شما به‌قتل رسیده است. از همه بالاتر این‌که هوارد هم باید باور کند که قاتل است و سالی را اشتباهی به‌قتل رسانده است! پس می‌بینید که به‌نقشه‌ای پیچیده احتیاج داشتید. حتی فکر می‌کنم از فکر طرح چنین نقشه‌ای لذت هم بردید. ذهنیت ناپلئونی از دشواری‌ها هراسی ندارد. به‌استقبالشان می‌رود و گاهی آن‌ها را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خلق می‌کند. شما هیچ عجله‌ای نکردید. برای پنهان‌کردن کشف نامه‌ها در صندوقچهٔ جواهرات سالی، صحنهٔ ربودن صندوقچه را اجرا کردید. پس از آن به‌خودتان مهلت دادید تا خوب فکر کنید. بین ژوئن تا سپتامبر حسابی فکر کردید. چیزهایی را که از قربانیانتان می‌دانستید مورد تجزیه و تحلیل قرار دادید و متبلور ساختید. نقشه‌هایی طرح کردید، اما به‌هیچ اقدامی دست نزدید. فکر می‌کنم چیزی که شما را بازمی‌داشت این بود که می‌دانستید هر قدر نقشه‌ای پیچیده‌تر باشد، خطرش هم برای اجراکننده بیشتر است. هر جزءِ دشواری که به‌آن افزوده شود، ممکن است برای قاتل خطرآفرین باشد و حوادثی پیش‌بینی‌نشده را به‌دنبال داشته باشد. شما در اندیشهٔ حل این دشواری‌ها بودید که هوارد راه‌حل را پیش پایتان گذاشت.»

نگاه‌های الری و دیدریچ ناگهان با هم تلاقی کرد. نگاه‌هایشان به‌هم قفل شد و دیگر چشم از یکدیگر برنداشتند.

ــ هوارد از نیویورک به‌شما تلفن کرد که مرا با خود به‌رایتزویل می‌آورد، یا بهتر بگویم، او فوری می‌آید و من دو روز بعد می‌آیم. شما فوری متوجه شدید چه موقعیتی در اختیارتان قرار گرفته است. من تضمینی بودم برای بی‌گناهی شما. تضمینی که یافتنش برایتان بسیار دشوار بود. اگر کارآگاه مشهوری باشد که مسایل را آن‌طور که دلخواه شما بود توجیه کند، چه کسی ممکن بود نسبت به‌بی‌گناهی شما شک کند یا به‌شما سوءِ ظن پیدا کند؟ شما راه‌حل را پیدا کردید.

الری ادامه داد: «اوه! البته باز خطراتی وجود داشت! اگر مرا در نقشهٔ خود وارد نمی‌کردید، ممکن بود با خطر کمتری روبه‌رو بشوید. اما فکرِ **الری کوئین همدست قاتل**، تازگی این فکر و نوع خطراتی که این کار ممکن بود به‌دنبال داشته باشد، قوهٔ تخیل شما را تحت تأثیر قرار داد. جنگ و پیکاری بود درخور خود ناپلئون. می‌توانم بگویم اصلاً تردید نکردید.»

الری مکث کرد و دیدریچ بی‌آن‌که نگاهش را از او بردارد به‌سردی گفت: «ادامه بدهید.»

ــ هوارد روز سه‌شنبه صبح به‌شما تلفن زد. من پنجشنبه وارد رایتزویل شدم. شما دو روز وقت داشتید. در این دو روز آقای وان‌هورن، نقشهٔ ده فرمان در ذهنتان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکل گرفت و وقتی من وارد شدم همه چیز برای اجرای نقشه آماده بود. در این چهل‌وهشت ساعت موضوع آژانس خصوصی کونهاون و این‌که تحقیقی را به‌این آژانس سپرده‌اید اختراع کردید. آناگرام یا قلب حروف کلمهٔ یهوه را پیدا کردید. بعد گور آرون و ماتی وی را در گورستان فیدلتی یافتید. یک بار دیگر به‌آنجا رفتید تا حرف آخری به‌نامشان اضافه کنید. مسئلهٔ موزه را راه انداختید و از این قبیل چیزها. دربارهٔ موزه، شب ورودم به‌من گفتید: دیروز کمبود مالی موزه‌ای را که قرار است تأسیس کنند جبران کردم. دیروز درست چهارشنبه بود. فردای روزی که هوارد به‌شما تلفن زده بود! بله شما به‌تکمیل نقشهٔ خود پرداختید. آیا لازم است یادآوری کنم در همان چهارشنبه برای نخستین بار حق‌سکوت‌بگیر به‌سالی زنگ زد؟ خبر ورود من مکانیسم جنایت را به‌کار انداخت. بله آقای وان‌هورن، شما نقش همدست قاتل را به‌عهدهٔ من گذاشتید و درست طبق پیش‌بینی شما، من هم با خوشحالی پذیرفتم. من همیشه خطی را که شما ترسیم می‌کردید، دنبال می‌کردم؛ شما می‌زدید و من می‌رقصیدم، بی‌آن‌که اشتباهی بکنم! در اصل من بزرگ‌ترین پیروزی شما بودم. بهترین بازیچهٔ شما...

الری بار دیگر ساکت شد، سپس با کمی دشواری ادامه داد: «نقشهٔ ده فرمان دامی بود برای الری کوئین؛ عاشقِ تحلیل‌های منطقی. برای این‌که وادارم کنید تا مسئله را به‌دلخواه شما حل کنم، می‌بایست موقعیتی فراهم می‌آوردید تا طبیعتاً مرا جلب کند. مرا دقیقاً می‌شناختید. اوه! درست است که ما هرگز با هم ملاقات نکرده بودیم، اما خودتان به‌من گفتید همهٔ کتاب‌هایم را خوانده‌اید و از طریق روزنامه‌ها کارم را در زمینهٔ جنایی دنبال می‌کنید. حتی فکر می‌کنم گفته باشید: من کارشناس مسایل کوئین هستم، و این درست است آقای وان‌هورن. فقط امروز می‌دانم تا چه حد درست است! در حقیقت شما مرا بهتر از خودم می‌شناختید. علایقم، روش‌های کارم و ضعف‌هایم را می‌شناختید. می‌دانستید چه نوع دامی جلویم پهن کنید تا در آن بیفتم. می‌دانستید چه نوع قضایایی را مطرح کنید تا برای حلشان مبارزه کنم و بخواهم به‌پیروزی برسم... و تازه خود را محق نیز بدانم! می‌دانستید پاسخ ظریف و زیرکانه را به‌پاسخ آشکار و روشن ترجیح می‌دهم، پیچیدگی را از سادگی بیشتر دوست دارم و به‌نمایش دشوار بیش از نمایش معمولی ارج می‌نهم.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آقای وان‌هورن، شما می‌دانستید من هم از نظر روحی دچار نوعی خودبزرگ‌بینی هستم و دوست دارم تصور کنم ــ گرچه ممکن است اعتراف نکنم ــ که در کار فکری معجزه می‌کنم. و این دامی بود که برایم پهن کردید: انجام کاری معجزه‌آسا. نقشه‌ای عظیم. یافتن ردی دشوار و پیچ‌درپیچ، مثل کلافی سردرگم و دست‌یافتن به‌نتیجه‌ای خیره‌کننده. و من این کار را برایتان انجام دادم آقای وان‌هورن و به‌آن نتیجهٔ شگفت‌انگیز رسیدم. طوری که همگان از هوش و ذکاوتم مبهوت شدند و هیچ سوءِظنی متوجهٔ شما نشد.»

الری ادامه داد: «ده فرمان، یادتان هست روزنامه‌ها چه نوشتند؟ الری کوئین رکورد خود را هم شکسته است.»

و الری با همان لحن یکنواخت بی‌رنگ ادامه داد: «اما در اینجا نکته‌ای وجود دارد که به‌یادآوریش می‌ارزد. شما که مرا درست ارزیابی کرده بودید، در نتیجه ایدهٔ ده فرمان را به‌من سپردید تا با آن سرگرم بشوم، مسئله‌ای را که برای خودتان اهمیتی اساسی داشت از نظر دور داشتید.»

برقی از کنجکاوی در چشم‌های دیدریچ درخشید.

ــ از همان آغاز رابطه‌ای بین ناراحتی‌های عصبی هوارد و ستایش عجیبی که نسبت به‌نماد پدر داشت برقرار کردم و فکر می‌کنم در این زمینه هیچ شکی وجود نداشته باشد. با این‌همه اشتباه بزرگی مرتکب شدم وقتی خواستم نشان بدهم نقض منظم ده فرمان حرکتی است انقلابی از جانب هوارد در برابر بزرگ‌ترین نماد پدر؛ یعنی خالقش. من دقیقاً اشتباه می‌کردم چون ایدهٔ نقض ده فرمان از فکر هوارد سرچشمه نگرفته بود، بلکه از ذهن شما تراوش کرده بود. چگونه ایدهٔ این کار به‌ذهن شما رسیده بود؟ ایدهٔ نقض ده فرمان بین ایده‌های دیگری که احتمالاً آن‌ها هم ممکن بود برایم جالب توجه باشند؟ چرا شما ایده‌های دیگر را در نظر نگرفتید و به‌این یکی چسبیدید؟ جوابش را خودم به‌شما می‌گویم آقای وان‌هورن و این شاید بین همهٔ گفته‌های امشب من تنها چیزی باشد که ممکن است از آن اطلاعی نداشته باشید. انتخاب نقشهٔ ده فرمان به‌خوبی نشان می‌داد که طراح نقشه شما هستید و من هرگز حماقتی را که در این مورد به‌خرج دادم، بر خودم نمی‌بخشم. این نقشه شما را به‌عنوان مغز متفکر نشان می‌داد و نه هوارد را. سال گذشته در حالی که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نظریهٔ کودکانهٔ معروفم را برای چالانسکی دادستان، داکن و دکتر کورن‌برانچ توضیح می‌دادم سعی می‌کردم نشان دهم طغیان هوارد در برابر بزرگ‌ترین نماد پدر به‌علت روش تربیتش در کودکی بود؛ در خانه‌ای که مادربزرگی حکومت می‌کرد که با تعصب تحت تأثیر مذهب قرار داشت. اما در مورد هوارد چنین تفسیری کاملاً سطحی به‌نظر می‌رسد! آقای وان‌هورن، خود شما اعتراف کردید مادرتان هرگز در خانه‌تان نفوذی نداشته است. او به‌دور از دیگران زندگی می‌کرد و گاهی که تصادفاً پیدایش می‌شد کسی توجه زیادی به‌او نمی‌کرد. این شما بودید که روی بقیه نفوذ داشتید. از این گذشته هوارد زیر نظر دایه‌ها و لله‌ها بزرگ شد. اگر مادرتان را کنار بگذاریم، مذهبی متعصبی در خانه شما وجود نداشته است. اما حال کمی از کودکی و جوانی شما صحبت کنیم، آقای وان‌هورن، محیطی که روح نفوذپذیر شما در آن رشد کرد. پدرتان واعظ دوره‌گرد خشک‌اندیشی بود که خود را پیرو تورات می‌دانست و دایم از آتش خشم یهوه انتقام‌جو صحبت می‌کرد و همان‌طور که به‌من گفتید شما و برادرتان را به‌وحشت می‌انداخت. هوارد پدرش را دوست داشت آقای وان‌هورن، اما شما از پدرتان نفرت داشتید. و نقشهٔ نقض ده فرمان از همین نفرت ریشه می‌گیرد. این ایده امکان می‌داد که ناخودآگاه، پدرتان را با اسلحهٔ خودش، پنجاه سال بعد از مرگ ناگهانیش، از پا درآورید.

الری به‌سرعت نتیجه گرفت: «حالا به‌امروز می‌رسیم آقای وان‌هورن. شما سالی را کشتید و آگاهانه هوارد را به‌قتلگاه فرستادید. شما دو جنایت انجام دادید و من هم در این کار دستیارتان بودم. حال باید هر کدام به‌نوعی مکافات اعمالمان را ببینیم.»

دیدریچ وان‌هورن گفت: «مکافات؟ هر دوی ما؟»

ــ هر کدام به‌نوعی، بله. شما مرا نابود کردید آقای وان‌هورن. متوجه هستید؟ مرا نابود کردید.

ــ درک می‌کنم.

ــ شما ایمانی را که به‌خود داشتم خرد کردید. دیگر چگونه می‌توانم چون گذشته با ایمان به‌کارم ادامه بدهم؟ نمی‌توانم، جرأت نمی‌کنم. در طبیعت من نیست که با زندگی آدم‌ها بازی کنم. در راهی که برگزیده بودم معمولاً جان آدم‌ها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطرح بود یا شهرتشان و یا خوشبختی مردی یا زنی. شما ادامهٔ کار را برایم غیرممکن کردید. کارم به‌آخر رسیده است. دیگر هرگز نمی‌توانم کار دیگری را قبول کنم.

الری ساکت ماند. دیدریچ سری به‌علامت تأیید تکان داد. سپس با لحنی که به‌دور از طنز نبود، پرسید: «چگونه باید جبران کنم آقای کوئین؟»

الری صندلیش را کنار کشید و با دستش که در دستکش بود، کشوی بالایی میز دیدریچ وان‌هورن را گشود.

۱۰

دیدریچ که به‌دست الری نگاه می‌کرد، گفت: «چون می‌دانید، گفتن حقیقت به‌آن‌ها هیچ دردی را دوا نمی‌کند. حقیقت سالی را به‌جهان زندگان برنمی‌گرداند، آن یکی را هم برنمی‌گرداند. آقای کوئین شما خیال می‌کنید که نابود شده‌اید در حالی که من واقعاً نابود شده‌ام. آدمی هستم پیر و دیگر زمان زیادی برایم نمانده است. در طول زندگی چیزی بنا کردم، منظورم البته این نیست.»

با حرکت دست خانه را نشان داد: «یا پولم یا چیزهای بی‌اهمیتی از این قبیل. منظورم زندگی نمونهٔ من است. نام و شهرت من است. همهٔ این چیزهایی که باعث می‌شود آدم هنگام مرگ کمی احساس پوچی کند. شما آدم عمیقی هستید آقای کوئین. باید بدانید از کاری که کردم نه احساس پیروزی می‌کنم و نه احساس رضایت. اگر قبلاً هم متوجهٔ این موضوع نشده بودید، حال که می‌بینید به‌چه روزی افتاده‌ام، حتماً متوجه شده‌اید. آن گفتهٔ شاه‌لیر[1] چه بود؟ **بر خود بلرز، بخت‌برگشته‌ای که بار گناهان فراموش‌شده‌ای را بر دوش می‌کشی که کیفرهایشان را به‌عدالت نپرداخته‌ای.** این مکافات برای آدمی که پایش لب گور است کافی نیست؟»

الری گفت: «نه.»

دیدریچ به‌سرعت گفت: «من آدم ثروتمندی هستم آقای کوئین، اگر به‌شما پیشنهاد کنم که...»

الری گفت: «نه.»

---

۱. King Lear. نمایشنامه‌ای از شکسپیر نمایشنامه‌نویس انگلیسی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیدریچ گفت: «معذرت می‌خواهم. بی‌اراده چیزی گفتم و به‌هر دوی‌مان بی‌احترامی کردم. ما به‌کمک هم می‌توانیم کارهای خیر زیادی انجام بدهیم. برای کار خیری که شما بانی‌اش باشید حاضرم چکی به‌مبلغ یک میلیون دلار به‌شما بدهم.»

الری گفت: «نه.»

ــ پنج میلیون؟

ــ نه پنج و نه پنجاه.

دیدریچ ساکت ماند. سپس گفت: «می‌دانم پول به‌خودی‌خود در نظر شما ارزش ندارد. اما فکر کنید به‌قدرتی که چنین پولی می‌تواند...»

ــ نه.

دیدریچ دیگر سکوت کرد. الری هم ساکت بود. در اتاق هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، حتی تیک‌تاک ساعت دیواری. سرانجام دیدریچ گفت: «بالاخره باید چیزی وجود داشته باشد. هر کسی قیمتی دارد. آیا می‌توانم کاری بکنم تا شما از رفتن پیش داکن منصرف شوید؟»

الری گفت: «بله.»

دیدریچ به‌سرعت صندلی چرخدارش را جلو کشید: «چی؟ چی آقای کوئین؟ فقط کافی است لب تر کنید، فوری انجامش می‌دهم.»

دست الری که درون دستکش بود از قفسهٔ میز بیرون آمد. در دستش هفت‌تیر کالیبر سی‌وهشت اسمیت و وسونی که وان‌هورن در شب گم‌شدن بیست‌وپنج‌هزار دلار نشانش داده بود، دیده می‌شد. لب دیدریچ منقبض شد. فقط همین. الری هفت‌تیر را در کشوی میز گذاشت. کشو را نبست. از جا برخاست و گفت: «قبلاً چندکلمه‌ای می‌نویسید. چیزی قابل قبول... غم و غصه، بیماری، هر چیزی که دلتان می‌خواهد. من آن پشت منتظر می‌مانم. فکر نمی‌کنم که خود را بیشتر خوار کنید و بخواهید مرا به‌قتل برسانید. اما اگر چنین فکری دارید فراموشش کنید. وقتی صندلی چرخدارتان را به‌حرکت درآورید که به‌کشوی میز نزدیک شوید، من در اتاق بغلی هستم، توی تاریکی. فکر می‌کنم چیز دیگری نباشد که بگویم آقای وان‌هورن.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرد سالخورده چشم‌هایش را بلند کرد. دو مرد مدتی طولانی به‌هم نگاه کردند. سپس دیدریچ به‌آرامی سرش را خم کرد. الری نگاهی به‌ساعت مچی‌اش انداخت: «به‌شما سه دقیقه وقت می‌دهم...»

الری به‌میز، به‌صندلی چرخدار و به‌گوشه‌ای از قالی نگاه کرد. سپس گفت: «خداحافظ.»

دیدریچ جوابی نداد.

الری به‌سرعت از اتاق کار گذشت تا خود را به‌اتاق دیگر برساند. موقعی که از کنار دیدریچ می‌گذشت، دیدریچ سرش را بلند نکرد. الری در تاریکی انتظار کشید. سعی کرد به‌دیوار تکیه ندهد. ساعتش را جلوی چشم‌هایش گرفته بود. پس از چند ثانیه توانست صفحهٔ ساعت را به‌خوبی ببیند. یک دقیقه گذشت. هیچ صدایی از اتاق کار به‌گوش نرسید. بیست‌وپنج ثانیه دیگر گذشت. آه! صدای خش‌خش آهسته قلمی به‌روی کاغذ. قلم به‌مدت هفتادوپنج ثانیه روی کاغذ می‌دوید. سپس این صدا قطع شد و صدای حرکت صندلی چرخدار به‌گوش رسید. بار دیگر سکوت. صدای بسته‌شدن کشوی میز و پس از آن بلافاصله صدای خشک گلوله. الری از دیوار جدا شد. از دری که بازمانده بود، کمی نور بیرون می‌زد. آن قسمت را دور زد و در تاریکی ایستاد. نگاهی توی اتاق کار انداخت. سپس بی‌عجله از سالن تاریک گذشت تا به‌راهرو و سپس به‌در اصلی برسد. وقتی اولین نفس را در هوای آزاد کشید، شنید که دری باز شد. در طبقهٔ اول، سپس دری دیگر و بعد هم دری سوم. ولفرت؟ لورا؟ کریستینای پیر؟

صدای خشن ولفرت را که در خانه پیچید شنید: «دیدریچ! تو شلیک کردی؟»

الری بی‌سروصدا در ورودی را بست.

پنجره‌های خانه یکی پس از دیگری روشن می‌شدند.

الری به‌خیابان خصوصی ملک وان‌هورن گام گذاشت. تا رایتزویل راه درازی داشت که می‌بایست در دل شب بپیماید.

پایان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دربارهٔ الری کوئین و تحلیل آثارش

بخشی از کتاب:
ماشین قرائت: رمان پلیسی
نوشته نارسژاک[1]

الری کوئین مثل بسیاری از بزرگان ادبیات پلیسی، کار خود را با رمان‌های مبتنی بر معما آغاز کرد. رمان‌هایی به‌شیوهٔ فریمن[2]. در **اسرار اسپانیایی** می‌گوید: «من بـه‌جنبهٔ انسانی مسایل کاری ندارم. به‌مسایل همچون مسئله‌ای ریاضی نگاه می‌کنم.» اما خیلی زود رمان مبتنی بر معمای الری کوئین به‌نوعی رمان سرگرمی بدل شد. الری کوئین[3] کار نویسندگی را در ۱۹۲۹، زمانی که تب رمان پلیسی همه‌گیر شده بود، آغاز کرد و در همان قدم نخست، به‌دلیل باروری اندیشه و تخیل استثنایی خود در صف مقدم نویسندگان پلیسی جای گرفت. مجموعهٔ اسرارهایش در ۱۹۳۸ به‌پایان رسید. **اسرار فیل**، **اسرار کفش سفید**، **اسرار کلاه ایتالیایی**، **اسرار سه صلیب** و غیره. در هر یک از این کتاب‌ها معمایی غریب طرح می‌شود که خواننده باید همپای کارآگاه آن‌را حل کند. در این مجموعه، سرگرمی برای خواننده از این حد تجاوز نمی‌کند. از ۱۹۳۸ تغییرات عمده‌ای در کار کوئین پیدا می‌شود. او آثاری عرضه می‌کند که می‌توان آن‌ها را **مجموعهٔ رایتزویل** نامید. این مجموعه شامل پنج رمان است که **ده روز شگفت‌انگیز** یکی از آن‌هاست. رایتزویل شهری است تخیلی؛ نمونه یکی از شهرهای کوچک معمولی آمریکا، بـا روزنـامه‌اش، بـانکش، کـتابخانه‌اش، فـروشگاه بزرگش و غیره. اما چـون شـهری است کـوچک و مـحیطی بسـته دارد، جـنون‌آساترین هیجانات در آن رشد می‌یابند و غریب‌ترین جنایات را باعث می‌شوند.

---

1. Narcejac

۲. Freeman. برای آشنایی با اندیشه‌های فریمن دربارهٔ رمان پلیسی به‌**نقد و بررسی رمان پلیسی** نوشته بوآلو-نارسژاک مراجعه کنید.

۳. الری کوئین در اصل نام مستعار دو نویسنده است به‌نام‌های Manfred Lee و Frederic Donnay که با یکدیگر خویشاوندی نزدیک نیز دارند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری کوئین که در فاصلهٔ بین دو مجموعه یادشده روانشناسی را نیز کشف کرده بود، از رایتزویل نوعی شهر ـ نماد می‌سازد، کانون قدرت‌های اجتماعی ناخودآگاه. قدرت‌هایی که بسیاری از ساکنان این شهر را دلمشغول می‌دارد.

کوئین به‌کمک روانکاوی، انگیزه‌های شخصیت‌هایش را کاملاً تغییر می‌دهد و از این طریق به‌رمان پلیسی چیزی می‌افزاید که تا آن زمان به‌این وضوح وجود نداشته است: نوعی روانشناختی هذیانی. فریمن نشان داده بود برای این‌که قاتل بتواند جنایتش را پی‌ریزی و اجرا کند، باید موجود بسیار باهوشی باشد؛ اما قاتلی بسیار باهوش ــ فریمن این را نیز نشان داد ــ فقط به‌دلایلی ساده که تعدادشان چندان هم زیاد نیست، دست به‌جنایت می‌زند. مهارت زیادی دارد تا برگه‌ها و نشانه‌ها را دستکاری کند و به‌اصطلاح کاری کند تا اشیاء دروغ بگویند[1]. جنبه‌های انسانی نیز در او بی‌نهایت کم شده‌اند. در بیرون همچون شعبده‌بازی ماهر با نشانه‌ها و علامت‌ها بازی می‌کند و در درون، آدمی است خشک و عاری از همه چیز. ضعف رمان پلیسی نیز در همین است! در برابر بداعت عجیب میزانسن جنایت، مبتذل‌ترین و پیش‌پاافتاده‌ترین دلایل قرار دارد. قاتل سرانجام، با وجود همهٔ هوش و ذکاوتی که نشان می‌دهد، خواننده را نومید می‌کند. آیا نباید به‌او حالت‌های روانی پیچیده‌تری داده شود؟ قاتلان، همچون دیوانه‌ها در نظر گرفته شدند؛ اما آدمی دیوانه ــ لااقل تا پیش از کشف روانشناسی توسط نویسندگان رمان‌های پلیسی ــ قادر نیست جنایتی کامل[2] را پی‌ریزی کند. کمال در جنایت، دقیقاً به‌هوشی سرشار نیاز دارد. از این گذشته دیوانگی، اگر در کلیت‌اش دیده شود، به‌صورتی که هر عمل غیرعادی را توجیه می‌کند، دیگر کمک چندانی برای نویسنده به‌حساب نمی‌آید؛ چون خواننده حس می‌کند فریبش داده‌اند.

روان‌گسستگی، این بیماری شناخته‌شده، بر عکس دیوانگی، چیزی از هوش نمی‌کاهد. حتی امکان دارد در مواردی آن‌را نیز فعال‌تر کند. روان‌گسستگی نوعی انحراف از مفهوم واقعیت است. فرد روان‌گسسته، روابطی را که روحی سالم خطا می‌داند، درست می‌پندارد. حقیقت در او، همچنان که نور در آب منکسر می‌شود، می‌شکند. روان‌گسستگی را می‌توان بیماری انکسار حقایق نیز نامید. منطق روان‌گسسته، منطقی است انحراف‌یافته. چه منبع بزرگی برای نویسندهٔ رمان پلیسی! رمان مبتنی بر معما بر منطق سالم تکیه داشت.

---

۱. هرکول پوآرو، کارآگاه مشهور خانم آگاتا کریستی در کتاب **مرگ راجر آکروید**، می‌گوید: «من از اشیاء سؤال می‌کنم و آن‌ها به‌من پاسخ می‌دهند.»

۲. جنایت کامل به‌جنایتی گفته می‌شود که قاتل پیدا نشود، یا لااقل به‌آسانی پیدا نشود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچون یکی از شاخه‌های علوم طبیعی علمی بود. رمان سرگرمی به‌منطقی دیگر تکیه می‌کند؛ منطق بیماری فکری. این رمان نیز علمی است؛ اما علمش بر پایهٔ عقده‌ها و پیچیدگی‌های روحی و ذهنی قرار دارد. رابطهٔ علت و معلول بر اساس این‌همانی برقرار نمی‌شود که الزاماً علت را به‌نتیجه‌ای مرتبط می‌کند، بلکه بر پایهٔ شباهت برقرار می‌شود که به‌واسطهٔ احساسی سرکوب‌شده تصویری را به‌تصویر دیگر مربوط می‌کند. نشانه‌هایی که جنایتکار بر جای می‌گذارد، ارزش‌های روانشناختی می‌یابند. هم نشانه‌هایی مادی محسوب می‌شوند و هم نمادین‌اند. این موضوع در تحلیل رمان **ده روز شگفت‌انگیز** ــ برجسته‌ترین اثر این نویسنده ــ در این زمینه، به‌خوبی روشن می‌شود. الری کوئین هنگام مکالمه با جنایتکار (امری که در رمان‌های پلیسی کلاسیک فراوان دیده می‌شود) دربارهٔ آنکتی که انجام داده است می‌گوید: «به‌گونه غریبی غیرمنطقی است!... چنین شد... چون شما با آدمی سروکار داشتید که مسایل عجیب و شگفت‌آور خیلی ساده مجذوبش می‌کرد!»

کوئین دوستی دارد به‌نام هوارد که گاهی دچار فراموشی می‌شود. هوارد از کوئین کمک می‌خواهد؛ چون می‌ترسد مبادا در فراموشی دست به‌کاری جبران‌ناپذیر بزند. در نتیجه کوئین به‌رایتزویل می‌رود و در آنجا به‌گرمی از جانب دیدریچ وان‌هورن، پدرخواندهٔ هوارد، سالی همسر جوان دیدریچ و نیز ولفرت برادر دیدریچ مورد استقبال قرار می‌گیرد. وان‌هورن‌ها به‌خاطر کار شبانه‌روزی دیدریچ که نمونهٔ هوش و سخاوتمندی است، بسیار ثروتمندند. دیدریچ آن‌قدر سخاوتمند بود که هوارد را به‌فرزندخواندگی پذیرفت و استعدادش را در مجسمه‌سازی تشویق کرد. و سالی را هم که از فقیرترین محلهٔ رایتزویل آورده و بزرگ کرده بود، به‌همسری گرفت. او توانسته بود از سالی زنی بسازد ظریف و جذاب. بدبختانه سالی و هوارد به‌هم علاقه‌مند می‌شوند. پشیمانی آزارشان می‌دهد. آنان همه چیز خود را به‌دیدریچ مدیونند و می‌کوشند تا با میل درونی خود مبارزه کنند. پس از آشنایی با سالی است که هوارد دچار فراموشی می‌شود. این دو جوان نزد کوئین اعتراف می‌کنند و می‌خواهند بدانند چگونه می‌توانند خود را از موقعیتی که در آن گرفتار آمده‌اند، خلاص کنند. هوارد با بی‌احتیاطی تمام چهار نامهٔ آتشین برای سالی نوشته بود و سالی هم آن نامه‌ها را حفظ کرده بود. نامه‌ها در صندوقچه‌ای که کشویی مخفی داشت و سالی جواهراتش را توی آن می‌گذاشت، پنهان شده بود؛ اما این صندوقچه به‌گونه‌ای اسرارآمیز ربوده شده بود. جواهرات، خردخرد، نزد کسانی که آن‌ها را به‌گرو گرفته بودند، پیدا شدند. اما بر سر نامه‌ها چه آمده بود؟ آیا آن‌ها هم با صندوقچه دور انداخته شده بودند؟ تلفنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌آن‌ها ثابت می‌کند که نامه‌ها گم نشده‌اند. نامه‌ها در دست مردی حق‌سکوت‌بگیر است که در برابر نامه‌ها بیست‌وپنج‌هزار دلار می‌خواهد. هوارد به‌ناچار این مبلغ را از گاوصندوق پدرخوانده‌اش می‌رباید. کار دیگری نمی‌شد کرد! فعلاً باید خطر را دور کرد. در این بین دیدریچ به‌هوارد می‌گوید پس از جستجوهای بسیار سرانجام دریافته است پدر و مادرش که او را دور انداخته بودند، چه کسانی هستند. آن‌ها کشاورزان فقیری بودند به‌نام وی که سال‌ها پیش درگذشته بودند. این خبر هوارد را دچار بحران فراموشی می‌کند و او در ساعت‌های اولیه روز یکشنبه به‌گورستان می‌رود و با چکش و قلم مجسمه‌سازی به‌سنگ گور وی‌ها حمله‌ور می‌شود. چند ساعت بعد همه چیز را از یاد برده است و مجسمهٔ کوچک ژوپیتری را به‌کوئین نشان می‌دهد که زیرش امضاء کرده بود: هـ. هـ. وی. همان کسی که همیشه امضاء می‌کرد هـ. هـ. وان‌هورن.

کوئین درمی‌یابد این بلایا ممکن است عقل پسر بیچاره را کاملاً ضایع کند و نمی‌داند برای نجاتش چه باید بکند. بیش از همه نگران آن است که مبادا حق‌سکوت‌بگیر بار دیگر تلفن کند و پول بخواهد. اتفاقی که می‌افتد. مرد ناشناس بار دیگر بیست‌وپنج‌هزار دلار طلب می‌کند. این بار سالی است که از گردنبند الماسش می‌گذرد. کوئین می‌پذیرد تا گردنبند را گرو بگذارد، چون برای هوارد و سالی احساس ترحم می‌کند. اما این بار دیدریچ به‌پلیس مراجعه می‌کند و پلیس هم گردنبند را پیدا می‌کند. کوئین که می‌بیند تقریباً به‌دزدی متهم شده است، حقیقت را می‌گوید: او به‌درخواست هوارد گردنبند را گرو گذاشته است. و بعد چون از همهٔ این ماجراها و روابط خسته شده است به‌نیویورک برمی‌گردد و وان‌هورن‌ها را به‌حال خود رها می‌کند تا هر طور که صلاح می‌دانند با هم کنار بیایند.

در راه بازگشت به‌نیویورک است که ناگهان پشت پردهٔ ماجرا را کشف می‌کند؛ تورات! کلید معما در تورات است! و منطقاً حال نوبت دیدریچ است که کشته شود. کوئین به‌رایتزویل برمی‌گردد. دیدریچ نمرده است؛ اما سالی خفه شده است و هوارد همچنان که همیشه بعد از بحران فراموشی اتفاق می‌افتد، در خوابی عمیق فرو رفته است. طبیعتاً قاتل اوست.

کوئین دلایلش را عرضه می‌کند. قاتل ناآگاهانه طوری به‌اصطلاح برنامه‌ریزی شده بود که کارش را تا به‌آخر انجام دهد. وجدانی پیچیده در اصل وجدانی است که به‌آن برنامه‌ای داده شده است. انگیزه‌ای برای اعمال و رفتارش از خارج به‌او تحمیل شده است. در حالی که کاملاً تحت تأثیر قدرت‌هایی قرار دارد که از آن‌ها کوچک‌ترین اطلاعی ندارد و تنها روانکاو می‌تواند آن‌ها را آشکار کند، تصور می‌کند که آزاد و مختار است. این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدرت‌ها در اطراف مضمونی مرکزی که هستهٔ اخلال‌کننده حالت‌های درونی را موجب می‌شوند، گرد می‌آیند و نظم می‌یابند: مثلاً در اطراف عقدهٔ اودیپ. تصاویر و ایده‌ها سیستمی منسجم را تشکیل می‌دهند، درست همانند ابری از ذرات پراکنده که در میدانی مغناطیسی به‌هم مرتبط می‌شوند. به‌هر عنصر نیرویی وارد می‌شود که باعث می‌شود دارای خواصی گردد که در طبیعتش وجود ندارد. کوئین این حالت را چارچوب مرجع می‌نامد.

در ده روز شگفت‌انگیز، چارچوب مرجع تورات است. تورات چگونه می‌تواند رفتار هوارد را روشن کند؟ کوئین نخست نشان می‌دهد که هوارد با انجام شش عمل، نه فرمان را نقض کرده است. فرمان باقی‌مانده که هنوز نقض نشده، مهم‌ترین فرمان است. کوئین همچنین نشان می‌دهد وقتی هوارد دچار فراموشی می‌شود، به‌مکانیسمی برنامه‌ریزی‌شده بدل می‌شود و هیچ چیز قادر نیست جلویش را بگیرد. او باید برنامه‌اش را به‌انجام برساند. در نتیجه تا به‌آخر پیش می‌رود، تا کشتن (پدر)، مردی که او، یعنی هوارد، دیگر نمی‌تواند مهربانی‌هایش را تحمل کند؛ مردی که سالی را از او گرفته است؛ مردی که گرچه تا حدودی به‌او زندگی داده است، اما دیگر نمی‌گذارد زندگی کند. اگر هوارد سالی را می‌کشد، فقط به‌این دلیل است که سالی تصادفاً آن شب در تختخواب همسرش خوابیده بود. می‌دانیم که دیدریچ و سالی مدت‌ها بود که اتاق خواب‌های جدا داشتند. در نتیجه او همسر را به‌جای شوهر گرفته بود. اما هدفش کاملاً مشخص است. هدفش دیدریچ بود.

خطوط کلی روایت نخست داستان همین بود. روایت نخست، چون کوئین به‌زودی درمی‌یابد توضیحاتش به‌گونه‌ای مسخره، ساده‌اندیشانه است و حقیقت کاملاً با چیزی که او پنداشته است فرق دارد! با این‌همه به‌خوبی دیده می‌شود که مفهوم قصد قبلی در جنایت تا چه اندازه دستخوش تغییرات شده است. روانکاوی به‌نویسندهٔ رمان پلیسی چیزی داد که واقعاً به‌آن نیاز داشت: انسان اتومات یا بدون اراده!

جنایتکاران ماکیاولی‌صفت تا جایی که به‌نقشه‌ای که با صبر و حوصله شکل گرفته است وابسته هستند، کمی به‌روبات‌ها شباهت دارند. اما آن‌ها می‌توانستند صبر کنند تا لحظهٔ دلخواه فرارسد و از این گذشته آن‌ها هر حرکت خود را با دقت سبک‌سنگین می‌کردند و تأثیراتش را می‌سنجیدند. آن‌ها مثل هنرپیشه‌ها (تمرین) می‌کردند. به‌نوعی دوگانگی پایبند بودند؛ یعنی هم بازی می‌کردند و هم خود را در حال بازی‌کردن تماشا می‌کردند. به‌نحوی که (بازیِ) کاملاً کنترل‌شده، به‌آزادی کامل بدل می‌شد و ممکن بود هر لحظه تغییراتی در آن به‌عمل آید.

در برابر، موقعی که روان‌گسستگی مطرح می‌شود، این دوگانگی دیگر نتیجه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

(فاصله‌گذاری) ارادی نیست، بلکه از بیماری ناشی می‌شود. در این حالت دوگانگی حقیقی است. رفتار دیگر رفتار فردی (فرمانده‌ـفرمانبر) نیست. در یک‌سو آگاهی قرار دارد و در دیگرسو ناخودآگاهی. آگاهی، زمانی که پرده‌ای بر آن کشیده می‌شود، دیگر نمی‌داند که چه اتفاقی می‌افتد. طرح جنایت و نقشهٔ آن، همچون غده‌ای سرطانی، بدون اطلاع بیمار گسترش می‌یابد و شکل می‌گیرد و حتی از جوهر اندیشه که همان منطق باشد تغذیه می‌کند؛ اما منطق را از هدف طبیعی‌اش منحرف می‌کند و از آن برای ارضای کینه‌هایش سود می‌جوید. قصد قبلی به‌این طریق، از بطن زندگی خارج می‌شود. دیگر حقهٔ نویسنده رمان پلیسی نیست، چیزی ساده و مبتذل که نویسندگان معمولاً برای پرداخت بهتر رمان‌های خود از آن استفاده می‌کنند. از درد، هراس و ندامت زاده می‌شود. برای اولین بار با جنایتکاری روبه‌رو هستیم که تلاش می‌کند تا نکشد با آن‌که آرزویش همان کشتن است.

رمان پلیسی از همان آغاز، از سادگی غریبی مایه گرفته بود. در آن کشتن امر پیش‌پاافتاده‌ای بود. بین طرح جنایت و انجام آن کوچک‌ترین برشی دیده نمی‌شد. فراموش کرده بودند که جنایت عمل است، فکر انجام جنایت به‌تنهایی کافی نیست، باید میل به‌انجام آن نیز وجود داشته باشد. اما نویسندگان چنان به‌دسیسه‌های از پیش طراحی‌شده روی آوردند که قاتل‌هایشان به‌اصطلاح تجریدی شدند. فقط مغز بودند، دیگر انسان‌هایی نبودند که هنگام انجام عملی دشوار و ناخوشایند دچار تردید و دودلی می‌شوند. برای آن نویسندگان، روانشناسی اعماق ضمیر انسانی وجود نداشت قاتل آدمی بود مثل بقیهٔ آدم‌ها که در موقعیتی استثنایی قرار گرفته بود. اگر به‌کاری دست می‌زد که در عرف عام معمول نبود، گناهش به‌گردن شرایط بود. به‌انجامش مجبور شده بود. از فشاری که از بیرون بر او وارد می‌شد، دست به‌جنایت می‌زد و نه از فشاری درونی.

روانکاوی مفهوم سنتی قصد قبلی را منقلب کرد. و همزمان نویسنده را از دسترس خواننده دور کرد. نویسنده به‌فرمانروای مطلق بازی بدل شد. روان‌گسسته کسی است که اعمالش به‌تحلیل درنمی‌آید. نمی‌توان آن‌ها را اثبات کرد؛ فقط می‌شود تفسیرشان کرد. در تفسیر امری روانشناختی همیشه جنبه‌ای فرضی وجود دارد. روانکاوی هنر است؛ اما مشخص است که روانکاوی، وقتی نویسندهٔ رمان پلیسی از آن استفاده کند، به‌دسیسه‌هایی چنان ظریف منتهی می‌شود که هیچ خواننده‌ای دیگر قادر نیست عقده‌هایش را بگشاید. مثلاً چه کسی می‌توانست حدس بزند هـ. هـ. وی قلب حروف کلمهٔ یهوه است؟ و با این‌همه درست نیز هست! روانکاوی چیزهای غریبی را بر ما روشن می‌کند و ما را به‌جهان رؤیاها می‌برد. اما باید دانست جهان رویاها جهانی است که تنها متخصصان به‌آن راه می‌یابند!

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الری کوئین باهوش‌تر از آن است که این ایرادات را پیش‌بینی نکرده باشد. مجرمیت هوارد پرده‌ای است که راه‌حل اصلی را می‌پوشاند. چون ماجرا روایت دیگری نیز دارد! مجرم اصلاً هوارد نیست، بلکه دیدریچ وان‌هورن است! دیدریچ عقده‌هایی را که پسرخوانده‌اش از آنان رنج می‌برد، به‌درستی می‌شناخت. نامه‌هایش را به‌چنگ آورده بود و می‌خواست از او و سالی انتقام بگیرد. در اینجا با جنایتکاری سنتی روبه‌رو هستیم که با آرامش خاطر تله‌هایش را کار می‌گذارد. او از روان‌گسستگی هوارد برای به‌دام‌انداختنش سود می‌جوید. اوست که تشویقش می‌کند تا مجسمهٔ خدایان را بسازد و نام وی را برگزیند و مجبورش می‌کند تا دزدی کند و دروغ بگوید. هوارد به‌خاطر فراموشی‌هایی که گاهی دچارش می‌شود، بسیار آسیب‌پذیر است. چون تصور می‌کند هر کاری ممکن است از او سر بزند بالاخره به‌هر کاری دست می‌زند و گام به گام فرامین تورات را نقض می‌کند. اما شاهد همهٔ این اتفاقات غریب کیست؟ خود الری کوئین! آدمی که به‌گفتهٔ خود به‌چیزهای عجیب و غریب علاقه دارد. کوئین مهمان وان‌هورن است و وان‌هورن همهٔ آثارش را خوانده و دربارهٔ آن‌ها فکر کرده است. به‌خاطر کوئین است که او این نقشهٔ غریب را طرح می‌کند. کارآگاه بالاخره متوجهٔ مضمون ده فرمان می‌شود و هوارد را متهم می‌کند. هوارد هم که می‌بیند به‌عملی که از انجامش وحشت داشت، دست زده است مبهوت می‌شود و اعتراضی نمی‌کند. حال دیگر احساس می‌کنیم که روی زمین محکم قرار داریم. جنایتی است ازپیش‌طراحی‌شده با درنظرگرفتن بازی‌های طرف مقابل. طرحی که با روشن‌بینی قدم به‌قدم پیش می‌رود و به‌نتیجه می‌رسد. چه اشتباه بزرگی! چون دیدریچ وان‌هورن هم آدمی است که از نظر روحی نابسامانی‌هایی دارد. پدرش واعظی بود متعصب که بفهمی‌نفهمی خیال می‌کرد به‌او الهاماتی هم از عالم غیب می‌شود. دیدریچ هرگز نتوانسته بود خود را از نفوذ تعصبات پدرش که کودکیش را تلخ کرده بود، خلاص کند. وقتی موقعیتی پیش آمد تا از یهوه برای انتقامی وحشتناک استفاده کند، با لذتی بیمارگونه آن‌را پذیرا شد. در اینجا نیز بار دیگر روانکاوی دخالت مستقیم دارد.

★ ★ ★

برگردیم به‌قلب حروف یا آناگرام. همسر وان‌هورن نامش سالی نیست. پیش از ازدواج نامش سارا میسون بود. اما شوهرِ عاشق می‌خواهد به‌او نامی دیگر بدهد. نامی که تنها آن دو با آن آشنایی داشته باشند و سرانجام با قلب حروف به‌مونالیزا می‌رسد و از مونالیزا به‌سالومینا. لیا میسون ظاهر بود و سالونیا روح پنهان و راز شیرین! قلب حروف باعث می‌شود تا کُنه حقیقت پیدا شود.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آناگرام شیوه‌ای است که به‌رمان پلیسی، بُعد سوم‌اش را می‌بخشد، بعد عمق، بعدی که از آن واقعاً برخوردار نبود. هر چیز غیرمجرد و محسوس دارای طبیعتی است (قـلبی یـا آناگراماتیک) یعنی یکی است و گوناگون، ساده است و متعدد! در نظر الری کوئین این امر حقیقتی است عمیق و طبیعتی متافیزیکی دارد.

از اعداد تا حروف، از حروف تا کلمه‌ها، از کلمه‌ها تا اشیاء و از اشیاء تا اعـمال، زندگی واحدی است که جریان دارد، مفهوم واحدی است که به‌مفاهیم گـوناگـون تـجزیه می‌شود و مفاهیمی که یکدیگر را قطع می‌کنند و به‌هم ارجاع می‌دهند و سرانجام همهٔ آن‌ها، چیز واحدی را بیان می‌کنند. اما اگر واقعیت سیستم عظیم ارتباط‌هاست، چه کسی نمی‌داند هنر نویسندهٔ رمان پلیسی در آن است که به‌نوبهٔ خود سـیستم‌های ارتـباطی کـوچکی را به‌تخیل درآورد، عالم اصغر به‌تقلید عالم اکبر؟

درس‌های فریمن به‌فراموشی سپرده شده است. دیگر بـه‌ذره‌بین و لوله آزمـایش و ترازو نیازی نیست تا اشیاء به‌سخن درآیند. فقط باید بـه‌کـمک تـخیل جـوهر کـیهان را بازسازی کرد. امری که به‌بازی با کلمه‌ها در بعدی عظیم شباهت دارد. و شاید برای کشف آن کمی هم جنون لازم باشد! چون معیارهای معمولی ما باید به‌دور ریخته شود. دستگاه دلیل‌تراشی دیگر مؤثر نیست. در حالی که دانشمند با مشاهده و تجسس نتیجه مـی‌گیرد: «در این خاکستر آرسنیک وجود دارد.» کارآگاه‌ـشاعر می‌گوید: «لیا میسون = مونالیزا». این امر ایجاد نوعی تعادل و هم‌ارزی است، تعیین هویت نیست. لیا میسون، مونالیزا نیست، و با این‌همه بین این دو زن رابطه‌ای وجود دارد. هر دو صاحب نوعی زیبایی اسـرارآمـیز هستند. همچنین هـ. هـ. وی نیز یهوه نیست. اما وی، زمانی که می‌خواهد در قدرت خلاقهٔ یهوه مشارکت داشته باشد، لااقل در رؤیا، به‌قدرت مطلقه بدل می‌شود.

★ ★ ★

آیا چنین تفسیرهایی از قلب حروف ما را از علم دور نمی‌کند؟ بی‌شک چنین است! ما وارد زمینهٔ ادبیاتی دیریاب و دشوار می‌شویم که قدما و شاعران دوران رنسانس بـه‌آن بسیار علاقه داشتند. در خواندن آثار کوئین چیزی که اهمیت دارد آن است که خوانـنده خود را به‌سحر قصه بسپارد و همچون آلیس به‌آن‌سوی آئینه سفر کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طرح نو

الری کوئین کار نویسندگی را در ۱۹۲۹، زمانی که تب رمان پلیسی همه‌گیر شده بود، آغاز کرد و در همان قدم نخست، به‌دلیل باروری اندیشه و تخیل استثنایی خود در صف مقدم نویسندگان پلیسی جای گرفت. از ۱۹۳۸ تغییرات عمده‌ای در کار کوئین پدید آمد، او آثاری عرضه می‌کند که مهمترین آنها ده روز شگفت‌انگیز است. الری کوئین در این داستان به کمک روانکاوی، کانون قدرت‌های اجتماعی ناخودآگاه را در تغییر انگیزه‌های شخصیت‌های داستان باز می‌نماید و از این طریق به رمان پلیسی چیزی می‌افزاید که تا آن زمان به‌وضوح وجود نداشته است.

tarikhema.org